سعید نفیسی

دیوان

رشید الدین وطواط

و حدائق السحر فی دقایق الشعر

کتابخانه بارانی

دیوان

رشید الدین وطواط

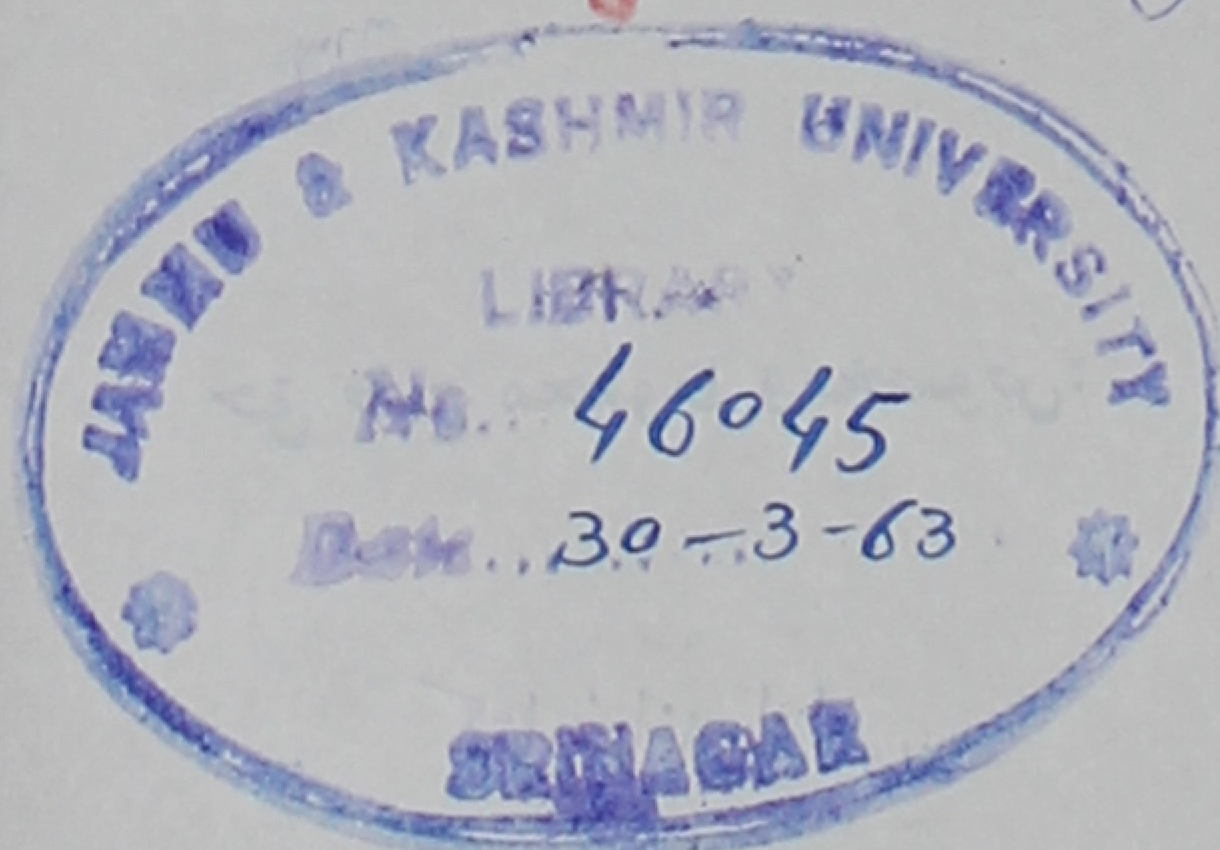
با مقدمه و مقابله و تصحیح

سعید نفیسی

با کتاب حدایق السحر فی دقایق الشعر از روی چاپ
مرحوم عباس اقبال آشتیانی

کتابخانه بارانی

تهران شاه آباد
۱۳۳۹



طبع این کتاب دریکهزار و پانصد نسخه بتاریخ آذر ماه هزار وسیصد وسی و نه هجری خورشیدی
در چاپخانهٔ رنگین بپایان رسیده است .

دیباچه

۱- زندگی رشید

در احوال امام سعدالملك رشیدالدین محمدبن محمدبن عبدالجلیل عمری کاتب بلخی معروف برشید وطواط شاعر نامی قرن ششم همکار و دوست نامآور من مرحوم عباس اقبال آشتیانی که ناپدید شدنش از میان ما از ناسرانجامیهای این روزگار بود در مقدمهٔ کتاب «حدایق السحر فی دقایق الشعر» که در طهران در ۱۳۰۸ منتشر کرده حق سخن را گزارده است. درین جا تنها کلیات مطلب را مکرر می کنم وجزییات را بهمان مقدمهٔ عالمانهٔ آن مرحوم محول میدارم و چند نکتهای را که از آن دانشمند فوت شده است می افزایم.

رشید وطواط در شهر بلخ بجهان آمده است. چون برخی از تذکره نویسان نوشتهاند که وی ۹۷ سال در جهان مانده است و درست ترین گفتار در بارهٔ مرگ وی سال ۵۷۳ است میبایست در ۴۷۶ بجهان آمده باشد. شهر بلخ در مدت صد سال از پایان قرن پنجم تا پایان قرن ششم یکی از بزرگترین و آباد ترین شهرهای آن سوی خراسان بود زیرا که از ۳۸۹ که سامانیان بدست پادشاهان ترك سلسلهٔ خانیان ویا خانیه ویا آل افراسیاب که بایلك خانیان معروف شدهاند برافتادند دشت خاوران یاصحرای فراقوم امروز که شهر بلخ در حاشیهٔ شرقی آن ساخته شده است میدان تاخت وتاز بیگانگان شد. نخست لشکریان سلسلهٔ خانیان که قلمرو سامانیان را در میان خود و خاندان ترك دیگری یعنی ناصرالدین سبکتگین و بازماندگان غزنوی او تقسیم کرده بودند بارها با شریکان خود در افتادند. سپس در دورهٔ غزنویان ترکمانان سلجوقی وارد این سرزمین شدند و ایشان نیز باخانیان بارها زد و خورد

کرده اند . سلجوقیان که درین ناحیه ناتوان شدند خوارزمشاهان ترك که دست نشاندهٔ ایشان بودند بر قسمتی از کشور ایشان دست یافتند و ایشان نیز از یك سو با خانیان و ازسوی دیگر باسلجوقیان درستیز بودند .

شهر بلخ یکی ازمراکز این لشکر کشی های پی درپی بود .یکی‌ازنخستین آبادیهایی بود که آریاییان ایران هنگام فرودآمدن از بلندیهای پامیر در سر راه خود برای آمدن بایران امروز ساخته بودند . آنرا نخستین آبادی جهان ، یادگار گیومرث و وطن زردشت و گاهی نیز از ساختمان‌های لهراسب یا اسکندر مقدونی می‌دانستندومادرشهرها می‌شمردند و حتی بزبان تازی « ام‌البلاد » می گفتند . مرکز بوداییان ایران هم شهر بامیان درهمسایگی بلخ بود .

سلجوقیان شهربلخ را مهم‌ترین پایگاه دفاع ازقلمرو خود درماوراءالنهر و خراسان ولشکرگاه برای سپاهیانی کرده بودند که‌می بایست دربرابر کسانی که از سواحل‌جیحون وسیحون باین سو می تازند برابری کنند . بهمین جهت از آغاز در بزرگ کردن و آباد کردن آن کوشیده بودند . گرداگرد آن کشت زارهای‌پهناور داشت وغلهٔ بسیارازآنجا بهمهٔ شهرهای خراسان وماوراءالنهروخوارزم می بردند و تابستررود جیحون در آن‌زمان تنهانزدیك ده‌فرسنگ مسافت‌داشت . کوهستانهای اطراف آن‌بهترین میوه‌ها را بار می آورد .

هنگامی که سراسر ایران آن روز بدست سلجوقیان افتاد و بزرگ ترین شاهنشاهی را پس‌ازساسانیان درایران تشکیل دادند نظام الملك که شوری دربسط دانش داشت بچهار شهر بیشتر اهمیت داد و چهار مدرسهٔ بزرگ برای آموختن و آموزانیدن علوم آن روز درین چهار شهر یعنی بلخ و نیشابور و اصفهان و اهواز بنام نظامیه تاسیس کرد . بسیاری از برگزیدگان دانشمندان و سخنوران‌قرن‌پنجم وششم هجری شاگردان این‌چهار مدرسه بوده‌اند وبسیاری از بزرگان خراسان در نظامیهٔ بلخ دانش فراگرفته‌اند . رشید وطواط یکی ازیشان‌بوده است . پیداست که چون خوارزمشاهان برشهربلخ مسلط شده‌اند رشید وطواط وارد دستگاه ایشان

شده ومدارج ترقی را پیموده تاانکه صاحب دیوان رسالت یعنی باصلاح امروز رئیس دفتر مخصوص شاهان خوارزم شده است ، زیرا که بزرگ ترین مرکز علم که بسرزمین خوارزم نزدیك بود و زودتر از شهرهای دیگر بدست خوارزم شاهان افتاد شهر بلخ زادگاه رشید بود . در آن زمان این گونه کارهای دیوانی مخصوصاً تصدی دیوان انشا یارسالت را بکسانی می سپردند که داناو در ضمن در نظم و نثر دو زبان فارسی و تازی زبر دست باشند وهمهٔ این برتریها دررشید گرد آمده بود .

از ۲۲۳ مدیحه که ازرشید بمارسیده است ۱۵۳ قصیده و ترکیب بند و ترجیع بند درستایش اتسز ست . علاءالدوله ابوالمظفر نصرةالدین اتسز بن قطب الدین محمد بن انوشتگین غرچه خوارزمشاه سومین پادشاه این سلسه از ۵۲۱ تا جمادی الاخرهٔ ۵۵۱ سی سال فرمانروایی داشته است . رشید چند بار در مدح وی تصریح کرده که سی سال در خدمت او بوده است. ازین قرار در آغاز پادشاهی وی وارد دستگاه او شده است . درین میان در ۵۴۸ چندی از درگاه وی رانده شده و باز بدان خدمت باز گشته است و چون در قصایدی که از اتسز دلجویی می کند و عذر می خواهد واز دوری ازو می نالد تصریح می کند که سی سال درخدمت او بوده است پیداست که شاید بار دیگر در سال آخر زندگی و پادشاهی اتسز از درگاه وی رانده شده باشد . درست ترین تاریخ مرگ رشید ۵۷۳ است و بدین گونه ۲۲ سال پس از مرگ اتسز زنده بوده است . پس از اتسز تازمانی که رشید زنده بوده است سه تن از بازماندگان اتسز فرمانروایی یافته اند : ایل ارسلان بن اتسز از ۵۵۱ تا ۵۶۸ و سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن ایل ارسلان از ۵۶۸ تا ۱۱ ربیع الاول ۵۸۹ و ابوالمظفر تکش بن ایل ارسلان از دوشنبهٔ ۲۲ ربیع الثانی ۵۶۸ تا ۱۸ رمضان ۵۹۶ . در اشعار رشید مدایح ایشان نیست و گویا سبب آن باشد که در ۵۵۱ از درگاه خوارزمشاهان رانده شده ودیگر بدانجا باز نگشته است و گرنه اگر پس از اتسز در دربار خوارزمشاهان مانده باشد چگونه ممکنست درین ۲۲ سال بازماندگان وی را مدح نکرده باشد ؛ عطا ملك جوینی در تاریخ جهان کشا (۱) گفته است که

(۱) ج ۲ ص ۱۷ - ۱۸

چون تکش در روز دوشنبهٔ ۲۲ ربیع‌الثانی ۵۶۸ در خوارزم بتخت نشست و هر کس از شعرا و بلغا در تهنیت او خطب و اشعار آوردند رشیدالدین وطواط را که در خدمت آبای او سن از هشتاد گذشته بود بمحفه پیش او آوردند. این نیز می‌رساند که در آن هنگام در دربار خوارزمشاهان نبوده است واورا از جای دیگر بدانجابرده‌اند.

دلیل دیگر که رشید پس از ۵۵۱ دیگر در دربار خوارزمشاهان نبوده است اینست که مدایحی بنام چهار تن از پادشاهان آن روز گار دارد که در خارج از سر زمین خوارزم فرمانروایی داشته‌اند:

نخست خاقان سلیمان‌خان از پادشاهان سلسلهٔ خانیان یا خاینه یا آل خاقان یا آل افراسیاب یا ایلك خانیان که گویا سلیمان بغراخان بن داودخان بن محمودبغرای خان بن‌یوسف قدر خان بن هارون بغراخان بن سلیمان بن موسی بن ستق بغرای باشد که‌از پادشاهان‌درجهٔ دوم این سلسله در اواسط‌قرن ششم وزنش خواهرسلطان سنجر سلجوقی بوده و بهمین جهت با سنجر پیوستگی داشته است (۱). رشید در ستایش وی‌یك قصیده سروده‌است.

دوم پسروی خاقان کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌محمودارسلان‌بن‌خاقان‌سلیمان‌بغراخان معروف بخسرو توران خواهرزادهٔ سنجر و از دستیاران مهم وی بوده و در ۵۲۶ فرمانروایی یافت و در ۵۵۸ در گذشت (۲). رشید ۱۲ قصیده درمدح وی سروده‌و پس‌از اتسز وی رابیش ازپادشاهان دیگر ستوده است. آقای دکترقاسم تویسرکانی در کتاب «نامه های رشیدالدین وطواط» (۳) ممدوح دیگر رشید را که کمال‌الدین ابوالقاسم محمود ابی بکرخال نام داشته و از پادشاهان نبوده باوی اشتباه کرده و

---

(۱) رجوع کنید بتاریخ‌مسعودی‌معروف بتاریخ بیهقی . . . . بامقابله‌وتصحیح‌وحواشی وتعلیقات سعید نفیسی ـ مجلد سوم ـ طهران ۱۳۳۲ ص ۱۱۵۶ تا پایان کتاب

(۲) رجوع کنید بدیوان انوری با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۳۷ صحیفهٔ چهل ودواز مقدمه

(۳) چاپ تهران ۱۳۳۸ ص ۲۳۳ ـ ۲۳۵

خرده‌ای که برمن گرفته است درست نیست.

سوم ملك تاج‌الدين ابوالفضل نصر بن طاهر بن محمد معروف بنصر بن خلف پادشاه نیمروز از بازماندگان صفاریان که از حدود ۴۸۲ تا ۵۵۹ پادشاهی کرده ودرین سال در سن صدسالگی در گذشته‌ورشید دوقصیده درستایش وی سروده‌است.

چهارم شروانشاه‌فخرالدين ابوالهيجا منوچهر بن فريبرز بن فريدون بن فريبرز معروف بمنوچهر بن افریدون از خاندان معروف‌شروانشاهان که از ۱۸۳ تا ۱۲۳۶ هجری باچند دوره فترت مدت ۱۰۵۳ سال درزمین شروان فرمانروایی داشته‌اند و گاهی برقسمت عمده از آذربایجان واران نیز دست انداخته‌اند. تاریخ این خاندان که ٦٤ تن ازیشان تاکنون شناخته شده اند بسیار آشفته و تاریکست. وی همان کسیست که نظامی گنجوی لیلی‌و مجنون را در ۵۸٤ بنام‌پسرش ابوالمظفراخستان شاه سروده وذکری ازوی نیز کرده است(۱). وی‌از ۵۲٦ تا ۵۵٦ فرمانروایی‌داشته ورشید ترجیع بندی درمدح اوسروده‌است.

رشیدبا خاقانی‌شروانی شاعرمعروف در گذشته در۵۸۲ روابطی داشته‌است. نوشته‌اند که قصیده ای‌درمدح خاقانی سروده‌است که‌این‌دو بیت‌از آنست:

ای‌سپهر قدر راخوشید وماه	وی سریر فضل را دستوروشاه
افضل الدین‌بو الفضایل بحرفضل	فیلسوف دین فزای کفرکاه

اما این‌اشعار درهیچ‌یك از نسخهای دیوان رشید نیست وبهمین جهت‌این گفته سست می‌نماید. قطعهٔ دیگری بدین گونه از رشید درمدح خاقانی آورده‌اند:

گرچه کان خرد مرا دانی	عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاك می‌بینم	متورع بشخص انسانی
افضل‌الدين امير ملك سخن	شارح رمزهای یزدانی

---

(۱) رجوع کنید بدیوان قصاید وغزلیات نظامی گنجوی ... بکوشش سعیدنفیسی طهران ۱۳۳۸ ص ۲۸، ۹٤

این قطعه نیز در نسخهای دیوان رشید نیست . یگانه قصیده‌ای که رشید در مدح خاقانی سروده است همانست که در صحایف ۲۴ - ۲۶ این کتاب چاپ شده است . این نکته‌نیز تاییدمی کند که‌رشید باآذر بایجان‌واران‌روابط‌داشته‌است . خاقانی درمدح رشید قصیده‌ای دارد بدین مطلع :

مگر بساحت گیتی نماندبوی وفا که‌هیچ‌انس‌نیاید زهیچ‌جنس‌مرا

این قصیده را خاقانی‌درحدود سال ۵۲۰ درمدح رشید سروده است . قصیدهٔ رشید در مدح خاقانی‌ظاهراً در پاسخ قصیدهٔ خاقانی سروده شده است‌زیرا که‌همان وزن وقافیه را دارد .

دلیل دیگر که رشید در مرگ اتسز در دربار وی تقربی نداشته است‌اینست که نوشته اند چون‌اتسز در گذشت‌رشید این‌رباعی‌را‌بر جنازهٔ وی‌خواند :

شاها ، فلك از سیاستت‌می‌لرزید پیش‌تو‌بطوع‌بندگی می ورزید
صاحب‌نظری کجاست تادر نگرد تا آن‌همه‌مملکت بدین‌می‌ارزید؟

این بیان کسی نیست که خواسته باشددر دم مرگ اورا بنیکی یاد کند بلکه بیشتر بتعریض می‌ماند .



رشید قصیده ای دارد بمدح امام حسام الدین ابوحفص عمر بن عبدالعزیز بن مازه‌بخاری پیشوای معروف حنفیان ماوراءالنهر که در ۵۳۶ در جنگ قطوان در حوالی‌سمرقند که گورخان‌ختایی باسنجر کرد وسنجر شکست خورد بدست گورخان کشته شد و کشته شدن او یکی از وقایع مهم و سوزناك تاریخ آن روزگار بوده است (۱) .

---

(۱) رجوع کنید بکتاب‌لباب‌الالباب تألیف محمد عوفی . . . . باتصحیحات جدید و حواشی وتعلیقات کامل‌بکوشش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۵ ص ۱۵۵ ، ۵۹۵ - ۵۹۷ ، ۶۰۰ و بکتاب تاریخ ملازاده . . . تألیف‌احمدبن محمودالمدعو بمعین الفقراء . . باهتمام احمد گلچین - طهران ۱۳۳۹ ص ۴۷ - ۵۰

رشید نیز سه قصیده در ستایش سید تاج المعالی مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر بن حسین بن قدامهٔ موسوی معروف برئیس شرق و صدر خراسان دارد که از بزرگان خراسان در آن زمان واز سادات بسیار محتشم و معروف شهر نیشابور در آن روزگار بوده و ادیب صابر ترمذی بیشتر بمدح او اختصاص داشته است (۱) .

روابط رشید با ادیب صابر نیز معروفست و در میان اشعار وی سه قصیده و هشت قطعه در ستایش اوهست و نیز یك قطعهٔ دو بیتی در هجای اوسروده وازین جاپیداست که ازوی رنجشی یافته است .

درمیان قطعات رشید نیز چند قطعه در بارهٔ قاضی حمیدالدین ابوبکر بن عمر بن محمود بن محمود محمودی بلخی مؤلف معروف مقامات حمیدی در گذشته در ۵۵۹ هست .

در بارهٔ روابط رشید با انوری رجوع کنید بمقدمهٔ من بر دیوان انوری صحایف سی و نه وچهل .

کسان دیگری که رشید در قصاید و ترجیعات خود مدح ایشان را گفته است بدین گونه اند :

۱) ضیاءالدین عراق بن جعفر وزیر

۲) شمس الدین ابوالفتح محمد بن علی وزیر

۳) سید تاج الدین ابوالغنایم رافع بن علی رافعی شیبانی وزیر

٤) صدرالدین علی وزیر

٥) سیدطاهر علوی

٦) سیدضیاءالدین

۷) ثقةالدین وزیر

۸) شرف الدین قزل ارسلان بن اتسز

۹) مجیرالدین نام

۱۰) جمال الدین وزیر

---

(۱) رجوع کنید بمقدمهٔ دیوان انوری صحایف چهل و شش و چهل وهفت

۱۱) کمال‌الدین ابوالقاسم محمود بن ابی بکر خال

۱۲) علاءالدین ابو بکر بن قماج

۱۳) شهاب‌الدین سبکتگین

۱٤) سید معزالدین بن بهاء الدین علی بن جعفر نعمه که وی را مرثیه گفته‌است.

۲ - چند سند چاپ نشده :

تقی‌الدین محمد بن شرف‌الدین علی ذکری کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار و زبدة‌الافکار که در ۹۹۳ تالیف کرده است ترجمه‌ای از رشید نوشته است . وی معتقد بوده است در بارهٔ هرشاعر معاشقه‌ای از خود بسازد و داستانی بپردازد و در بارهٔ رشید نیز همین کار را کرده است . در کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ ۷۹۹ مجموعه‌ای هست شامل منتخبات اشعار عمعق بخاری و سوزنی و رشید الدین وطواط و فلکی شروانی و عماد شهریاری که از همان کتاب گرفته‌اند و در آغاز هر قسمت شرح حالی که در خلاصة‌الاشعار هست نقل کرده‌اند. آنچه درین مجموعه از آن کتاب نقل کرده اند چون تا کنون در جایی چاپ نشده است پس ازین خواهد آمد :

« ذکر ملك الفضلا رشید الدین عبدالجلیل الوطواط العمری - اصل وی از قبة‌الاسلام بلخست و نسبش بعمر بن الخطاب رضی‌الله عنه می‌رسد و از روزگار سلطان اتسز بن محمد خوارزمشاه در خطهٔ خوارزم متوطن بوده و همواره اهل علم از اطراف و اکناف بمستقر او باز گشت نموده اند و از افادات و معلومات وی بهره مند گشته . آورده اند مردی بزرگ منش و خود پسند بوده و در مجلس فصحا سالها دم از تفرد و یکتایی زده و شعرا و فضلای آن زمان بر فضیلت و لطف طبع او معترف بوده‌اند ، بلکه قدوهٔ سخنوران انام و استاد عرصهٔ ایام اورا دانسته‌اند و اکثر استادان سخن او را مدیح گفته، از آن جمله حکیم انوری این قطعه در مدح وی در سلك بیان کشیده، قطعه:

خرد دوش از من بپرسید ، گفتا : که‌ای پیش نطق تو منطق نشانه (۱)

بگو : چیست آن طرفه صیاد دلها که‌از لفظ و معنیش دامست و دانه ؟

---

(۱) در دیوان انوری چاپ من ص ٤٥٦ این قطعه در مدح «رشید الدین مسعود» آمده است

دلم گفت : خاموش ،تا من بگویم — که من حاکم عدلم اندر میانه
هوی و نفاق از میان برگرفتم — کلام رشید آن خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش — درین فن چو درزلف ژولیده شانه
چو تو باشد اندر زمان تو الحق — که گردد کسی اختیار زمانه
زه تربیت بر کمانی نهادی — که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید با یك دگر ،تا جهان را — چهار آستانه است و هفت آسمانه

وفی‌الواقع برهمگنان واقران خود بسبب مهارت درفنون علم وزیادتی استعداد درجهٔ تصاعد ومرتبهٔ تفوق یافته است و پشت طایفهٔ شعرا وظرفا بتمکین واستقامت وی مسدود گشته و اصحاب استعداد را بمزید تربیت وی عقد مصالح جزوی و کلی انتظام گرفته وسالهای دراز بواسطهٔ کیاست وفراست بشایستگی خدمت صدر پادشاهان خوارزمشاهیه موسوم بود ، خصوصا در زمان اتسز خوارزمشاه که از معتمدان آن درگاه نظرعاطفت آن پادشاه احوال اورا شامل بود وحظ او ازحسن رعایت و کمال شفقت شاهانه موفور وحاصل چنانچه (!) منقولست که خوارزمشاه درحق اوازاعلی درجه وزیادتی مرتبه وتفخیم ذکروتعظیم قدر اندیشهای صادق داشته ودایم الاوقات بعین رضا وسمع ارتضا انجاح ومآرب وی ملحوظ ومسموع گشته ، از آن جمله گویند وقتی مشارالیه رانزدیکی از خواص حرم پادشاه تعلقی پیدا گشته بود و اندوه عشق رنگ ازرویش برده ،شبی درغلوای تمنای اوبی هنگام ازمجلس پادشاهی بی‌سببی بیرون رفت وخودرا بمنزل مطلوب رسانیده ، بصحبت مشغول گشت . القصه : چون سلطان از احوال او تفحص نمود اهل فسادخبرقرب و وصول طالب بمطلوب بسمع سلطان رسانیدند . لاجرم پادشاه داعیه فرمود که : هم‌درین نیم شب عاشق ومعشوقه را حاضرسازند و آن‌عیش رابر یشان منغص ساخته ، باعتذاری موقوف ندارند وبعد ازطلب چنان بوضوح پیوست که هردواز جام وصال سرخوش بودند ولهذا رشید آثار رشد ظاهر ساخته ، در آن انجمن علم فنون مکالمه برافراخت و در عرصهٔ معارضه گوی گفت‌وگوی انداخت‌وصحیفهٔ‌ادب راطی نمودوفصلی قدح ومدح باهم در آمیخت

و هجا از ناصیهٔ ثنا در آویخت و کلمات زهر آلود با سخنان زراندود دریك قالب ریخت وتلخ وشیرین برهم‌زد وبلا ورحمت دریك ربقه‌ضم کرد ولطف وعنف دریك عقد نظم دادوچون غمزهٔ‌معشوقان وعتاب هنرمندان نیشی‌می‌زد وبرعقب آن‌مرهمی می‌نهاد ودر اثنای این‌حالات باین‌مضمون زبان‌می گشاد ، رباعیه :

برمن ستم زمانه بسیار چراست ؟ — بخت‌من‌شوریدهٔ نگونسار چراست؟

دست همه ناکسان پراز گل بینم — پای من بیچاره پراز خار چراست؟

القصه:چون سلطان اتسز فضل و بلاغت رشید ملاحظه نمود وبرسر معاملهٔ عاشق و معشوق مطلع گردید دانست که معشوق نیز بمحبت عاشق مبتلاست وآثار مودت‌بنوعی درواثر کرده که مزیدی بر آن ممکن ومتصور نیست . لاجرم رشید را برمعاندانش سرافراز گردانید وبانعامات ومبرات پی‌درپی‌عزافتخار واستظهار ارزانی داشت وبعد ازان یوم کار رشید بالا گرفته ، اموردولتش نیزصفت انتظام پیدا کردو دایم‌الاوقات نزدآن پادشاه معزز ومکرم بود و دعوی اختصاص کرد و بعلو مناقب و وسمو محاسب از اهل‌زمان وابنای‌دوران مستثنا گشت ، بیت :

چودولت خواهد آمد بنده‌ای را — همه بیگانگانش خویش گردند

چو برگردید روز نیك بختی — در ودیوار بروی نیش گردند

بلی ، ای‌عزیز، عشق جوهری نفیسست از مخزن دماغ هرکه در آید هزار گنج معانی بدیده ودل او فرانماید ودر باطن خجسته میامن هرکس که مامن سازد بنگاه خیل جهالت را ازانجا براندازد ،

این لعل گران بها ز کانی دگرست — وین در یگانه را نشانی دگرست

اندیشهٔ کج هیچ میاور بخیال — کافسانهٔ عشق را زبانی دگرست

عشق‌دریست ثمین که هر گردنی که و اسطهٔ قلادهٔ آن‌شود درقبهٔ‌نازو اعزاز متمکن گرددوجوهر یست نفیس که هردلی که گنجینهٔ او گردد مخزن اسرار علوم نامتناهی‌شودوا گرمی‌خواهی که ازعظمت وسلطنت محبت و وسعت مملکت مودت چیزی فهم کنی بدانکه حی‌علی‌الاطلاق از بدوفطرت آدم وذریهٔ اورا استعدادی

ارزانی داشته‌است وخاصیتی داده که بسبب آن قابل انوار ذات‌وصفات گشتندوبقوت آن تقابل که عاشقیست بامعشوقی ازاوصاف جل‌وعلافیض کامل نصیب ایشان آمدویکی ازان اوصاف که بسبب محبت اصلی حاصلست انسان را علمست که در خلقت ایشان کالمصباح فی الزجاجه در وجود می آید تا بواسطهٔ آن ازحضیض کدورت بشری که «ظلمات بعضها فوق بعض» صفت آنست بذروهٔ صفای روحانیت که «نورعلی نور» عبارت از آنست ترقی کرده واز ذرایر موجودات گوی سبقت ربوده وبدان اکرام وانعام براصناف بهایم وانعام شرف خودثابت کرده واین‌معنی راظاهر وصریح بعالمان نمود، چنانچه (!) در کلام مجید ذکر فرموده: «هل یستوی الذین یعملون والذین لایعملون؟» وخاصیت دیگر از عشق حیات بلاموتست و این سخن اگرچه بظاهر عجیبست اما معانی بسیار دارد، شاید که تورموز واشارات آن نتوانی شنید، لیکن آنچه درك ناظران بآن رسد اینست که: در قرآن مذکورست که: چون زنان مصر زلیخا را بردوستی یوسف‌علیه‌السلام توبیخ وسرزنش کردند وخبر بزلیخا رسانیدند بفرمود تامجمعی ساختند وایشان را طلب‌داشت. چون‌مجلس منعقد گردیدوهنگامه گرم‌شدمیوه‌خواست‌وهریك را کاردی وترنجی بدست داد. بعدازان‌فرمود تایوسف‌را علیه‌السلام را برسر آن جمع بگذرانیدند وچون زنان کارد برترنج نهادند وشعشعهٔ جمال یوسفی و کوکبهٔ جمال معشوقی بر کنار هنگامهٔ ایشان رسید چنان بمطالعهٔ دیباچهٔ کارنامهٔ حسن او مشغول شدند که بی‌خبر بجای ترنج دستهای خود بریدند. بدین یك‌تمنا مدت چهارهزار ودویست‌وپنچاه سالست که آوازهٔ خوددرجهان‌انداخته وذکرخویش بپیروجوان جاری ومذکورساخته، بیت:

ازجام عشق هر که میی‌خورد درازل	همچون خضرحیات ابدیافت درجهان
وآن کس که‌تشنه‌ماندز آب‌حیات‌عشق	ناچیزشدچوخاك، چودرخاك‌شدنهان

ونیز ازفوایدعشق عدم ادراك شداید وآلامست، زیرا که‌چون‌سلطان‌عشق در بارگاه جان عاشق بار دهد لذت وصال واشتغال بآن جمال آلام را ازخواطر (!) او محو کند، بلکه غیر ازو چیزی دیگر در دعاوی عاشق نماند وسر این معنی‌از

کریمهٔ « الله نورالسموات و الارض » مبینست ، چه آن کس که ازساکنان سموات و ارض باشد بی بهره نخواهد بود . پس هرجفا وعنا وعقوبت و بلا که کسی درمحبت آن بآن مبتلا باشد درسموات وارض چون او را وجدان ذوق آن نورهست بسیار ننماید، بلکه آن آلام وشداید عین سرورو خوش حالی باشد . مجملا هر گاه که عشق معشوق دست در کمرعاشق آورد هرنوع المی ودردی که روی بوی نهد او را در آن حالت بواسطهٔ حیرت رؤیت ورضای مطلوب عین سرورو بهجت داند ، بلکه امتیاز این و آن نیز اورا نماند ، چنانکه پروانهٔ دیوانه را از سوختن اطلاعی نیست ، لشیخ ابوسعید، بیت :

تا ولولهٔ عشق تو در گوشم شد — عقل وخردو هوش فراموشم شد
تایك ورق از عشق تو حاصل کردم — سیصد ورق ازعلم فراموشم شد

وسر این معنیست آنچه شاه اولیا و برهان اتقیا علی بن ابی طالب علیه التحیة و الثنا فرموده که : « سبحان من اشتدت نقمته علی اعدائه فی سعة رحمته و سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدت بلیته » . لمولانا عبدالرزاق کاشی ، شعر :

هربلا کز حضرتش مارا بود — آن بلانبود ، که آن آلا بود
هر بلا کاید ازو نبود بلا — خوش بلایی کزچنان بالا بود

اما وجه تسمیهٔ رشید بلقب وطواط ، آنچه مورخین آورده‌اند ، آنست که او مردی حقیر الجثه وتیز زبان بود ، دروقتی که با معاندان خود درمجلس خوارزمشاه اتسز مناظره ومباحثه می کرد وسخنان فصیح می گفت خوارزمشاه دید که مردی بدین کوچکی بحث نیکو می کند وسخنان بلند می گوید ، دواتی پیش رشید نهاده بود ، خوارزمشاه از روی ظرافت گفت که : دوات را بردارید ، تا معلوم شود که در عقب دوات کیست ؟ چون این سخنان بشنید بر خاست و گفت : «المرء باصغریه قلبه و لسانه» . خوارزمشاه را کیاست و فضل و بلاغت وی معلوم شد . پس او را بوطواط ملقب ساخت و بعدالیوم اورا مکرم و محترم گردانید و وطواط مرغیست که آنرا فرستوك گویند . صاحب تاریخ الشعرا آورده که رشید عمر دراز یافت ودر وقتی که

اتسز غازی بمفاجات در گذشت ، چون نعشش برداشتند رشید بر سر تابوت وی می گریست
واین رباعی می خواند ، رباعیه :

شاها ، فلك از سیاستت می لرزید — پیش تو بطبع بندگی می ورزید
صاحب نظری کجاست تا در نگرد — تا آن همه سلطنت بدین می ارزید ؟

و بعد ارفوت اتسز خوارزمشاه تا آخر زمان سلطانشاه بن ایل ارسلان بن اتسز در
حیات بود و چون تکش خان برایل ارسلان برادر سلطانشاه در شهور سنهٔ ثمان وستین و
خسمائه . . . . (۱) وقبر وی در جرجانیهٔ خوارزمست واور اوراى طور شاعری فضایل و
کمالات بسیارست ودر علم معانی بیان تصانیف دارد ، کتاب حدایق السحر که در صنایع
علم شعر کتابی مقررست از جملهٔ تصانیف اوست وترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام نیز از منظومات اوست ودر علم انشا نیز تصانیف
ورسایل دارد ودیوان اشعار او آنچه بنظر راقم این حروف ، اعنی تقی الدین محمد الحسینی ،
رسیده قریب بدوازده هزار بیت ، مشتمل بر قصاید رنگین و اکثر آن در غایت هموارى
وروانی وبعضی مرصع وذوقافیتین وقصاید عربی نیز دارد وفضلا اورا استادمی دانند و
در همواری طرز سخن گفتن عدیل ظهیرش می نامند و افضل الدین خاقانی اعتقاد
بیش ازوصف بوی ارزانی داشته وترجیح او بر دیگران نموده والحق شاعری پاکیزه
گوست و سخنانش سند این طایفه است و اشعار خوب در دیوان وی بسیار ست ،
چنانچه (!) ازانتخابش این معنی ظهور تمام دارد ، بمنه وجوده وتوفیقه » .



قسمت متقدمین خلاصة الاشعار را شیخ علینقی کمره‌ای دانشمند وشاعر
معروف قرن یازدهم در ۱۰۳۳ تلخیص و تهذیب کرده و تراجم احوال را نیزازان
داستانها پیراسته است . در بارهٔ رشید در آن کتاب چنین آمده است :

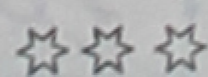
---

(۱) پیداست که درین جا از نسخه چیزی افتاده و کاتب ننوشته است ، ۵٦۸ تاریخ
رفتن رشید نزد تکش خوارزمشاهست وتاریخ فوت او ازقلم افتاده است

«ذکر ملک الفضلا رشید الدین وطواط العمری ـ اصل وی از قبة الاسلام بلخست ونسبش بعمر بن خطاب می رسد. در روزگار اتسز بن محمد خوارزمشاه در خطهٔ خوارزم متوطن بوده وهمواره اهل علم ازاطراف بمستقراو باز گشت نموده ؛ از افادات او مستفید می شده اند. مردی خودپسند و بزرگ منش بوده واکثر استادان اورا مدح گفته اند وهمیشه بشایستگی خدمت صدر پادشاهان موسوم بوده وپشت طایفهٔ فضلا و شعرا بتمکین واستقامت وی مسدود گشته وصاحب تذکره آورده که بعداززمان اتسز خوارزمشاه تازمان سلطان شاه بن البارسلان (!) بن اتسز در حیاة بوده وسلطان را آرزوی صحبت اوشده ، اورا در محفه‌ای نشانده بمجلس حاضرساختند وچون سلطان رابدید بدیهه این رباعی گفت :

جدت ورق زمانه ازظلم بشست   عدل پدرت شکستگی کرد درست
ای برتوقبای سلطنت آمده چست   هان تاچه کنی؟ که نوبت دولت تست

ووجه تسمیهٔ او بوطواط آنست که اومردی تیززبان وحقیر الجثه بوده ، پادشاه او را وطواط نامیده ووطواط پرستو کست. امادیوانش قریب دوازده هزار بیت یافته اند، مشتمل برقصاید رنگین روان و بعضی مرصع وذو قافیتین و قصاید عربی نیزداردو استادان در همواری وطرز سخن عدیل ظهیرش گفته اند واورا فضایل و کمالات ورای شاعری بسیارست ودرعلم معانی بیان تصانیف دارد و کتاب حدایق السحر که در صنایع علم شعرست از مصنفات اوست و ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام ازمنظومات او ودرعلم اوست ودرعلم انشانیز رسایل دارد . اماوفاتش در بلدهٔ خوارزم اتفاق افتاده درشهور سنهٔ ثمان و سبعین و خمسمائه ، بعد از انکه ازعمرش صد سال گذشته وقبرش همان جاست»

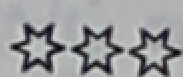


محمد عارف لقایی در تذکرهٔ خود مجمع الفضلاء که در ۹۹۶ در اند کان بتألیف آن آغاز کرده است چنین می نویسد :

«سندالشعرا رشید وطواط ـ واو رشید الدین محمد بن عبدالجلیل الکاتب

العمریست و پیوند نسبش بحضرت امیرالمؤمنین عمرالخطاب می‌رسد، رضی الله عنه. بزرگ وفاضل وادیب وذوفنون بوده، درشاعری پایهٔ عالی داشته و برهمگنان خود مقدمست. مداح خوارزمشاه بوده، در تاریخ سنهٔ ثمان وسبعین و خمسمائه ازجهان بکام و ناکام رحلت نموده است و مدت عمروی نود وهفت سال بوده، قبروی در جرجانیهٔ خوارزمست. این چند بیت درمدح خوارزمشاه وی‌راست:

شاها، بپایگاه تو کیوان نمی‌رسد	درساحت تو گنبد گردان نمی‌رسد
جایی رسیده ای بمعالی و مرتبت	کان جابجهدفکرت انسان‌نمی‌رسد
جزامر توبمشرق ومغرب نمی‌رسد	جزحکم توبتازی‌ودهقان‌نمی‌رسد
فریاد ازین‌جهان، که خرمندرالزو	بهره بجزندامت‌وحرمان نمی‌رسد»



امین احمدرازی‌درهفت اقلیم نیزشرحی‌دربارهٔ رشیدادارد بدین گونه:

«ملک‌الکتاب رشیدالدین‌الوطواط ـ صاحب دولتی‌بوده که‌بکمال فضل‌ووفور دانش ادب دلهای ملوک و ارباب دولت را صید وقید خود کرده بود وعمرهاصاحب دیوان انشای سلطان اتسز بوده و آن پادشاه همیشه بمحاورات او رغبت کردی و بمجاورت او استیناس طلبیدی ومحاورات اوبسیارست. آورده‌اند: وقتی کسی‌اورا بقرع نسبت کرده بود، سلطان این‌رباعی‌را در حق وی گفته، رباعی:

از فضل سرت بآسمان می‌ساید	زان برسر توموی همی برناید
مارا سر توچودیده در می باید	بردیده اگر موی نباشد شاید

چون سلطان سنجرقلعهٔ هزار اسب محاصره فرمود، انوری که ملازم موکب همایون بود این رباعی را بر تیری نوشته، بدرون قلعه انداخت، رباعی:

ای‌شاه، همه ملک‌جهان‌حسب‌تراست	وزدولت واقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر	فردا خوارزم وصدهزاراسب‌تراست

ورشید درون قلعه بود، نیز رباعی گفت که بیت آخرش اینست:

یك خر ز هزار اسب نتواند برد گر خصم ، توای شاه ، بود رستم گرد

وسلطان بعد از فتح هزار اسب رشید را بدست آورده ، فرمود تا اورا هفت پاره سازند وهرعضوش را از محلی بیاویزند . منتجب الدین بدیع کاتب که منشی دیوان سلطان بود وقربتی سخت قوی داشت گناه وی را از سلطان در خواست نمود ورشید با اتسز می بود تامنشور حیات اتسز بتوقیع انقراض توشیح پذیرفت ودر آن روز رشید عمامهٔ خود را کبود ساخت و در پیش نعش وی بآواز حزین نوحه می کرد و این رباعی را که انشاء کرده بود انشادمی کرد ، رباعی :

شاها ، فلك ازسیاستت می لرزید پیش تو بطبع بند گی می ورزید

وبعد از ان هفده سال در خدمت ایل ارسلان بن اتسز بسر برد . چون روح ایل ارسلان از بخار کدورت بدن مصفی گشت سن رشید از هشتاد تجاوز نموده بود و ضعف شیخوخت درو اثر کرده ، ملازمان درمحفه‌اش نشاینده ، نزدیکش آوردند واو این رباعی بعرض رسانید ، رباعی :

جدت ورق زمانه از ظلم بشست عدل پدرت شکسته ها کرد درست

ای برتو قبای سلطنت آمده چست هان! تاچه کنی؟ که نوبت دولت تست

چنان مشهورست که تدوین علم معما از پیش او شده و در علم معانی بیان تصانیف دارد وحدایق السحر نیز از وی متداولست و سال عمرش نود و هفت بوده ودر پانصد وهفتاد وهشت از دنیا رفته . آورده‌اند که : چون صیت خاقانی مانندصبا وشمال همه جارسید رشیداین قطعه گفته ،بوی فرستاد ، رباعی :

ای سپهر قدر را خورشید وماه وی سریر فضل را دستور و شاه

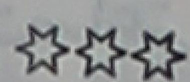
افضل الدین بوالفضایل بحر فضل فیلسوف دین فزای کفر کاه

خاقانی در جواب قصیده‌ای گفته که این ابیات از ان جمله‌است ....(۱)

ورشید اگر چه شعر بسیار گفته اما متداول نیست ، از هرجا آنچه بنظر آمده بیی چند نوشته شد ...(۲) ،

---

۱ - سپس ۱۷ بیت از قصیدهٔ خا قانی را آورده است .
۲ - پش از ان ٦۰ بیت ازاشعار رشید آمده است .



شیخ ابوالقاسم بن ابی حامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم ـ السماوات که از ۱۰۰۳ تا ۱۰۱٤ مشغول تالیف آن بوده است در بارهٔ رشید چنین می گوید :

« رشید وطواط ـ پسر محمد بن عبدالجلیل بلخیست ، درمعرفت آداب و قواعد شعری هیچ کس را رتبهٔ او نیست . درین فن کتاب حدایق نوشته و درین چمن تخم دقایق کشته ، وقتی رخش سخن در میدان بلاغت تاخته و خاقانی را بتشریف مدحی نواخته ، خاقانی در تدارک آن می گوید :

زهی رشید ! جواب آمدی بجای صدا ‌‌‌‌‌‌ اگر بکوه رسیدی روایت سخنش

بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا؟ ‌‌‌ بصد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم

و رشید قریب یکصد سال عمر نموده ومعاصر و دبیر سلطان محمد خوارزمشاه بود ، همانا وقتی که لشکر اعدا متوجه بودند این قصیده نظم نموده :

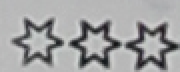
جان عدو سؤال حسام ترا جواب ‌‌‌ ای در کف عزیمت توخنجر صواب

دریا چو پیشش آید کم گرددش شتاب ‌‌‌ از کوهسار سیل شتابان رود ولی

وسبب آنکه بروطواط شهرت یافته آنست که بحسب هیکل حقیر بوده وهمانا در کنایه ازین نظم نموده :

خویشتن اندرنهادمی بفلاخن ‌‌‌ گربدی آن کس که زی عوام بفگندی

مدت هشتاد وچهار سال توفیق نظم وتالیف یافته ودر ثمان وخمسین وخمسمائه رخش عزیمت بعالم عقبی تاخته » .



زکریا بن محمد محمود قزوینی در کتاب آثار البلاد(۱) در کلمهٔ بلخ ذکری از رشید وطواط کرده که ترجمهٔ آن بدین گونه است : «بدان منسوبست عبدالجلیل بن محمد (!) ملقب برشید ومعروف بوطواط کاتب سلطان خوارزمشاه اتسز وادیب فاضل زبردست وخداوند نظم و نثر بعربی وعجمی بود وسلطان او را دوست میداشت و

۱ ـ چاپ گوتینگن ص ۲۲۳ ـ ۲۲٤

بواسطهٔ ظرافت و حسن مجالستی که داشت ساعتی از و جدا نمی شد و فرمان داد برای او کاخی روبروی کاخ سلطان ساختند تا از روزن با او گفتگو کند و رشید یك بار سرش را از روزن بیرون آورد. سلطان گفت ای رشید سر گرگی را می بینم که از روزن تو بیرون آمده است. گفت ای پادشاه این سر گرگ نیست و آینه است که آنرا بیرون آورده ام. سلطان ازین پاسخ شگرف او خندید....» سپس برخی از اشعار تازی اورا آورده است.

☆☆☆

یاقوت حموی نیز در معجم الادبا(۱) شرحی در بارهٔ رشید دارد که ترجمهٔ آن اینست: «محمد بن محمد بن عبدالجلیل بن عبدالملك بن محمد بن عبدالله بن عبدالرحمن بن محمد بن یحیی بن مردویه بن سالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه رشید الدین معروف بوطواط ادیب کاتب شاعر از نوادر و شگفتی های روزگار و یگانهٔ دهر و غرایب آن بود، در نظم و نثر فاضل ترین روزگار خود و داناترین مردم بدقایق زبان تازی و اسرار نحو و ادب، آوازهٔ وی در آفاق پیچید و در اقلیمها نام بردار شد و در یك زمان یك بیت بتازی بیك بحر و بیتی بفارسی ببحر دیگر می گفت و آنهارا با هم املامی کرد و اورا تصنیف هاست: حدایق السحر فی دقایق الشعر بزبان فارسی که برای ابوالمظفر خوارزمشاه تالیف کرده و در برابر کتاب ترجمان البلاغه از فرخی(۲) شاعر فارسی نوشته است و نیز از وطواطست دیوان شعر و دیوان رسایل عربی و دیوان فارسی و تحفه الصدیق من کلام ابی بکر الصدیق و فصل الخطاب من کلام عمر بن الخطاب وانس اللهفان من کلام عثمان بن عفان و مطلوب کل طالب من کلام علی بن ابی طالب وجز آن. مولد او در بلخ بود و در خوارزم مرد بسال ۵۷۳....» سپس برخی از رسایل تازی و اشعار تازی اورا آوراده است.

۳- رشید و شاعران دیگر

پیداست که رشید وطواط بواسطهٔ کثرت آثار و وفور معلومات و مقام مهمی که

۱- چاپ اوقاف گیب ج۵-۱۹۲۵-ص۹۱-۹۵

۲- در اصل: فرحی

دردربار خوارزمشاهان ومخصوصا پادشاه توانایی چون اتسز داشته درزمان خودشاید معروف‌ترین سرایندهٔ زبان فارسی بوده است.

روابط وی باخاقانی پیش ازین گذشت ومناسبات او با انوری نیز معروفست(۱).

در دیوان خاقانی (۲) قطعه‌ای هست که درصدر آن نوشته شده است: «درهجو رشید وطواط»، امامسلم نیست که مراد ازرشیدی که درین قطعه خاقانی هجوازو گفته‌است رشید وطواط بوده باشد.

روابط وی باادیب صابر ترمذی شاعر معروف معاصر وی کشته شده در ۵۴۷ آنچه مربوط برشیدست درمتن این کتاب آمده است. صابر نیز در قصیده‌ای یادازو کرده ودربارهٔ ممدوح خود می گوید:

شعری که ترا رشید گفتست — گفتند که بحراو چنینست

این شعر چو شعر او نباشد — کان خان بزرگ واین تگینست

این شعر مکان او ندارد — کودر صف شاعران مکینست

طبعش بگه سخن لطیفست — رایش بگه ثنا رزینست

حال من شعرو من نزارست — حال وی و شعراو سمینست

پیداست که صابر بقصیدهٔ رشید که در صحایف ۱۰۶ - ۱۰۷ چاپ شده اشاره کرده است.

سوزنی سمرقندی شاعر معروف معاصر وی که در ۵۶۹ چهار سال پیش از رشید در گذشته است چنانکه از گفتارش پیداست از آثار رشید کاملا آگاه بوده و وی را بسیار بزرگ می‌داشته است.

یك چادر قصیده‌ای بدین مطلع:

ای ولی نعمت احرارو عبید — منعم ومکرم ودهقان وعمید

در ستایش دهقان سعدالدین که درنسخهٔ چاپی دیوان او نیست می گوید:

---

(۱) رجوع کنید بدیوان انوری چاپ من صحایف سی وچهار وسی وهشت تاچهل ازمقدمه

(۲) دیوان افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی شروانی بامقابلهٔ قدیم ترین نسخ و تصحیح ومقدمه وتعلیقات بکوشش دکتر ضیاءالدین سجادی چاپ طهران ص ۹۳۱

جمله در خدمت تورقص کنان   چه معزی،چه فریدی ، چه رشید

درین شعر رشیدرا همدوش معزی شاعر معروف آن زمان وفریدی که اونیز ازشعرای آن‌دوره‌بوده کرده‌است .

جای‌دیگر(۱) درقصیده‌ای‌باین مطلع :

عید شد ایام ما ، ناآمده ایام عید   چون‌رسید ازراه‌باشاه‌جهان‌میرعمید

درمدح صدرالدین‌صدرمی گوید :

در ثناو مدح تو ارباب نظم ونثررا   نی زبان گردد کلیل‌ونی‌شودخاطربلید
چون‌قلم گیردبدان‌تا دربیان آردزبان   جان‌بوداستاد کامل ، عقل‌شا گردرشید

در قصیدهٔ دیگر(۲) بدین‌مطلع :

ای‌شهریار شرق‌وشاه آل‌ذوالفقار   باشاه ذوالفقار بنام ونبرد یار

درمدح یکی ازپادشاهان آل ذوالفقار گفته‌است :

گویی که درتو گفت امام سخن‌رشید   «ای‌درمصاف‌رستم‌دستان روز گار»

درین جا مصرع‌اول قصیده‌ای‌راتضمین کرده‌است که درمتن‌درصحایف‌۲۵۶- ۲۵۹ چاپ شده است و پیداست که این قصیده ازقصاید معروف رشید در آن‌زمان بوده است .

سوزنی قطعه‌ای در بارهٔ رشید دارد (۳) بدین گونه :

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را   برلشکرسخن چورشیدی خدایگان
گنج سخن گشاده وهرنکته ای ازو   افزون‌زگنج‌وقیمت‌صد گنج‌شایگان
نثرش‌بری‌زلغووخطش‌ازخطاولهو   نظمش ززحف وحشووزایطا وشایگان
من رایگان‌شدستم بنده‌برو ، که گر   دیدار او بجان بخرم هست رایگان

---

(۱)دیوان حکیم سوزنی‌سمرقندی - تصحیح ومقدمه وشرح احوال وفهرست لغات‌وترکیبات‌وجایها بامعانی‌وتفاسیرازدکتر ناصرالدین‌شاه‌حسینی‌طهران‌۱۳۳۸-ص‌۱۵۷-۱۵۸

(۲) همان کتاب ص ۱۷۸-۱۷۹

(۳) همان کتاب‌ص‌۴۲۹

در هر هنر زمانه برو مادری نمود — داد از برای او دگران رابدایگان
مرد سخن ویست بتحقیق و ما همه — طواف‌ریش وسبلت وحمال‌خایگان

در آغاز این قطعه رشید وطواط را بارشیدی‌سمرقندی شاعرمعروف که همهٔ استادان ماوراءالنهراو را بسخنوری مسلم می‌دانسته‌اند قرین کرده است. سوزنی قطعهٔ دیگری‌هم دربارهٔ دیوان رشید (۱) دارد که در نسخهٔ چاپی درست چاپ نشده ودر نسخه‌های خطی نیز نادرستست وسرانجام آن‌را تااندازه‌ای بدین گونه درست کردم:

هر که‌دیوان رشیدالدین‌رادیدازپس آن — وصف منهاج نظری کند آن ازطنزست
اوست درخیمهٔ این پیر کبیری کبود (۲) — هنری‌شاهی، کز هرهنرش‌صد کنزست
هرچه در گیتی مرد سخنست؛ الاوی — زن باریش‌و کله گویم‌ودانم‌عنزست(۳)
اهل خوارزم شناسند ز دور و نزدیك — که‌منم،لیکن‌او نزدحسکنیکنزست(٤)

دیگر از شاعرانی که بارشید رابطه داشته اندجمال‌الدین ابو محمد عبدالله‌بن عبدالرزاق اصفهانی معروف بجمال الدین عبدالرزاق سرایندهٔ مشهور در گذشته در ۵۸۰ است. در دیوان جمال‌الدین(۵) چنین آمده است:

کتب الیه رشیدالدین‌الوطواط:

چون روی توماه سما نباشد — چون‌زلف تومشك ختا نباشد

فاجابه، رحمه‌الله:

چون دلبر من بی وفا نباشد — کش هیچ غم کار ما نباشد

---

(۱) همان کتاب ص ۴۷۸ - ۴۷۹

(۲) نسخه بدل: پیر کستوی کبود، اصلاح‌این مصرع ممکن نشد

(۳)عنز بزبان‌تازی‌ماده بزوماده‌آهووماده کرکس‌وماده‌عقاب‌ومعانی بسیاردیگردارد

(٤) نسخه بدل، قسکیکرست، این مصرع نیزقطعا نادرستست واصلاح آن‌ممکن نشد، کلمهٔ‌آخر شاید کلمه‌ای اززبان خوارزمی یانام جایی درخوارزم باشد که بدین گونه تحریف کرده‌اند.

(۵) چاپ‌طهران ۱۳۲۰ ص ۱۴۶ - ۱۴۸

سپس درمدیحه می گوید :

وصل توچوشعر رشیددینست کو محرم هرنا سزا نباشد

امادردیوان رشید اثری از ین قصیده که در مدح جمال‌الدین سروده باشد نیست. ممکنست که شاعردیگری که رشیدالدین لقب داشته‌ودر همین زمان‌می‌زیسته است این قصیده را در ستایش جمال الدین سروده ووی بآن پاسخ گفته باشد .

دیگری از سرایند گان که با رشید مربوط بوده است رضی‌الدین ابوجعفر محمد نیشابوری در گذشته در۵۹۸ است که گویا در آغاز دورهٔ شاعری خود وپایان زند گی رشید باوی رابطه‌ای بهم زده است . در سفینه‌ای بسیار معتبر که محمد بن یغمور نام در آغازقرن هشتم تدوین کرده‌ونسخه‌ای‌ازهمان‌زمان در کتابخانهٔ‌دانشگاه مدراس درهند هست دوقطعه درپی‌یك دیگرهست بدین گونه :

استاد العلما رضی‌الدین نیشابوری فرمایددر حق مولانا رشیدالدین‌وطواط :

مطالعت کند ، ازراه بند گی‌و کرم دعاو خدمت من مجلس خداوندی

خدایکان افاضل ، رشید ملت ودین جهان سروری وعالم خردمندی

زبیم آنکه خداوند را ملال شود درازمی نکنم شرح آرزومندی

ایا زلطف بفرزندیم پذیرفته ببند گیم نبوده طمع که بپسندی

چه قدروقیمت داردرهی ومثل‌رهی؟ که‌یاد او کنی و خاطراندر وبندی

غریب نیست زبر تو گرتمام کنی بنای‌تربیتم ، چون اساس افگندی

دریغ‌و آه که‌میزان‌عقل کس‌نشناخت که در فنون هنر تا کجایی وچندی

دل خلایق برمهرخویش کردی جمع نصیب‌فضل، که اندرجهان‌پراگندی

در اشتیاق توبرمن همه جهان گریند چنانکه توبهنر بر همه‌جهان‌خندی

ازین سپس‌بلقا کوش ، کاشتیاق‌رهی ازان گذشت که باشد بنامه خرسندی

مولانا رشیدفرماید درجواب او:

رضی دین ، که امور تومنتظم بادا تویی که نام هنر درجهان پراگندی

زنظم فایق و ازشر رایقت امروز صحیفهای هنررا بگوهر آگندی

ز بوستان کرم شاخ بخل ببریدی ز مرغزار هنر بیخ جهل بر کندی
چو خامهٔ تو بگرید بروی کاغذ بر روا بود کـه بعبدالحمید برخندی
مرا زشوق تو گر صبر حیله‌ای سازد نباشدم بجز از سایهٔ تو خرسندی
کرامت تو رسید و ثنای تو گفتم توقعم همه این بود ازان خردمندی
در تلطف بگشاد کلك تو امروز مباد هرگز روزی که باز بربندی

این قطعهٔ پاسخ برضی الدین نیشابوری هم در نسخهای دیوان رشید نیست ، اماچون این سفینه معتبرست می‌توان گفت در دیوان رشید ضبط نکرده‌اند وازوست.

در همین سفینه‌مطالبی در بارهٔ روابط شاعرانهٔ رشید بااتسز خوارزمشاه هست بدین گونه :

مولانا رشید الدین وطواط گوید در حق سلطان اتسز خوارزمشاه :

ندارم جامه‌ای ، ای شاه عالم که با او نزد هرمردم نشینم
زمستانست وچون سیرم برهنه من غرزن مگر درخم نشینم

سلطان اتسز یکی ثوب سمور وسقرلاط تشریف فرمود واین قطعه درجوابش بگفت :

چوخودرا گنده همچون سیر گفتی روانبود کـه با مردم نشینی
زمستانست وسرما ، وقت آچار روا باشد اگر درخم نشینی

مولانا رشیدالدین فرماید درحق سلطان اتسز، رحمهما‌الله :

دی ندیمان شاه می گفتند آنچه‌درخیمه بودو آنچه برون
دو علم را کشید نتوانیم روز بر گردن وشب اندر کون

خوارزمشاه اتسز چون این قطعه شنید این قطعه بگفت :

ماده‌ای ، ای رشید، وقت نبرد بگه خوان و کاسه نر گردی
چون مصاف ونماز پیش آید از من و ازخدای بر گردی

درجای دیگر این سفینه چنین آمده‌است :

رشیدالدین وطواط از پادشاه اتسززین خواهد :

شطرنج وزارت تو فرزین طلبست | کمتر کرم تو فیل واری ذهبست
در پیش تو، شاه، رخ نهادم ببساط | کز اسب پیاده ماندنم زین سببست

قطعهٔ نخست در نسخهای دیوان رشید هست وقطعهٔ دوم ورباعی که درین سفینه آمده نیست وپیداست که ضبط نکرده اند.

درسفینهٔ دیگری که سه جای آن تاریخ ذی حجهٔ ۷۴۱ وسلخ صفر ۷۴۲ وصفر ۷۵۴ دارد ودر یکی از کتابخانهای استانبول هست چنین آمده است: «توفی اتسز خوارزمشاه فی تاسع جمیدی الاخر لسنة احدی وخمسین وخمس مائه وکان ملك الشعرا رشیدالدین وطواط قاعدا علی نعشه وانشد هذا الرباعی:

شاها، فلك از سیاستت می لرزید | پیش تو بطبع بندگی می ورزید
صاحب نظری کجاست؟ تا درنگرد | تا آن همه مملکت بدین می ارزید؟»

جای دیگر همین مطلب با همین الفاظ نوشته شده منتهی تاریخ را «احدی وخمسمائه» نوشته اند وپیداست که کلمهٔ «خمسین» ازمیان افتاده است.

دیگراز روابط شاعرانهٔ اتسز بارشید اینست که محمد عوفی درلباب الالباب(۱) در بارهٔ اتسز آورده است: «وقتی درحق رشیدالدین وطواط گفته است و عذر آن خواسته که کسی او را بقرع نسبت کرده بود می گوید؛ رباعی:

از فضل سرت بر آسمان می ساید | زان برسر تو موی همی برناید
مارا سر تو چو دیده در می باید | بر دیده اگر موی نباشد شاید»

۴ـ بازماندگان رشید:

آقای احمد آتش دانشمند معروف ترکیه در مقاله ای که بعنوان «رشید الدین وطواطین اثرلرینین بازی یزمه نسخه ای» در مجلد دهم مجلهٔ «تاریخ در گیسی» ازانتشارات دانشگاه استانبول در ۱۹۵۹ دربارهٔ نسخهای خطی آثار رشید در ترکیه نوشته است کتابی را جزو آثار رشید پنداشته بنام «عمدة البلغاء وعدة الفصحا» که بشمارهٔ ۴۱۵۰ در کتابخانهٔ ایا صوفیه است وقسمتی از آغاز آن که در آن مقاله نقل کرده

---

۱ ـ ص ۳۷

است چنینست :

« الحمدلله علی سوابغ نعمه و سوائغ قسمه . . . چنین گوید کمترین بندگان محمد . . . الرشیدی الکاتب . . . که چون خدای . . . سریر ملك خوارزم را با نوار اقبال و آثار افضال مجلس اعلی خداوند عالم . . . ابوالمظفر تکش بن الملك الاعظم ایل ارسلان . . . آراسته گردانید هر کس از بندگان تحفه‌ای می ساختند . . . کمترین بندگان هیچ تحفه گزیده تر . . . ازان ندانست که کتابی فراهم آرد باسم خزانهٔ کتب این پادشاه میمون نظر . . . این کتاب از منشأت خویش فراهم آورد و آنرا بر چهار قسم ترتیب کرد : قسم اول بر بیست و پنج نامهٔ تازی ، قسم دوم بیست و پنج قصیدهٔ تازی ، قسم سیم بیست و پنج نامهٔ پارسی ، قسم چهارم بر بیست و پنج قصیدهٔ پارسی . . . »

از ین کتاب نسخهٔ دیگری در کتابخانهٔ اسعد افندی در استانبول بشمارهٔ ۳۳۰۲ هست .

گذشته از ین که چنین کتابی را در هیچ جا از مولفات رشید وطواط نشمرده‌اند مؤلف در مقدمهٔ آن تصریح می کند که آنرا در آغاز سلطنت ابوالمظفر تکش بن ایل ارسلان نوشته است . ابوالمظفر تکش در ۱۲ ربیع الاول ۵۸۹ بتخت نشسته و در ۱۹ رمضان ۵۹۶ در گذشته است و بدین گونه این کتاب در حدود سال ۵۸۹ بپایان رسیده است . در تاریخ در گذشت رشید وطواط اختلافست ، برخی آنرا در ۵۷۳، برخی در ۵۷۸، برخی در ۶۷۳ و حتی برخی در ۷۱۸ و یا ۸۱۷ نوشته‌اند . البته گفتهٔ یاقوت که در معجم الادبا ۵۷۳ آورده بدان جهت که بروزگار وی نزدیك تر بوده درست ترست. بدین گونه این کتاب در حدود شانزده سال پس از مرگ رشید بپایان رسیده است و ممکن نیست از و بوده باشد .

مؤلف این کتاب نام خود را محمد الرشیدی الکاتب نوشته و در دربار خوارزمشاهان بوده‌است وسمت « کاتب » داشته ودرین کتاب نامه‌های تازی و پارسی وقصاید تازی و پارسی خودرا آورده است . این قراین مرا برمی انگیزد که وی را پسر رشید وطواط بدانم ، زیرا که نام ونسب رشید محمد بن محمد بن عبدالجلیل

بوده است وهم چنانکه نام وی وپدرش محمد بوده نام پسرش را نیز محمد گذاشته است واین روش در آن زمانها متداول بوده‌است . وانگهی مؤلف نام خود رامحمد الرشیدی الکاتب نوشته واگر مؤلف این کتاب رشید وطواط می بود رشید الدین محمد می نوشت ورشیدی نسبت برای کسیست که پدرش رشیدالدین لقب داشته است . باین دلایل ظن غالب آنست که این کتاب « عمدة البلغا و عدة الفصحا » که دو نسخه ازان مانده است مجموعهٔ مکاتیب وقصاید تازی وپارسی محمد رشیدی کاتب پسر رشید وطواط باشد که از ۵۸۹ در دربار تکش خوارزمشاه بوده وشاید در آن دربار جانشین پدرشده و کاتب دیوان خوارزمشاه بوده است .

۵-مؤلفات رشید

رشید وطواط از ادبای پر کار ایران در زبان پارسی وتازی بوده و کتابها و رسایل بسیار در نظم ونثر این دوزبان پرداخته است . تاجایی که بما آگاهی رسیده فهرست مؤلفات وی بدین گونه است :

۱) **ابکار الافکار فی الرسائل والاشعار**، گویااین کتاب نخستین مجموعه‌ایست که رشید ازنامها واشعارخود گردآورده است ودرمقدمهٔ آن نوشته : «الحمدلله علی صنایع کرمه و روایع نعمه . . . و بعد فراهم آورندهٔ این مجموع محمد . . العمری الرشید المشتهر بوطواط . . . » وآنرا بچهار قسمت کرده ، در قسمت اول نه رسالهٔ تازی ودر قسمت دوم نه قصیدهٔ تازی ، در قسمت سوم نه رسالهٔ فارسی و در قسمت چهارم نه قصیدهٔ فارسی آورده است . دو نسخه ازین کتاب یکی در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۴۲۴ ودیگری در کتابخانهٔ نور عثمانیه‌در استانبول بشمارهٔ ۴۳۱۲ /۳ هست .

۲) **عرائس الخواطر ونفائس النوادر** ، ظاهراً این کتاب مجموعهٔ دوم از مکاتیب‌واشعار اوست ودر دیباچهٔ آن نوشته است : « الحمدلله الکامل . . . چنین گوید مؤلف این مقالات و مصنف این رسالات خواجه امام . . رشید الدین . . . محمدبن محمدبن عبدالجلیل العمری . . . که چون درگاه میمون و بارگاه همایون خداوند ولی النعم . . . صدر خوارزم وخراسان ابوالفتح محمدبن علی الحجی . . .

منبع مکارم ... بود ... واشرافی که در سلك این خدمت منتظم بودند ... پیوسته در مجلس عالی آن خداوند فکر مرا جلوه می کردند ... ملفوظات من راغب می گردانیدند واجب دیدم این کتاب جمع کردن ودروانندگی رسایل تازی وپارسی خویش آوردن ... و ترتیب کتاب بر دو قسمت داده آمد برین ترتیب : قسم اول بیست وپنج نامهٔ تازی درمعانی مختلفه ورقعه‌ای چند ... قسم دوم بیست وپنج نامهٔ پارسی ... ورقعه‌ای چندو نام کتاب عرائس الخواطر ونفائس النوادر نهاده شد ... »

پیداست که این کتاب را رشید برای ابوالفتح محمدبن علی وزیر گرد آورده است که ۱۳ قصیدهٔ فارسی نیز در مدح اوسروده است وتنها شامل مکاتیب فارسی وعربی اوست . ازین کتاب سه نسخه در ترکیه هست : یکی در کتابخانهٔ ایاصوفیه در استانبول بشمارهٔ ۴۰۱۵/۱ ، دیگری درهمان کتابخانه بشمارهٔ ۴۱۳۸ وسومی در کتابخانهٔ نور عثمانیه در استانبول بشمارهٔ ۴۳۱۱/۲ .

۳) **رسالهٔ عروض**، این رسالهٔ کوچکسیت در بارهٔ ۲۹ بحر از بحور اصلی و فرعی شعر تازی وپارسی که دربارهٔ هریك دو بیت بفارسی سروده است . درمیان نسخهایی که ازین رساله هست اختلافست و در نسخه‌ای ازان که در کتابخانهٔ شهید علی پاشادراستانبول بشمارهٔ ۱۰۰۷/۳ هست آغاز آن چنینست :«هزج را گر تمام ارکان همی خواهی ازین بگذر ... »

۴) **بدایع الترصیعات وروایع التسجیعات** ، مقدمهٔ این کتاب بزبان تازیست و در آن می گوید : « الحمدلله القاهر سلطانه ، الباهر برهانه ... وبعد فانی لما رأیت حضرة مولانا الشاه العالم العادل ... بهاء الدین والدنیا ابی داود سلیمان بن علاء الدنیا والدین خوارزمشاه اتسزبن محمد ... لازالت محفوفة بالجلال ... معلم العلوم و مخیم القروم ومربع الفضلاء المشاهیر ... من اصحاب النثر وارباب الشعرو وجدته ملکا معظما ... و عرفت شدة حرصه من الکلام علی مطالعة المسجعات المطبوعة اللطیفة والمرصعات المصنوعة الشریفة ... صنفت هذا الکتاب باسم حضرته ... وجعلته قسمین : قسما فی العربیة .. وقسما فی الفارسیة .. فصل فی تعریف الترصیع

... القسم الاول فی العربیة ... القاسم الثانی فی الفارسیة ...» ازین کتاب نسخه‌ای در کتاب‌خانهٔ احمدثالث در استانبول بشمارهٔ ۲۳۲۷/۱ هست : این کتاب را برای ابوداود سلیمان پسر اتسز نوشته‌است .

۵) **جواهر القلائد و زواهر الفرائد**، مقدمهٔ این کتاب نیز بتازیست و شامل صد کلمه از امثال و گفتار بزرگانست و در مقدمه می گوید : «الحمدلله الذی قهر کل سلطان سلطانه... یقول محمد بن محمد بن عبدالجلیل العمری الرشید الکاتب... هذه مائة کلمة اخترتها مما وقع فی ادراج کلامی... من الاقوال الرایقه والامثال الشایعه... یستعین بها اصحاب الکتابة فی مکاتباتهم وارباب الخطابة فی مخاطباتهم... وسمیتها جواهر القلائد ... وخدمت بها خزانة کتب مولانا ... الامیر الاسفهسالار ... شرف توران طغرل قلج اسفهسالار بك ابی شجاع محمد بن الحسین بن عبدالرحمن حسام امیر المؤمنین ...»

ازین کتاب سه نسخه باقی مانده است : یکی جزو کتابهای عربی کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ ۴۸۰۳ ، دیگری در کتابخانهٔ ایاصوفیه در استانبول بشمارهٔ ۱۷۵۵ وسومی در کتابخانهٔ عمومی در استانبول بشمارهٔ ۵۵۷۷ .

۶) **دیوان اشعار فارسی** ، که پس ازین ذکر آن جداگانه خواهد آمد .

۷) **تحفة الصدیق الی الصدیق من کلام امیر المؤمنین ابی بکر الصدیق**، این کتاب سومین کتابیست که رشید در ترجمهٔ منظوم سخنان خلفای راشدین در چهار قسمت پرداخته است ، خود در مقدمه می گوید : « چنین گوید محمد بن محمد العمری الرشید الکاتب الوطواط ، اصلح‌الله امله وانجح عمله که : چون کتاب فصل الخطاب من کلام امیر المؤمنین عمر بن الخطاب ، رضوان الله علیه ، بساختم و کتاب مطلوب کل طالب من کلام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ، رضی‌الله عنه ، بپرداختم ارکان دین ودولت واعیان ملك وملت ، صانهم الله تعالی من الافات ، وعصمهم من المخافات ، این هردو کتاب بدیدند واز شجرات فراید آن ثمرات فواید بچیدند فرمودند که : صدیق اکبر ابن ابی قحافه رضی‌الله عنهما ، پیغمبر را ، صلوات‌الله علیه ، در حال حیات صاحب غار بود و در حال ممات نایب کار ... کلمات آن نامدار

مهمل گذاشتن و الفاظ آن بزرگوار معطل بدرستی مصلحت نباشد... من بحکم نصیحت شریفشان صد کلمه از کلمات صدیق اکبر ابن ابی قحافه ، رضوان الله تعالی علیهما ، فراهم آوردم و درین کتاب آنرا بپارسی برسبیل ایجاز شرح کردم و کتاب را تحفة الصدیق الی الصدیق من کلام امیرالمؤمنین ابی بکر الصدیق نام نهادم ...»

درین کتاب نیز مانند سه کتاب دیگر خود درین زمینه صد کلمه را بتازی آورده و بفارسی ترجمه و شرح مختصر کرده است و آن را بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن ایل ارسلان بن اتسز خوارزمشاه نوشته است . چون وی در ۵۶۸ بتخت نشسته و در ۵۸۹ در گذشته است اگر رشید این کتاب را در آغاز سلطنت وی نوشته باشد پنج سال پس از مرگ خود آنرا پرداخته است و از آثار پایان زندگی اوست . ازین کتاب پنج نسخه در دستست : ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۴۰۷ ، ۲) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۲۶۳۹ ، ۳) در کتابخانهٔ ولی الدین در استانبول بشمارهٔ ۲۶۳۹ ، ۴) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی در استانبول بشمارهٔ ۶۵۷ ، ۵) در کتابخانهٔ موزهٔ قونیه بشمارهٔ ۶۵۴ .

۸) **فصل الخطاب من کلام امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب** ، دومین کتاب از سلسلهٔ کتابهای چهارگانه در ترجمهٔ منثور و منظوم سخنان خلفای راشدینست ، در مقدمهٔ آن می نویسد : «... چنین گوید محمد بن محمد العمری الرشید الکاتب ... که چون من شرح صد کلمهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ، رضی الله عنه ، بساختم و آن مجموع که اصل نجات و سبب درجات منست بپرداختم کبرای دین و دولت و عظمای ملك و ملت ، متعنا الله بنضارة ایامهم و غزارة انعامهم ، فرمودند که در شرح کلمات امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ، رضوان الله علیه ، که برافرازندهٔ اسلام و برآرندهٔ اصنامست نیز چیزی بباید ساخت و کتابی بباید پرداخت ، تا ذکر جمیل مترادف ترواجر جزیل متضاعف تر شود و هیچ بد گویندهٔ عیب جوینده را مجال مقال نباشد . من بر موجب فرمان ایشان صد کلمه از کلمات امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ، رضی الله علیه ، که غرر اقوال و درر امثالست ، معین کردم و در شرح آن صد کلمه این کتاب

فراهم آوردم و کتاب را فصل الخطاب من کلام عمر بن الخطاب نام نهادم و برسم خدمت خزانهٔ کتب مجلس عالی خداوند وخداوند زاده و پادشاه و پادشاه زاده ،ملك منظم کبیر عالم . . . ابوالفتح خوارزمشاه ایل ارسلان بن الملك الکبیر السعید اتسز ، نصرالله لواءه و قهراعداءه ، که خریدار بضاعات علما وصناعات فضلاست و در عهد مبارك اورا یات علم و آیات حلم مشهورست نبشتم . یقین واثقست وامید صادق که در محل قبول افتد واز اقبال مجلس معظم او بهره گیرد ، ایزدتعالی هرروز دولت او را پاینده تر داراد ومملکت او را افزاینده تر داراد ، بحق محمد و آله . . .»

این کتاب بنام ابوالفتح ایل ارسلان بن اتسزست که ازجمادی الاخرهٔ ٥٥١ تا ٥٦٨ فرمانروایی داشته‌است وچون در آغاز لقب « خوارزمشاه » را برای وی آورده و«نصرالله لواءه وقهراعداءه »برای پادشاهی که زنده است می آورند پیداست که این کتاب را رشید درفواصل سالهای ٥٥١ و٥٦٨ در دوران سلطنت وی نوشته است .

ازین کتاب پنج نسخه در ترکیه هست : ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۲٤٠۷ ، ۲) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۲۸٥٤ ، ۳) در کتابخانهٔ ولی‌الدین بشمارهٔ ۲٦۳۹ ، ٤) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی بشمارهٔ ٦٥۷ ، ٥) در کتابخانهٔ موزهٔ قونیه بشمارهٔ ٦٥٤ .

۹) **انس اللهفان من کلام امام المؤمنین عثمان بن عفان**، چهارمین کتاب ازین سلسله‌است. خوددر مقدمه‌می گوید : «...چنین گوید محمدبن محمدبن عبدالجلیل العمری الرشید الوطواط صان‌الله‌قدمه من الزلل‌وقلمه من الخلل ، که چون ازشرح کلمات آن سه امام ، که امنای دین و خلفای راشدینند ، رضوان‌الله علیهم اجمعین ، فارغ شدم بزرگان دین خواستند تا صد کلمهٔ دیگر از کلمات ذی‌النورین ،رضوان الله علیه ، نیز حاصل آورم و خاطر برشرح آن گمارم ، هرچند کلمات او، رضی‌الله عنه ، عزیزالوجود بود بحکم اشارتی که فرموده بودست چه در حال حیات و چه در حال ممات اوبااین همه جهد کردم‌وصد کلمه از کلمات ذی‌النورین،رضوان‌الله علیه ، بدست آوردم وشرح آن بپارسی برسبیل اختصار نوشتم واین کتاب را انس

اللهفان من کلام امام المؤمنین عثمان بن عفان رضی‌الله عنه ، نهادم و بخزانهٔ کتب... سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن خوارزمشاه ایل ارسلان بن خوارزمشاه اتسز بن محمد بن سیف امیرالمؤمنین اعزالله انصاره فرستادم ...»

این کتاب مانند تحفة الصدیق بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود پس از سال جلوس او در ۵٦۸ نوشته شده وچون در پایان این شرح می نویسد بخزانهٔ کتب اوفرستادم پیداست که درین زمان رشید در دربار خوارزمشاهان نبوده است و این کتاب نیز بناچار از آخرین آثار دورهٔ زندگی وی بشمار می آید.

ازین کتاب چهار نسخه در استانبول هست : ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ٤۰۷ ، ۲) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۲۸٥٤ ، ۳) در کتابخانهٔ ولی‌الدین بشمارهٔ ۲٦۳۹ ، ٤) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی بشمارهٔ ٦٥۷ .

۱۰) مطلوب کل طالب من کلام امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ، اولین کتاب ازین سلسله است و در مقدمه می گوید : « چنین گوید محمد بن محمد بن عبدالجلیل البلخی العمری المعروف برشید الکاتب الوطواط ، وفقه‌الله لما یصلح احوال دینه ودنیاه وینجح آمال آخرته واولاه ، که امیرالمؤمنین وامام المتقین علی ابن ابی طالب ، علیه‌السلام ، باآنکه امام اخیار وقدوهٔ ابرار وسید فتیان و مقدم شجعان بود فصاحتی داشت که عقود جواهر از انفاس او درغیرتند ونجوم زواهر از الفاظ او درحیرت وعمرو بن بحر جاحظ ، رحمه‌الله ، که در کمال براعت ووفور بلاغت نادرهٔ این امت واعجوبهٔ این ملت بود ، ازمجموع کلام امیرالمؤمنین علی ، سلام‌الله علیه وعلی آله ، که جمله بدایع غرر وروایع درر ست ، صد کلمه اختیار کرده است و هر کلمه ازان برابر هزار داشته وبخط خود نبشته وخلق را یادگار گذاشته.واجب دید آن صد کلمه رابدوعبارت نظم ونثر پارسی تفسیر کردن و درتفسیر هر کلمه دو بیت شعر از منشآت خود که مناسب آن کلمه بود آوردن ، تافایدهٔ آن عام تر بود و منفعت آن تمام تر و هر دوفریق ، هم ارباب نظم وهم اصحاب نثر ، درمطالعت آن رغبت نمایند ...»

این کتاب را نیز بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن ایل ارسلان بپایان رسانیده است و مانند تحفة الصدیق وانس اللهفان بنام اوست و بدین گونه پس ار ۵٦۸ نوشته شده واز آثار پایان زندگی اوست. بدین گونه کسانی که تاریخ تالیف این چهار کتاب را ۵۵۹ نوشته اند بخطا رفته اند. مرحوم اقبال در مقدمهٔ حدایق السحر نام این کتاب را «نثر اللئالی من کلام امیر المؤمنین علی» هم نوشته است اما این نکته درست نیست و چند بار با ترجمهٔ آلمانی در لایپزیگ و ترجمهٔ انگلیسی در هند و متن فارسی آن در ایران چاپ شده و چاپهای ایران بنام صد کلمهٔ علی بن ابی طالب انتشار یافته است.

از ین کتاب هفت نسخه در ترکیه هست: ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۲،٤٠٧) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۳،۲۸٥٤) در همان کتابخانه بشمارهٔ ٤،٤١٦٥) در کتابخانهٔ ولی الدین بشمارهٔ ۵،۲٦۳۹) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی بشمارهٔ ٦،٦٥٧) در کتابخانهٔ اسعد افندی بشمارهٔ ۷،۱۳۷۳) در کتابخانهٔ نغده سنقر بیک بشمارهٔ ۹۵۰.

گویا مجموع این چهار کتاب شامل اقوال خلفای چهارگانه را خود عقود الجواهر و نجوم الزواهر نام گذاشته است.

۱۱) غرائب الکلم فی رغائب الحکم، این کتاب نیز مجموعه ایست از صد کلمه از سخنان خود و در مقدمهٔ آن نوشته است: «الحمدلله الذی له المنة و الطول و به المنة والحول... یقول محمد.. العمری... الکاتب انی لما رأیت نوابغ الکلم بوالغ الحکم ولاجة فی المسامع جوالة فی المجامع... جمعت من کلامی مائة کلمة فائقة المبانی رائقة المعانی.. وسمیتها غرائب الکلم فی رغائب الحکم... وخدمت بها خزانة کتب مولانا الصاحب الاجل العالم العادل المؤید المظفر المنصور الکبیر صدر الدولة والدین قوام الاسلام والمسلمین ملك وزراء الشرق والغرب ابی المفاخر قاسم بن عراق، ادام الله مدته...»

این کتاب را بنام صدر الدین ابوالمفاخر قاسم بن عراق وزیر نوشته است که

پدرش ضیاء الدین عراق بن جعفر وزیر ازمحمدوخان رشید بوده وچهار قصیدهٔ رشید در ستایش اوست . ازین کتاب دو نسخه در استانبول در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵/۳ و در کتابخانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷/۹ هست .

۱۲) **غرر الاقوال و درر الامثال** ، این کتاب مجموعهٔ دیگریست ازصد کلمه سخنان وی بتازی که در مقدمهٔ آن می گوید : « الحمدلله علی تواتر نعمه و تقاطر قسمه . . . یقول محمد . . . الکاتب . . . انی لمارایت حضرة الشاه المعظم . . . ابی القاسم محمود بن السلطان . . . ایل ارسلان بن الملك الکبیر اتسز . . . معرس الحمد ومعلم الافضال . . . جمعت باسم خزانة کتبه العمورة . . . من کلامی مائة کلمة شریفه . . . »

این کتاب نیز بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمودست و از آثار پایان زندگی رشیدست . ازان دو نسخه در ترکیه هست یکی در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ ودیگری در کتابخانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷/۱۱ .

۱۳) **الکلم الناصحه والحکم الصالحه** ، این کتاب مجموعهٔ صد کلمهٔ دیگر ازسخنان اوست ودر مقدمه نوشته است : « الحمدلله الجزیل نواله الجمیل افضاله . . . یقول محمد . . . الکاتب انی لمارایت همة عالی مجلس مولانا صدر صدور الشرق والغرب . . . مصروفة الی اقتناء بدایع الکلم . . . التقطت من کلامی مائة کلمة مرصعة مسجعه . . . »

این کتاب را بنام « عمادالدین اقضی قضاة العالمین صدر الصدور وزراء الشرق والغرب » گرد آورده است ودو نسخه از آن در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ و در کتابخانهٔ عمومی استانبول بشمارهٔ ۵۵۷۷ هست .

۱٤) **مفاتیح الحکم ومصابیح الظلم** ، بازمجموعهٔ دیگری از صد کلمه سخنان اوست ودر مقدمه می گوید : « الحمدلله الذی خلق الالسنة لیحمد بها ویوحد . . . یقول محمد . . . الکاتب هذه مائة کلمة من نتایج طبعی العلیل ونسایج خاطری الکلیل . . . وخدمت بها خزانة کتب عالی مولانا . . . لشکر کش ایران وتوران ابی علی الحسین بن خوارزمشاه محمد . . . . »

این کتاب‌را بنام پدر همان امیراسفهسالارشرف توران طغرل‌قلج اسفهسالار بك ابوشجاع محمدبن ابوعلی حسین بن عبدالرحمن حسام امیرالمؤمنین گردآورده که کتاب جواهر القلائدوزواهر الفرائد خود را بنام او پرداخته است . ازین کتاب هم دونسخه در کتاب خانهٔ ایا‌صوفه بشمارهٔ ۱۷۵۵ و در کتاب خانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷ هست .

۱۵) رسائل‌عربی(منشآت) ، مجموعه ایست از نامهایی که رشید در مدتی اززندگی خود از در بار خوارزمشاهان یا از سوی خویشتن بزبان تازی نوشته است . در مقدمهٔ آن می‌نویسد . « الحمدلله خالق بلااستر شاد. . . وبعد فانی وجدت همة مولاناالشاه‌المعظم . . . ابی‌القسم محمودبن الملك الاعظم ایل ارسلان بن . . . اتسز. . . فی ریعان عمره وعنفوان امره ، مع ما اتاه‌الله...من الملك الواسع اکنافه . . . مصروفة الی اقتناء الادب الدثروموقوفة الی‌اجتناء ثمرات‌النظم والنثر ورایت فضلاء الاقطار . . . یتبر کون بایامه الزاهرة. . . و یجلبون الی حضرت العالیة. . . بضائع صنائع افکارهم و بدائع رسائلهم واشعارهم جمعت باسم‌خزانة کتبه المعمورة. . . من رسائلی‌العربیة نبذا یسیرا . . .مما انشأ ته فی‌عهد ابیه وجده لیکون مطالعة ذلك داعیة‌له الی‌طلب الزیادة. . . »

پیداست که‌این مجموعهٔ رسائل عربی‌را رشید بنام‌سلطانشاه ابوالقاسم محمود ابن ایل‌ارسلان بن اتسز در جوانی او و آغاز زندگی او گردآورده است و آنچه را که در زمان پدرش یعنی ایل‌ارسلان وجدش یعنی اتسزنوشته است درین‌مجموعه فراهم کرده است . ازین جا پیداست که این کار را پیش از سلطنت سلطانشاه‌یعنی پیش ازسال۵۶۸ کرده است وممکنست‌درسلطنت پدرش‌ایل‌ارسلان که‌از۵۵۱ تا۵۶۸ فرمانروایی داشته است این کاررا کرده باشد .

ازین کتاب یك نسخه در کتابخانهٔ نورعثمانیه بشمارهٔ۴۲۹۴دراستانبول‌هست ودر دو مجلد درقاهره درسال ۱۳۱۵قمری چاپ‌شده‌است .

۱۶)منیة‌المتکلمین‌وغنیة‌المتعلمین ، این مجموعهٔ‌دیگریست ازصد کلمه از

سخنان تـازی وی ودر مقـدمهٔ آن نوشته است : « الحمدلله مصور الافاق و مقدر الارزاق... یقول محمد... الکاتب... انی لمارایت عالی مجلس مولانا... تاج الدولة والدین پهلوان العرب و العجم اسفهسالار الشرق و الغرب ابی الفتح علی بن عمادالدین ایلخان بن خوارزمشاه قطب الدین محمد... ینقل الی بابه المحروس بدائع الادب... التقطت من کلامی مائة کلمة رفیعة الاصول بدیعة الفصول ساریة مسری الخیال فی محافل العقلاء... »

این کتاب مختصر را برای تاج الدین پهلوان عرب و عجم اسفهسالار ابوالفتح علی بن عمادالدین ایلخان بن قطب الدین محمد خوارزمشاه یعنـی پسر زادهٔ قطب الدین محمد خوارزمشاه دومین پادشاه این سلسه و برادر زادهٔ اتسز و پسرعم ایـل ارسلان گردآورده است و گویا همان کسیست که رشید قصیده‌ای در باره‌اش دارد و وی را ملك تاج الدین نامیده است . دو نسخه از آن یکـی در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ ودیگری در کتابخانهٔ عمومی استانبول بشمارهٔ ۵۵۷۷ هست . آقـای دکتر قاسم تویسر کانی(۱) نام این کتاب را بخطا بغیة المتکلمین و غنیة المتعلمین نوشته است .

۱۷)**عقودالئالی وسعود اللیالی** ، این رساله نیز مجموعه ایست ازصد کلمهٔ تازی از سخنان رشید که بنام قاضـی القضاة جواد خوارزم و خـراسان معزالدین ابوالمفاخـر مسعود بن یوسف بن الصدر السعید گرد آورده است و سراغـی از آن ندارم .

۱۸) **نقودالزواهر وعقودالجواهر** ، کتاب کوچکیست در لغت عربی بفارسی که آقای دکتر قاسم تویسر کانی در کتاب خود (۲) نام آنرا «لغتنامهٔ رشید» گذاشته است وچون دو کلمهٔ نخستین آن «حمد وثنا »ست بنام حمد وثنامعروف شده است . آقـای سید کلیم الله حسینـی استاد سـابق ادب فـارسی دردانشگاه عثمـانیهٔ حیدر

---

(۱) نامه های رشید الدین وطواط ـ تهران ۱۳۳۸ ص ٦٥ ازمقدمه

(۲) همان کتاب ص ۷۰ـ۷۷ ازمقدمه

آباددکن درمجلهٔ آن دانشگاه مجلد نهم سال ۱۳۵۱ و ۱۹۴۱ مقالهٔ مخصوصی دربارهٔ این کتاب نوشته و پنج نسخهٔ آنرا که یکی در موزهٔ بریتانیادرلندن ودیگری در کتابخانهٔ بادلئیان در آکسفرد وسومی در کتابخانهٔ اندیاآفیس درلندن و چهارمی درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی در مشهد وپنجمی در کتابخانهٔ دانشگاه عثمانیه‌در حیدرآباد دکن‌هست معرفی کرده است. درهرپنج نسخه نام این کتاب نقودالزواهر وعقودالجواهرست. من نیز خود سه نسخه از ین کتاب در کتابخانهٔ ملی سوفیا پای تخت بلغارستان دیده‌ام و چون در بلغارستان دردورهٔ استیلای ترکان عثمانی نو آموزان زبان فارسی و عربی را فرامی گرفتند پیداست که این کتاب از کتابهای درسی نوآموزان‌وبسیار رایج بوده است. نسخه هایی راهم که درایران هست آقای دکتر قاسم تویسرکانی معرفی کرده است، منتهی‌مرحوم‌عباس اقبال‌درمقدمهٔ‌حدایق السحر ازین کتاب خبرنداشته ودربارهٔ آن‌اشتباه کرده است.

مقدمهٔاین کتاب بدین گونه است: «حمد وثنا مبدع بی‌مثل و آلت ومخترع بی غرض‌وعلت راودرود برسیدانبیا وواسطهٔقلادهٔاولیامحمد مصطفی‌و برآل واتباع واشیاع اوباد. بدان که این لفظی چندست از مفردات و مرکبات که بر زبانها متداولست ؤدرنامهای‌پارسی مستعمل ومبتدی‌چون‌این‌قدریاد گیردودراستعمال آورد عبارت اودر محاوره ومکاتبه مهذب گردد...»

۱۹) **رسالهٔ‌تصحیفات**، رشید خود در حدایق‌السحر (۱) در صفت مصحف چنین نوشته است: «من درتصحیفات مختصری‌ساخته‌ام، درآنجاهمه‌نظم‌ونثرخویش آورده، هرکه بدست آرد بیشتر تصحیفات‌اورا معلوم گردد». بجز آنچه وی گفته است ازین‌رساله تاکنون اثری نیافته‌ام.

۲۰) **الفوائدالعلائیه**، حمدالله‌مستوفی‌در تاریخ گزیده (۲) کتابی‌بدین‌عنوان برشید نسبت‌داده است که دیگری جزونام‌نبرده است وموضوع آن نیز معلوم‌نیست

(۱) ص۶۸۹ازین کتاب

(۲) چاپ‌اوقاف گیب ص۸۲۷

اما از کلمهٔ علایی که در پی عنوان کتاب آورده پیداست که آنرا برای علاءالدوله اتسز نوشته است .

۲۱) دیوان اشعار عربی ، مرحوم عباس اقبال در مقدمهٔ حدایق السحر « دیوان اشعار عربی » جزو آثار رشید شمرده است . گمان ندارم که رشید اشعار تازی خود را در مجلدی جداگانه گرد آورده باشد و گویا اشعار عربی او تنها همان اندازه ایست که در کتابهای متعدد خود که پیش ازین ذکر از آنها رفت فراهم کرده است .

۲۲) حدائق السحر فی دقایق الشعر ، این کتاب معروف ترین و رایج ترین اثر رشیدست و بیشتر همین کتاب سبب شهرت وی در میان فارسی زبانان از زمانهای دراز شده است . چون متن منقح این کتاب که مرحوم عباس اقبال آشتیانی ازروی نسخه‌ای بسیار معتبر چاپ کرده بود نایاب شده است عیناً آن کتاب بهمان صورت و با تصحیحات وی در همین مجلد از صحیفهٔ ۶۲۱ تا صحیفهٔ ۷۰۷ گراور شده است و مرا از بحث بیشتر در بارهٔ آن بی نیاز می کند .

مرحوم اقبال در مقدمهٔ حدایق السحر این کتابها را که درین زمینه پس از حدایق السحر تالیف کرده‌اند نام برده است : ۱) حدایق الحقایق از شرف الدین حسن بن محمد رامی تبریزی مؤلف کتاب معروف انیس العشاق که آنرا بنام بهادر خان امیر شیخ اویس ایلکانی (۷۵۷ - ۷۷۶) نوشته است . ۲) دقایق الشعر تالیف علی بن محمد المشتهر بتاج الحلاوی از سرایندگان همان قرن هشتم . ۳) بحر الصنایع از شاعری که حسن تخلص کرده و در ۷۳۱ منظومه‌ای بوزن خسرو وشیرین نظامی سروده و مطالب حدایق السحر را در آن بنظم آورده است . ٤) بدایع الصنایع از از میرسید برهان الدین عطاءالله بن محمود مشهدی در گذشته در ۹۱۹ که در ۸۹٤ بنام علیشیر نوایی پرداخته و تقلید از حدایق السحر کرده است . ٥) تکمیل الصناعهٔ هم و که همان حال را دارد . ٦) شرح حدائق السحر از میرزا ابوالقاسم فرهنگ متولد در ۱۲٤۲ متوفی ۱۳۰۹ شاعر معروف پسر چهارم وصال شیرازی که در ۱۲۹۷ قمری تالیف کرده است .

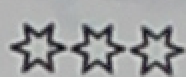
گذشته از شش چاپ این کتاب در ایران و هند و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس مورخ ٦٦٨ که درهمین مجلد منعکس شده است در کتابخانهای ترکیه هفت نسخهٔ خطی از حدایق‌السحر هست : ۱) در کتابخانهٔ کوپرلو در استانبول بشمارهٔ ۱٦۱۳، ۲) در همان کتابخانه بشمارهٔ ۱۳۹۲ ، ۳) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۱٤٤، ٤)در کتابخانهٔ حالت افندی دراستانبول بشمارهٔ ٤۰۷، ٥)در کتابخانهٔ لالااسمعیل در استانبول بشمارهٔ ٤۰۷، ٦) در همان کتابخانه بشمارهٔ ۷۱۸/۱۰، ۷) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول نسخهٔ دیگر بشمارهٔ ۸۱۹/۱ .

چنانکه پیش ازین گذشت یاقوت درمعجم الادبا دربارهٔ حدایق‌السحر نوشته است : « حدائق‌السحر فی‌دقائق الشعر باللغة الفارسية الفه لابی المظفر خوارزمشاه وعارض‌به کتاب ترجمان‌البلاغةلفرخی الشاعرالفارسی» . یاقوت درین گفته خطایی که کرده‌است اینست که‌حدایق‌السحردر برابر ترجمان‌البلاغه نوشته‌شده‌اماترجمان‌البلاغه ازفرخی شاعرفارسی نیست . همین گفتهٔ نادرست یاقوت را دولتشاه در تذکرةالشعرا مکرر کرده‌است.مؤلف ترجمان‌البلاغه نام خود را محمدبن‌عمر الراد ویانی آورده است .رشیدوطواط نیز حتما این کتاب‌را درست داشته ودرمقدمهٔ حدایق‌السحرذکر ازان کرده‌است و گفته : «کتابی درمعرفت بدایع شعر پارسی که‌آنراترجمان‌البلاغه خوانند. . . ابیات شواهد آن کتاب را بس ناخوش دیدم ، همه از راه تکلف نظم کرده و بطریق تعسف فراهم آورده و با این همه از انواع زلل و اصناف خلل خالی نبود ... »

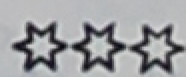
اینک که این کتاب چاپ شده است (۱) از سنجش این دو باهم پیداست که رشید درحدائق‌السحر کاملا پیروی از محمدبن‌عمر رادویانی کرده و گاهی‌این‌پیروی بسیار آشکارست . تاریخ تالیف ترجمان‌البلاغه معلوم نیست امایگانه نسخه‌ای که از آن مانده‌است تاریخ اواخررمضان٥۰۷را دارد و آخرین سخن سرایانی که اشعار

(۱) کتاب ترجمان البلاغه تصنیف محمد بن‌عمرالرادویانی . . . باهتمام وتصحیح‌وحواشی وتوضیحات‌احمدآتش -استانبول۱۹٤۹

شان درین کتاب آمده است در قرن پنجم بوده اند و ناچار درین قرن تالیف شده است و نزدیك پنجاه سال پیش از تالیف حدایق السحر فراهم گشته است .



رشید وطواط خود مکاتیب و رسایل فارسی خود را در دو مجموعهٔ ابکار الافکار فی الرسائل والاشعار و عرائس الخواطر و نفائس النوادر که ذکرشان پیش ازین رفت در دو مرحله گرد آورده است و دو مجلد از ان ساخته که آقای دکتر قاسم تویسرکانی هردو را در کتاب سابق الذکر چاپ کرده است . پیداست که پس ازان نیز نامهای دیگر نوشته که درین دو کتاب نیامده است و نسخهٔ برخی از آنها بما رسیده است . در موزهٔ آسیایی فرهنگستان علوم شوروی در لنین گراد مجموعه ای از رسایل و چند قصیدهٔ فارسی هست که مرحوم اقبال در مقدمهٔ حدائق السحر از صحیفهٔ «مو» تا صحیفهٔ «نب» ذکر از آن کرده است و عکسی ازین مجموعه در کتابخانهٔ ملی طهران هست و من نیز در حواشی تاریخ بیهقی از صحیفهٔ ۱۴۳۰ تا صحیفهٔ ۱۵۰۸ بسیار از آن سخن رانده‌ام .جای آن داشت که آقای دکتر قاسم تویسرکانی در کتاب خود بدین مجموعهٔ بسیار گران بها توجه می کرد و برفواید کتاب خویشتن می افزود .



چنانکه پیش ازین اشاره کردم آقای احمد آتش در مقالهٔ خود کتاب عمدة البلغا وعدة الفصحا را از رشید وطواط پنداشته است و بدلایلی که آوردم این کتاب ازو نیست واز پسرش محمد رشید یست .

۶ـ دیوان رشید

از خرداد ماه ۱۳۱۱ که تا کنون سر گرم تکمیل و تصحیح دیوان فارسی رشید بودم بهیچ وجه نسخه‌ای کهن و معتبر و جامع همهٔ اشعار وی نیافتم و همهٔ نسخهایی که پس ازین نشان خواهم داد تازه و ناقصست که در نتیجهٔ مقابلهٔ بایك دیگر اوراق

این کتاب را فراهم آوردم . با این همه پندارم که اشعار رشید بیش ازین ۸۵۶۳ بیتیست که درمتن این کتاب گرد آمده است ، چنانکه پیش‌ازین یازده بیت آورده‌ام که درین نسخها نبود . دراحوال وی نوشته‌اند که چون اتسز خوارزمشاه بر تخت نشست یعنی درسال ۵۲۱ رشید قصیده‌ای درجلوس وی‌سرود که مطلعش اینست :

چون‌ملك‌اتسز بتخت‌ملك بر آمد دولت سلجوق و آل‌وی بسر آمد

این قصیده را نیز در نسخهای دیوان وی نیافته‌ام . وانگهی رشید خود در حدایق السحر بسیاری از اشعار خود را آورده و همه جا صریحا گفته است ازوست و برخی از آنها در نسخهای دیوان‌وی نیست و آن اشعاریست که در صحایف ۶۲۶ و ۶۳۶و۶۴۲و۶۴۵و۶۴۷و۶۵۶و۶۵۸و۶۶۵و۶۷۳و۶۷۶و۶۸۴ و ۷۰۰ که در پایان این مجلدست آمده ودرنسخهای‌دیوان نیست، مگر آنکه رشید خود آنهارا ترك کرده و دردیوان خویشتن نیاورده باشدویا آنکه این اشعار پیش‌وپس نداشته و ابیات پراگنده‌ای بوده‌است که دردیوان وی‌نیاورده‌اند .

نسخه‌ای که درین صحایف گرد آورده‌ام از مقابله وتکمیل وتصحیح هجده نسخه فراهم شده‌است بدین گونه :

۱) نسخه‌ای که‌مرحوم میرزا محمد خان لشکری پسرخالهٔ پدرم رحمة‌الله‌علیه داشت ونسبة از نسخ دیگر ارجح واکمل بود وخط و کاغذ آن می‌رساند که درقرن یازدهم درایران نوشته شده است .

۲) نسخه‌ای از آن مرحوم ملك الشعراء بهار که پیدا بود در قرن سیزدهم نوشته شده است .

۳) نسخه‌ای از آن آقای حاجی محمد آقانخجوانی دانشمند نامی ساکن تبریز که باکمال گشاده رویی از آنجا برای من فرستاده بود و چندی نزد من بود وخط وکاغذ آن ازقرن دوازدهم‌می‌نمود .

۴) نسخه‌ای از کتابخانهٔ ملك درطهران که مرحوم‌عبرت نایینی شاعرمعروف متاخر نوشته است .

۵) نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری درطهران که آن نیزازهمین‌روز گارست .

۶) تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار وزبدة الافکار که تقی الدین محمد بن‌شرف الدین علی ذکری کاشانی در۹۹۳ تالیف کرده‌است ونسخه‌ای ازقسمت مربوط برشید شامل منتخبات بسیار در کتابخانهٔ ملی پاریس هست .

۷) تلخیصی از همین کتاب که شیخ علینقی کمره‌ای دانشمند معروف کرده و آن منتخبات راعیناآورده است .

۸) نسخه‌ای دیگرازدیوان‌ازقرن دوازدهم که کتابفروشی‌مروج درطهران بمن امانت داده بود وبادیوان نجیب‌الدین‌جرفادقانی توام بود وتاریخ۱۲۷۲داشت .

۹) نسخه‌ای دیگرازان آقای محمددبیرسیاقی‌جزو مجموعهٔ جالبی ازشاعران متقدم که خط و کاغذ قرن‌یازدهم را دارد.

۱۰) مجموعهٔ موزهٔ‌آسیایی فرهنگستان علوم شوری درلنین گراد که پیش ازین ذکر آن رفت .

۱۱) نسخهٔ سفینهٔ خوشگودر کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که‌منتخبات بسیار از رشید دارد .

۱۲) نسخه‌ای ازقسمتی ازهمین سفینه که بخط و کاغذقرن‌دوازدهم‌ایرانست.

۱۳) مونس الاحرارفی‌دقایق الاشعار که لطیف الدین احمدبن محمدبن‌احمد ابن‌محمد کلامی اصفهانی در روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ در اصفهان تدوین کرده است .

۱۴) همان کتاب که محمد بن بدرجاجرمی با اندك تصرفی در رمضان ۷۴۱ بنام خود کرده است .

۱۵) سفینه‌ای که محمدبن‌یغمر درآغاز قرن هشتم تدوین کرده ودر کتابخانهٔ دانشگاه مدراس درهند هست وذکر آن پیش‌ازین آمد .

۱۶) سفینه‌ای که تاریخ ذی‌حجهٔ ۷۴۱ وسلخ صفر۷۴۲ و صفر ۷۵۴ را دارد ودراستانبول هست وازان‌نیزپیش‌ازین‌ذکری کرده‌ام .

۱۷) نسخه‌ای از خمسهٔ نظامی در موزهٔ بریتانیا در لندن که تاریخ ۷۱۳ و ۷۱۴ دارد و در حواشی و پایان آن اشعار بسیاری از متقدمان هست .

۱۸) لباب‌الالباب محمدعوفی .

حاجت بتاکید واستدلال نیست که رشید وطواط از بزرگان سخن سرایان ایران بوده و در راس مرتبهٔ دوم از سرایندگان ما جای دارد . اشعار وی بهترین گواهست که طبع بلند وذهن سرشار داشته و درزبان فارسی استاد مسلم بوده‌است. از اقسام شعر باشعار مصنوع بیشتر توجه داشته است ودرین زمینه براقران خویش مانند قطران تبریزی وعبدالواسع جبلی وعثمان مختاری وقوامی گنجوی وذوالفقار شروانی وبدرالدین جاجرمی وشرف‌الدین فضل‌الله حسینی قزوینی وشمس فخری و سلمان ساوجی واهلی شیرازی که بیش‌و کم پیرواین‌روش‌بوده‌اند برتری‌مسلم‌دارد. آقای دکتر قاسم تویسرکانی در کتاب سابق‌الذکر درصحایف ۱۷ تا ۵۰ مقدمه‌در بارهٔ شعر رشید بحثی کرده است که من همیشه با آن موافق نیستم و زیاده روی رشید در کلمات زبان تازی برای پیروی از روش خاصی بوده است که در آن زمان در ادب فارسی نزد همه رواج داشته‌است . دریغا که این‌مقدمهٔ موجز رابیش‌ازین‌یارای سخن‌نیست .



فصیحی خوافی در مجمل‌بدین گونه‌مطالبی در بارهٔ رشیدالدین وطواط دارد :

سال ۵۲۱ وفات خوارزمشاه قطب‌الدین محمدبن نوشتگین‌بخوارزم ، مدت خوارزمشاهی او سی ویك سال بود. جلوس ابوالمظفر اتسز بن‌قطب‌الدین محمدبن نوشتگین بخوارزمشاهی واو با سلطان سنجربن ملکشاه یاغی شدو برخلاف آبای خود سراز ربقهٔ اطاعت او بپیچید ، لرشید الوطواط ، شعر :

چون ملك اتسز بتخت ملك برآمد   دولت سلجوق و آل او بسر آمد

سال ۵۳۵ رفتن سلطان سنجر بن ملکشاه بنفس خود بحرب خوارزم واتسز و هزار اسب را محاصره کرد . انوری درحضرت سلطان سنجر این رباعی عرضه

داشت ، شعر :

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیك حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم وصد هزار اسب تراست

دو رباعی مذکور بتیری نوشته بهزار اسب انداختند . رشید الدین و طواط در هزار اسب ملازم ملك اتسز خوارزمشاه بود این بیت گفت و بر تیری نوشته بیرون انداختند ، شعر :

گر خصم تو ، ای شاه شود رستم گرد یك خر ز هزار اسب نتواند برد

وچون هزار اسب گرفتند سلطان خواست که رشید را بکشد . انوری و جمعی سخنان نیکو گفته ، او را خلاص کردند ودر خلاص کردن او اقوالست .

سال ۵۴۲ قتل ادیب الصابر در خوارزم بردست ملك اتسز خوارزمشاه ، که فرمود که اورا ببستند ودر جوال کردند وبجیحون انداختند ، بواسطهٔ آنکه سلطان سنجر او را برسالت پیش اتسز فرستاده بود ، او را در خوارزم موقوف کرد وجمعی فداییان مقرر کرده فرستاد که سلطان رابقتل رسانند . ادیب شکل فداییان وصورت واقعه انها کرد وپیش سلطان سنجر فرستاد وفداییان را نواب سلطان طلب کرده ، یافتند و کاردهای زهر آلوداز پایتابهٔ ایشان بیرون آوردند و ایشان را بهمان کاردها هلاك کردند وچون این خبر باتسز رسید فرمود که اورا بدان کیفیت هلاك کردند .

سال ۵۵۱ وفات اتسز بن قطب الدین محمد بن نوشتگین خوارزمشاه در تاریخ جمادی الاخره ورشیدالدین وطواط درعقب نعش او می خواند ، شعر :

شاها ، فلك از سیاستت می لرزید پیش تو بطبع بندگی می ورزید

صاحب نظری کجاست ؟ تا در نگرد تا آن همه مملکت بدین می ارزید ؟

مدت پادشاهی اوسی سال بود .

سال ۵۷۴ وفات رشید وطواط شاعر صاحب حدایق السحر فی دقایق الشعر و دیوان وغیره واو از فرزندان امیرالمؤمنین عمرخطابست هکذا : رشیدالدین محمد ابن محمد بن عبدالجلیل بن عبدالملك بن عبدالرحمن بن محمد بن عبدالله بن محمد بن یحیی ابن مردویه بن سالم بن عبدالله بن عمر الخطاب وهو كاتب الانشاء بجرجانیه خوارزم .

در بارهٔ کمال الدین محمود خان از سلسلهٔ خانیان ممدوح رشید در مجمل فصیحی خوافی چنین آمده است :

سال ۵۴۹ رفتن محمود خان بن محمد خان بن بغرا خان ابن اخت سلطان سنجر بجرجان واجتماع امرای سلطان سنجر پیش او و خطبهٔ سلطنت خواندن بر منابر خراسان بنام او .

سال ۵۵۲ جلوس محمود خان بن محمد خان بن بغراخان خواهر زادهٔ سلطان سنجر بن ملکشاه .

سال ۵۵۸ وفات محمود خان بن محمد خان بن بغراخان خواهرزادهٔ سلطان سنجر که پیشتر او رامیل کشیده بودند .

در بارهٔ کمال الدین ابوالقاسم محمود ابی بکر خال که در صحایف ۶ و ۷ اشاره کردم وی را با این پادشاه سلسلهٔ خانیان اشتباه کرده‌اند این نکته را باید در نظر گرفت که این خانواده از خاندانهای معروف ومحتشم ماوراء النهر در سدهٔ ششم بوده‌است ودردواوین شاعران این دوره مدایح فراوان در بارهٔ مردان این خانواده هست وهیچ یك ازیشان بپادشاهی نرسیده‌اند . از آن جمله دهقان افتخار الدین علی بن فخرالدین احمد خال بوده که سوزنی مدایح فراوان در بارهٔ وی دارد(۱). انوری نیز قصیده‌ای درمدح همین کمال الدین محمود خال دارد (۲) که در صدر آن نوشته شده است «یمدح الصدر الکبیر کمال الدین محمود» . ازین جا معلوم می‌شود که این کمال الدین محمود ازوزیران آن روزگار بوده و بجز کمال الدین محمود خان از پادشاهان خاندان خانیان بوده‌است .

طهران آذرماه ۱۳۳۹

سعید نفیسی

(۱) دیوان عمعق بخاری با مقابله وتصحیح ومقدمه وجمع آوری سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۹ ص ۷۱ - ۱۰۲

(۲) دیوان انوری با مقدمه و تصحیح ومقابلهٔ هشت نسخه بکوشش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۷ ص ۵۰ - ۵۱

فهرست بخشهای این کتاب

قصاید	صحیفهٔ ۱
ترجیعات	« ۴۹۲
ترکیبات	« ۵۳۷
مسمط مصنوع	« ۵۶۳
غزلیات	« ۵۶۵
مقطعات	« ۵۷۰
رباعیات	« ۶۱۱
حدائق‌السحر فی‌دقائق‌الشعر	« ۶۲۱
فهرست نامهای خاص و برخی اصطلاحات	« ۷۰۹
غلطنامه	« ۷۳۲

قصاید

درمدح وزیر ضیاء الدین عراق بن جعفر

ای بر مراد رأی تو ایام رامضا
بسته میان بطاعت فرمان توقضا

از جاه تو گرفته سیادت بسی شرف
وز فر تو فزوده وزارت بسی بها

خلق خدای رابرعایت تو یی پناه
دین رسول را بهدایت تویی ضیا

هستت عراق نام ، ولیکن بمکرمت
در جملهٔ عراق وخراسان چوتو کجا ؟

افروختست ملك باقبال تو جمال
وافراختست شرع بتایید تو لوا

۵

کرده جهان برامرتو ونهی تو قرار
داده فلك بحل تو و عقد تو رضا

زنده بحل و عقد تو احکام کردگار
تازه بامر و نهی تو آثار مصطفا

تو کبریای محضی و منت خدای را
کندر شمایل تونه کبرست و نه ریا

آرایش جهانی و آسایش بشر
سرمایهٔ حیاتی و پیرایهٔ حیا

۱۰ جسته هنر بطبع شریف تو اتصال
کرده ظفر برأی رفیع تو اقتدا
خاك جناب و گرد براق تو خلق‌را
در دست کیمیا شد و در دیده توتیا
ای منبع وزارت و ای معدن شرف
ای قالب کفایت و ای صورت دها
ای تیر فتنه را کنف جاه تو سپر
وی درد فاقه را کرم دست تو دوا
چون برق لامعست بیان تو در سخن
چون ابر ماطرست بنان تو در سخا
۱۵ خود را هنوز دست تو معذور نشمرد
گر صد هزار گنج ببخشد بیك عطا
دوزخ زتف خشم تو یابد همی لهیب
کوثر ز آب لطف تو گیرد همی صفا
تو آشنای عدلی و بیگانه ای زظلم
وندر ظلال عدل تو بیگانه و آشنا
موسی نه‌ای، ولیك نمایی بکلك خویش
هر معجزه که موسی بنمود از عصا
فرزانگان ز مدح تو جویند افتخار
و آزادگان بصدر تو یابند انتما
۲۰ باحلم تو خفیف بود، چون هوا، زمین
بالطف تو کثیف بود، چون زمین، هوا
ای گشته از شهامت گنجور مملکت
وی گشته از کفایت دستور پادشا

آنی که از نوایب ارباب فضل را
امروز نیست جز بحریم تو التجا

معلوم رأی‌تست که: براهل روزگار
در نظم و نثر نیست بجز بنده پیشوا

آنم که هست فکرت من آیت صواب
آنم که هست خاطر من مایهٔ ذکا

دریای عقل ساخته از لفظ من گهر
بستان فضل یافته از طبع من نما ۲۵

نظم منست چون گل‌ولاله عزیزومن
نزدیك خلق خوارم چون خاروچون گیا

یکتاست اعتقاد من اندر هوای تو
گرچه شدست پشت من‌از رنجها دوتا

من بی نوا، ولیك بباغ مدیح تو
چون عندلیب هر نفسی نو زنم نوا

نی‌نی، که ازجفای فلك خاطرم برفت
خـاطر چگونه ماند با صدمت جفـا؟

با من جهان سفله بدیها همی کند
گر چه بهیچ بد نبود مثل من سزا ۳۰

مالی که سال سال بدست آیدم همی
از نـان روز روز نیاید بسر مرا

وین نان روز روز بمن هم نمی رسد
تا لحظه لحظه‌ام نشود زان پر از عنا

گه پیش‌لطمه های لئیمان برم جگر
گه پیش دره های سفیهان برم قفا

غبنی بود تمام که از بهر این حطام
عرض عزیز و عمر گرامی شود هبا
۳۵ عهدیست بس‌دراز که بنده بروزوشب
عهد وزارت تو همی خواست دردعا
امیدش آنکه ناقد فضلی، مگر بفضل
گردد ببارگاه تو بازار او روا
در دامن تو دست زند ، تاکنی بجاه
دست حوادث فلك از دامنش جدا
اکنون بدآنچه خواست‌همی بنده پیش‌فضل
منت خدای را که رسانید مر ترا
وقتست ، ای نشانهٔ امید اهل فضل
کامید بنده را کند افضال تو روا
۴۰ امروز نیست ، جز بعنایات صدر تو
آن رفته را تلافی و آن خسته راشفا
بودست در تو نیك‌همه وقت ظن من
ای مایهٔ صواب ، مکن ظن من خطا
سعیی بکن، که یابم ازین قهرها خلاص
لطفی بکن، که گردم ازین رنجهارها
بفزای حرمتم، که در آن باشدت ثواب
بگشای خاطرم که از آن خیزدت ثنا
تا در مسیر اختر ودور سپهر هست
قسم یکی سعادت و قسم یکی شقا
۴۵ بادند ناصحان تو در روضهٔ حیات
بادند حاسدان تو در قبضهٔ فنا
پذرفته باد ماه صیام از تو و بخیر
بادت هزار ماه صیام دگر بقا

درمدح ملك اتسز وحسب حال خود

ای جـاه تو فـراخته اعـلام کبریـا
صافیست اعتقاد تـو از کبر و از ریـا

در عقد ملك در جلال تـو واسطه
در چشم فتح گـرد براق تـو توتیا

دست مبارك تو و طبع کریم تـو
موقوف بر سخاوت و مجبول برسخا

از نکتهای خوب تومضمون شده هنر
باوعدهای دست تو مقرون شده وفا 50

درماندهٔ حوادث و مجروح چرخ را
از همت تو راحت و از سعی تو شفا

سودیست مهرتو، که نبیند کسش زیان
دردیست کین تو ، که نیابد کسش دوا

اوج جلالت تو برفعت چـو آفتاب
خـاك ستانهٔ تو بصنعت چو کیمیـا

از طبع تست سینهٔ ناهید را طرب
وز رأی تست چشمهٔ خورشید را ضیا

در بوستان عیش ، نهال امید خلق
از ابر مکرمات تو با نشو و با نما 55

ازخصم صد ولایت واز تو یکی پیام
وز مال صد خزانه واز تو یکی عطا

حساد آنچه از تو ورمح تو دیده اند
فرعون از کلیم ندیدست و از عصـا

وقتی که در زمانه فتد نعرهٔ جدال
جایی که پر ستاره شود شعلهٔ وغا
از فیض خون کشته ملمع شود زمین
وز گرد سم باره مقنع شود هوا
٦٠ ارواح سرکشان همه چون باد بی خطر
واجسام صفدران همه چون خاک بی بها
در دستها نهاده فلک نامهٔ اجل
بر شخصها دریده جهان جامهٔ بقا
آنجا بگرز خرد کنی تارک قدر
وانگه بتیر کور کنی دیدهٔ قضا
گردد زبیم خنجر فیروزه فام تو
بیجاده رنگ چهرهٔ گردان چو کهربا
آسایش مخالف دولت کنی تعب
پیشانی منازع ملت کنی قفا
٦٥ قانع شوی زحمله و بیرون شوی زحرب
پرداخته مهم و بر افراخته لوا
سرهای سرکشان همه درصحن معرکه
چون گندنا دروده بتیغ چو گندنا
شیری بوصف و نیزهٔ تو اژدها بشکل
کس را بود مقاومت شیر و اژدها ؟
ای گنج محمدت چو تو نادیده قهرمان
وی تخت مملکت چو تو نادیده پادشا
خاک زمین زحزم تو یابد همی سکون
باد هوا ز عزم تو گیرد همی مضا

از شعلهٔ نهیب تو ولطف طبع تو
در آتش و در آب لهیب آمد و صفا

احرار را هوای توچون روزه و نماز
زوار را جناب تو چون مروه و صفا

آسوده نیك خواه‌تو در روضهٔ نعیم
فرسوده بد سگال تو در قبضهٔ بلا

با زایر جناب تو گوید عطای تو :
« وافیت دام عزك ، اهلا و مرحبا ! »

بحر محیط پیش بنان تو چون شمر
بدر منیر پیش سنان تو چون سها

تا آب امر ونهی روان شد بجوی تو
سر گشته شدعدوی‌توچون چرخ آسیا ۷۵

کردی مکارم و بجزا یافتی ثواب
دادی خزاین و بعوض خواستی ثنا

ای گشته ، درجوانب عالم، بحل وعقد
احکام تو روان و اشارات تو روا

کردم‌خطا، که دورشدم ازتوورواست
جز برخدای عز وجل ، بر همه خطا

تا روزگارم از کنف توجدافگند
بودستم از همه ثمرات طرب جدا

بی جاه تو تنم بمحن گشته ممتحن
بی صدر تو دلم ببلا مانده مبتلا ۸۰

بوده بدست تو چو گل و لاله و شده
در زیرپای‌حادثه چون خاروچون گیا

در چشم من ز نور لقای تو روشنیست
مصروف باد چشم بد از نور آن لقا

والله ! که نزد من بیکی منزلت بود
نادیدن لقای تو و دیدن فنا

جرمی بزرگ کرده‌ام و جز دو حال نیست:
یا عفو و یا عقوبت، یا خوف و یا رجا

۸۵ لایق بود بحال من و روزگار تو
گر همت تو عفو کند زلت مرا

پس گر عقوبتی کنی، اهل عقوبتم
لابد گناه را بعقوبت بود جزا

ور جمله حکم حکم تو و امر امر تست
گفتن خطاست با تو که: این چون و آن چرا؟

ای در نهاد تو همه سرمایهٔ کرم
وی در سرشت تو همه پیرایهٔ سخا

در فوت من مکوش، مبادا ز حب فضل
وقتی تحسری بود از فوت من ترا

۹۰ در خون من مشو، که بخون شسته‌ام دو رخ
بی تو، بحق خون شهیدان کربلا

هستند در هوای تو بر سر پاک من
روحانیان و خالق روحانیان گوا

نظمم مدیح تست و چه باشد به از مدیح؟
نثرم دعای تست و چه باشد به از دعا؟

تاریخ دستبرد تو چون نظم من کدام؟
فهرست کار کرد تو چون نثر من کجا؟

ماند نهان شعار مقامات ملك تو
گر نظم من هدر شود و نثرمن هبا

کارم همیشه محمدت بارگاه تست
ای بارگاه تو بهمه محمدت سزا ۹۵

گویم همه ثنای تو در غیبت وحضور
جویم همه رضای تو درشدت و رخا

تاشاخ گل زوصل دی و هجر بلبلست
از برگ واز نواشده بی برگ و بی نوا

از روی ساقیان و ز آواز مطربان
بزم تو باد پر گل و جشن تو پرنوا

تا گاه اندهست در آفاق و گه نشاط
تا گاه راحتست در ایام و گه عنا

بادا ترا کرامت وضد ترا هوان
بادا ترا سعادت و خصم ترا شقا ۱۰۰

با ناصحت گشاده جهان چهرهٔ لطف
بر حاسدت کشیده فلك دهرهٔ هجا

شغلت همه متابعت شرع ایزدی
کارت همه مشایعت دین مصطفا

نفس ترا کمال عقول ملائکه
جان ترا سعادت ارواح انبیا

در مدح علاء الدوله ابوالمظفر نصرة الدین
التزام لزوم آسمان و زمین در هر بیتی

ای زمین را ازرخت، چون آسمان، فروبها
بوسه ای را از لبت ملك زمین زیبد بها

۱۰۵ یک زمان دوزلف رازان روی‌چون‌مه دور کن
تا زمین را بیش گردد ز آسمان فرو بها
گرزمانی چون زمین نزدیک من گیری قرار
من بفر تو ز جور آسمان گردم رها
گرنشاند آسمان پیش توام بر یک زمین
از زمین گردم بشکر ، از آسمان یابم وفا
از زمین در طاعت عشق تو گرخاضع ترم
با منت چون آسمان تاکی بود قصد جفا ؟
ای زمینی سرو سیمین و آسمانی صورتی
رؤیت مه بینمت بر روی و زهره برقفا
۱۱۰ گرتو سر و بوستانی برروان‌رفتن‌زچیست؟
ورتو ماه آسمانی بر زمین رفتن چرا ؟
از برای وعدهٔ یک بوسه ، ای ماه زمین
چند سر گردان چوماه آسمان داری مرا ؟
آسمان را درملاحت چون تویی حاصل‌نشد
از زمین روم و چین و خاک خرخیز وختا
آسمانی طالعی دارم ، که بی سودای تو
بر زمین گامی نهادن نیست نزد من روا
گر نگیری در کنارم چون زمینم آسمان
گشته گیر از آسمان روزم سیه ، رنجم‌هبا
۱۱۵ ز آسمان حسن اگر چون مه بتابی بر زمین
پارسایان را کنی در یک زمان ناپارسا
چون تو درخوبی بزیر آسمان ماهی کدام ؟
بر زمین یار ای‌چون خوارزمشاهی را کجا ؟

بوالمظفر، خسرواتسز ، شاه‌ترکستان که هست
بر زمین مملکت چون آسمان فرمانروا
آن علاء دولت ودین ، کاسمانگون تیغ او
بر زمین دادست عدل و علم عالم را علا
در زمین از شهریاران جز مرورا کس ندید
آفتابی با کلاه و آسمانی با قبا
هیچ موضع در زمین بی عدل او باقی نماند
۱۲۰ تاخدای آسمان ملك زمین دادش عطا
ای خداوندی ، که نزدیك زمین و آسمان
آفتاب افتخاری ، آسمان کبریا
آسمانی در جلال و قدر و شاهان زمین
در خطابت آسمان خوانند و این باشد سزا
برزمین چون روزی خلقان رساند جود تو
زآسمان خواندن نیفتد این خطاب توخطا
آسمان تانامهٔ خوارزمشاهی بر تو خواند
خوانده شد بر عمر خصمت نامهٔ عزل و فنا
آسمان داد و دینی ، آفتاب فضل و عدل
۱۲۵ بر زمین از تاج و تختت منتشر نور و ضیا
نیست در روی زمین یك پادشه با قدر تو
آسمان در خدمت توپشت ازآن دارد دوتا
جز بعدل اندر زمین راضی نباشد ، لاجرم
آسمان در بندگی دادست حکمت را رضا
هر کجا رزم تو باشد بر زمین ، آنجا کند
آسمان در موج خون بدسگالان آشنا

داد گر شاه زمین از آسمانی و زخدای
تا زتیغ تو رعایت یافت شرع مصطفا

۱۳۰ آسمان را بر زمین یك عمر و بن عنتر نماند
تا ز شمشیر تو نو شد نام تیغ مرتضا

بفگند تیر تو در رزم آسمان را بر زمین
گر ندارد نیزهٔ تو آسمان را بـر هوا

گر گریزد دشمن تو از زمین بر آسمان
جانش از تن چون زمین از آسمان گردد جدا

ز آسمان تیغ تو بارد همی فتح و ظفر
در زمین ملك تو روید گیاهی کیمیا

آسمان ، با آن سخا ، کندر سعادتهای اوست
بر زمین دست ترا خواند همی ابر سخا

۱۳۵ در طریق خدمت تو هر که پیماید زمین
ز آسمان آید بگوش او ندای مرحبا

هر کرا باشد مقام اندر زمین ملك تو
در جهان هرگز ندارد آسمانش بی نوا

عاجزست از رمح تو بر آسمان تیر شهاب
قاصرست از مرکب تو بر زمین باد صبا

اژدها با گنج باشد در زمین ، زان ساختست
آسمان رمح ترا بر گنج نصرة اژدها

در زمین هر کاشنایی یافت با درگاه تو
آسمان او را کند با بی نیازی آشنا

۱۴۰ بدسگال تو زمین گشتست و تیغت آسمان
بر زمین از آسمان دایم همی بارد بلا

چون بحرب آیی، زخون حلق وروی خصم تو
آسمان پر ارغوان گردد، زمین پر کهربا

برزمین، هرلحظه‌ای، کندرشماز ملك، تست
نگذرد هرگز ز حکم آسمان بروی وبا

برزمین از بس که خون دشمن دین ریختی
شد فتوحت چون نجوم آسمان بی منتها

زان گرفتست آسمان جرم زمین را در کنار
تا مصون دارد زآفت عرصهٔ ملك ترا

بر زمین بیشی، برتبت، ز آفتاب وآسمان
۱۴۵ آسمانت تخت زیبد، آفتابت متکا

حضرت تو برزمین محراب اصحاب ثناست
هم چنان چون آسمان محراب اصحاب دعا

از پی آن تا بماند ملك و نامت جاودان
آسمان را پر دعا کردم، زمین را پر ثنا

آسمان شد لفظ من در مدحت شاه زمین
جاودان از آسمان ملك زمین بادت قضا

بر زمین بادت ظفر، تا برسما تابد نجوم
آسمان بادت رهی، تا از زمین روید گیا

عدل را، شاها، بقا اندر بقای ملك تست
۱۵۰ ملك بادت بر زمین، تا آسمان دارد بقا

خدمت تو پیشه کرده پادشاهان زمین
وآسمان کرده ترا درپادشاهی مقتدا

درمدح شمس‌الدین ابوالفتح محمدبن‌علی وزیر

ای صورت سیادت و ای مایهٔ سخا
بر تو بی نفاق و عطای تو بی ریا
از طبع تو فروخته شد آیت هنر
وز کف تو فراخته شد رأیت سخا
چرخ از مناقب توستاند همی علو
ابر از شمایل تو ستاند همی صفا
۱۵۵ آنجا که بخشش تو، همه سودبی‌زیان
و آنجا که کوشش تو، همه‌خوف بی‌رجا
مأخوذ فتنه را ز مساعی تو نجات
بیمار فاقه را ز ایادی تو شفا
بـا امر ونهی تو نزند دم همی قدر
امر روان تو چو شهابست بی مضا
از نور رای تو فلك ملك مرا فروغ
وز فیض کف تو شجر جود را نما
امر تو در ممالك عالم شده روان
کام تو بر خلایق گیتی شده روا
۱۶۰ ای شمس‌دین، تویی که بسعی تو باز بست
ایزد نظام و مصلحت دین مصطفا
آنی که هست طبع تو پیرایهٔ کرم
وآنی که هست ذات تو سرمایهٔ حیا
از جاه تست دیدهٔ تأیید را بصر
وز سعی تست قالب اقبال را بقا
در عفو همچو آبی ودرخشم همچونار
درحلم همچو خاکی ودر لطف چونهوا

در دولت تو طایر بخل و عنا وظلم
از دیدها نهفته چو سیمرغ و کیمیا

فرسوده در مشقت و آسوده در نعم
از عنف و لطف تو دل اعدا و اولیا ۱۶۵

احرار دهر کرده بر آثار تو مدیح
و اجرام چرخ داده باحکام تو رضا

گردی که برهوا شود از سم مرکبت
در چشم اختران کشدش چرخ توتیا

کرده سیاست تو و داده نوال تو
بدخواه را سزا ونکو خواه راجزا

فرزانگان بخدمت تو جسته اتصال
و آزادگان بحضرت تو کرده التجا

از لفظ مکرمات تو روزی هراربار
با فر وبا مهابت وبانور وبا ضیا ۱۷۰

چون‌چشمهٔ بهشتی‌وچون‌روضهٔ بهشت
لفظ در عذوبت و طبع تو در ذکا

قس بن ساعده [۱] بر تو طالب هنر
معن بن زایده [۲] برتو سایل عطا

عبدالحمید [۳] پیش عبارات تو هدر
ابن العمید [٤] پیش رسالات تو هبا

---

(۱) قس بن ساعد ازخطبا وادبای معروف عرب که درحدود سال ۲۳ پیش ازهجرت درگذشته است

(۲) معن بن زائده از جوانمردان و دلاوران معروف عرب در گذشته در ۱۵۱

(۳) عبدالحمید بن یحیی از دبیران معروف عرب در گذشته در۱۳۲

(٤) ابن العمید ابوالفضل محمد بن حسین در گذشته در ۳٦۰ و پسرش ابوالفتح علی درگذشته در ۳٦٦ که‌هر دو از وزرا ودبیران نامی ایران بوده اند

در پیش خط تو ، که بود مقلة البصر
خطهای ابن مقله۱ رانبود رونق و بها

۱۷۵ وقت سخن عطارد چیره سخن بود
همچون هلال یك شبه در پیش تودوتا

تا حافظ جوانب ملکست رای تو
ایمن شده جوانب ملك از همه بلا

یك کس دراختلال نماندست واعتزال
از سعی های خوب تو در ملك پادشا

تالعل چون حجر نشود، شهدچون شرنك
تا ماه چون سها نبود، صبح چون مسا

بادا ولی صدر تو در روضهٔ طرب!
بادا عدوی جاه تو در قبضهٔ فنا!

۱۸۰ جاه تو بر تزاید وامر تو بی خلل
عز تو بر تواتر و عمر تو با بقا

مقبول از تو طاعت خالق ، رضای خلق
در آجلت مثوبت و در عاجلت ثنا

در مدح ملك نصرة الدین اتسز

ای طلعت تو نیکو وی قامت تو زیبا
زلفین تو چون عنبر، رخسار تو چون دیبا

از ماه سما داری افروخته تر چهره
وز سرو سهی داری افراخته تر بالا

کاشانهٔ شخص تو زیبد که بود جنت
مشاطهٔ روی تو زیبد که بود حورا

(۱) ابن مقله ابو علی محمد بن علی بن مقله شاعر و وزیر و خوشنویس معروف در گذشته در ۳۲۸

ای گشته توچون خرما سنگین‌دل وشیرین لب
خارست غمت ، آری ، با خار بود خرما ۱۸۵

در عشق کند قبله تیمار مرا وامق
در حسن برد سجده دیدار ترا عذرا

آورده بجان دادن وصل تودم معجز
بنموده بجان بردن هجر تو ید بیضا

بی دورخ رنگینت رونق ندهد باده
بی دو لب نوشینت لذت ندهد صهبا

در سنبل پر تابت صد لعب شده پنهان
وز نرگس پرخوابت صد فتنه شده پیدا

بر خلق ، زعشق تو ، هرروز یکی فتنه
در شهر ، ز مهرتو هر لحظه یکی غوغا ۱۹۰

ما را نبود یارا در دفع بلای تو
گر نصرة دین خق نصرة ندهد مارا

شاهی، که بود قدرش با مرتبت گردون
شاهی که بود دستش با مکرمت دریا

دست کرمش داده مال کرهٔ اغبر
پای شرفش سوده اوج فلك خضرا

خورشید بود تابان همچون دل او لیکن
آنگه که زند رایت بر کنگرهٔ جوزا

ای آنکه بعنف تومه درفتد از گردون
وی آنکه بلطف تو گل بردمد از خارا ۱۹۵

از تیغ تو با زینت این سلطنت عالی
و ز کلك تو با رتبت این مملکت والا

آن روز که بگدازد سندان زتف حمله
و آن وقتکه بگریزد شیطان زصف هیجا
تیغ تو قلاع دین ، چون تیغ علی یکسر
خالی کند از کافر ، تاری کند از اعدا
ازشخص جهانگیران چون کوه شود هامون
وز خون عدو بندان چون بحر شود صحرا
۲۰۰ آفاق شود تاریك ، چون سینهٔ نامؤمن
خورشید شود تیره چون دیدهٔ نابینا
از نور سنان گردد مانند فلك پستی
و ز گرد سپه گردد مانند زمین بالا
با بأس تو آن ساعت چون موم بود آهن
و ز بیم تو آن لحظه چون پیر بود برنا
از حرص زند نعره یکران تو چون تندر
و زطبع کند جولان شبدیز تو چون نکبا
رمح تو شود یازان درخصم توچون تنین
خصم توشود پنهان از بیم تو چون عنقا
۲۰۵ از تن بکنی همچون مزمار سر خصمان
و زهم بدری همچون پرگار تن اعدا
شاهی نبود هرگز در جنگ ترا ثانی
گردی نبود هرگز در حرب تراهمتا
از حکم تو برگشتن کس رانبود زهره
و زخط تو سر بردن کس را نبود یارا
شمسی تو بهر معنی واولاد فزون زانجم
کلی تو بهر دانش و ابنای جهان اجزا

در دهر بتو یازد هم دولت و هم نعمت
در حشر بتو نازد هم آدم و هم حوا
ای خدمت تو گشته پیرایهٔ هر عاقل
۲۱۰ وی مدحت تو گشته سرمایهٔ هر دانا
از صدر منیع تو هرگز نشوم یك سو
وز نظم ثنای تو هرگز نشوم تنها
در نظم ید بیضا کس را نبود جز من
وآنکسکه کند دعوی بیهوده پزد سودا
دارم ز عجم منشأ، لیکن بفصاحت در
بسیار فزون آیم از طایفهٔ بطحا
آنم که بمن گردد ارکان سخن محکم
و آنم که بمن یابد فرمان هنر امضا
گشتست زبانم ده، چون سوسن آزاده
۲۱۵ درمالش هردشمن دو رو چو گل رعنا
با قوت عون تو کس را نشوم عاجز
با حشمت جاه تو با کس نکنم ابقا
امروز بسعی تو حالیست مرا نیکو
و امروز بفر تو کاریست مرا زیبا
احباب مرا آرد آسایش من شادی
و اعدای مرا سازد آرامش من شیدا
از غصه همی گویند اوباش ملك با هم :
آخر ز کجا آمد این فکر فلك پیما ؟
ای آنکه ز عزمن امروز همی پیچی
۲۲۰ زینگونه بسی پیچی، گر صبر کنی فردا

تاکس زفلك هرگزغمگین نشود خیره
تاکس ز جهان هرگز رسوانشود عمدا
بادادل بدخواهت خیره زفلك غمگین !
باداتن بدگویت عمدا بجهان رسوا !
اوقات صیام آمد و آورد بصدر تو
از خلد برین تحفه ، صد نعمت وصدآلا
فرخنده کناد ایزد ، بر ذات کریم تو
این ماه مکرم را وین نعمت و آلارا

در مدح علاء الدوله اتسز

۲۲۵ بهارجان فزا آمد ، جهان شد خرم و زیبا
بباغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
براغ اندر بنفشه شد چوقد بیدلان چفته
بباغ اندر شکوفه شد چوخد دلبران زیبا
همه اطراف صحراهست پریاقوت وپربسد
همه اکناف بستان‌هست پرمرجان و پرمینا
زپستی تا ببالا برد لشکر ابر غرنده
پرازاعلام رنگین گشت هم پستی وهم‌بالا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
۲۳۰ چوبخشش گاه جمشیدست‌از نعمت همه بستان
چو کوشش گاه کاوسست‌اززینت همه‌صحرا
کنار سبزه از لاله ، شده پر زهرهٔ ازهر
دهان لاله از ژاله ، شده پر لؤلؤ لالا

زدریا سوی هامون رفت ابرو از نثار او
ز گوهر عرصهٔ هامون سراسر گشته چون دریا

ز نقش گلبنان مانده بعبرت صورت پروین
ز لحن بلبلان مانده بحیرت نغمت عنقا

شعاع برق گویی شد کف موسی بن عمران
که از جیب هوای تیره آرد روشنی پیدا

نسیم باد گویی شد دم عیسی بن مریم
۲۳۵ که چشم اکمه نرگس کند در بوستان بینا

بکشی و بخوشی باغ همچو نخلد و در صحنش
بخوبی و بلعلی ارغوان همچون رخ حورا

گل سرخ و گل زرد ند در بستان چو دو دختر
گرفته در میان باشند دو روی گل رعنا

درختان همچو مستان در تمایل آمده جمله
تو گویی ساقیان ابر دادستند شان صهبا

ز انوار ریاحین باغ و بستان گشته سرتاسر
منور چون عبادتگاه رهبانان شب یلدا

جهانست این، ندانم، یا فضای جنت الماوی؟
۲۴۰ زمینست این، ندانم، یا رواق گنبد خضرا؟

همه آفاق را افتاد سودای طرب در دل
که تا بنمود ابراز برق رخشنده ید بیضا

جهان پیر بی رونق بسعی طارم ازرق
چو بخت شهریار حق شد از سر تازه و برنا

خداوند جهان داور، شهنشاه هنر گستر
عدو مال ولی پرور، علاء الدین والدنیا

خداوندی، که او را نیست در کل جهان مانند
نه در دولت،نه در نعمت، نه در آلا،نه در نعما

۲۴۵ ازو آرامشی دارد بلاد مشرق و مغرب
و زو آسایشی دارد روان آدم و حوا

حریم او مآل خلق در شادی و در انده
جناب او پناه خلق در سر و در ضرا

کهینه عامل ازدیوان اوصد بارچون کسری
کمینه قاید ازدرگاه او صدبار چون دارا

بیان خوب او داده فنون علم را رونق
بنان راد او کرده رسوم جود را احیا

ز جود او گرفته فیض جود ابر در نیسان
زرای او ربوده نور قرص مهر در جوزا

۲۵۰ خداوندا، تو آن شاهی که درمردی‌ودردانش
ز شاهان همه گیتی نداری هیچ کس همتا

جهان ازرای‌توروشن، زمین‌ازعدل‌تو گلشن
هنر ازطبع تومتقن ، هدی از جاه تو والا

بدوزد رمح دلدوز تودل در سینهٔ خصمان
بسوزد تیغ جانسوز تو جان درقالب اعدا

نه‌یك‌شاهی، که‌صدشمسی،همه‌رخشنده درمجلس
نه‌یك‌شخصی، که صدجیشی،همه‌جوشنده درهیجا

بطبع دل ستاره داد پیمان ترا گردن
بگوش جان زمانه کرد فرمان ترا اصغا

۲۵۵ هوای صدر محروست شده پیرایهٔ عاقل
ثنای ذات میمونت شده سرمایهٔ دانا

بکین ومهر درفعل‌توهم دارست وهم‌منبر
بعنف ولطف‌درامرتوهم‌خارست وهم‌خرما

چواعلامت شودپیدانهان گردند بدخواهان
بپیش رایت شاهان نپاید زحمت غوغا

در آمدوقت آن کاید بزیر حل وعقد تو
همه اطراف جابلقا ، همه اکناف جابلسا

بوفق رای توراننده ملك حله و موصل
بسوی صدر تو آرند مال طایف و صنعا

برسم تو نهد سکه امیر بقعهٔ کوفه
۲۶۰ باسم تو کند خطبه امام خطهٔ بطحا

هرآن‌فرمان، که ازصدر رفیع توشودصادر
جهان آنرا کند تنفیذ و چرخ آنرا کند امضا

تویی کل وچو اجزایند شاهان بنی آدم
بآخر سوی کل خویش باشد مرجع اجزا

زبدخواهان نماند اندرهمه عالم اثر، تاتو
در استیصال بدخواهان سپردی راه استغنا

همیشه تاکه بر افلاك باشد موضع انجم
همیشه تا که از ارواح باشد قوت اعضا

نکوخواه تو بادا درمطایب تازه و خرم!
۲۶۵ بداندیش توباد ادرمصایب خسته و رسوا!

بهار و ماه روزه مژده آوردند سوی تو
ز نعمت های مستصفی و دولتهای مستوفا

بسی روزی کناد ایزد ترا با بندگان تو
چنین‌ماه وچنین‌سال‌وچنین روز وچنین آلا

درستایش افضل الدین خاقانی

ز دور جنبش این چرخ سیمگون سیما
چو سیم وزرشده گیر: اشك ماوچهرهٔ ما

شود چوسیم وچوزراشك اینوچهرهٔ آن
کـه هست شعبدهٔ چرخ سیمـگون سیما

۲۷۰ مشعبدیست فلك ، حقه باز و حقه تهی
کـه هر زمـانی صد شعبده کند پیدا

خراس وارهمی گـردد و همی دارد
ستور وار مرا بـر امید آب و گیا

ازین خـراس خلاصی اگـر بیافتمی
رسید می بقوام و علا ، مسیح آسا

ایا ملازم جنت ، بمهر نا محکم
و یـا مزاحم مجلس ، بچهر نازیبا

بکش چراغ، که خواهدعروس شب خلوت
بکن نماز ، که دارد خروس صبح آوا

۲۷۵ سلاح دیو ز لاحول ساز ، زانکه ترا
غرور عقل سراسیمه کـرد در دنیا

بخاك و آب ملولی مکن ، که بر سرخلق
شوی سزای ملامت بچار سوی بلا

زبیم زحمت بر اوج چرخ شد عیسی
ز دست محنت بر کوه قاف شد عنقا

بساز توشهٔ تقوی ز بهر راه ، که تو
رسی ز تـوشهٔ تقـوی بمنزل آلا

درین نشیب قناعت گزین ، که عیسی وار
نبردبـان قناعت رسی بـدان بالا

چه سود با تو ؟ که از راه لطف نشناسی
۲۸۰ زبور خـواندن داود را ز ژاژ صدا

میان خوف و رجا مانده‌ای ومی گریی:
زبهر رد و قبول از برای چون و چرا

نه مرد راهی‌وآ گه نه‌ای که نتوان گفت:
حدیث چون وچرا درمیان خوف و رجا

ز دام چون و چرا سر برون بریم آخر
بفضل ایـزد و تفضیل خـاتم الشعرا

ابوالفضایل خورشید فضل افضل دین
که فخر اهل زمینست و تاج اهل سما

مسیح وقت و کلیم زمـانه خاقـانی
۲۸۵ که عمر خضرش بادا و عصمت یحیا

ادب بمکتب او همچو طفل در ابجد
خرد بمجلس او همچو قطره در دریا

نقود عـالم با نقد علم او مقرون
عقول گیتی در عقل وعلم او بـر پا

بطبع طابع طاسین و حـامل یاسین
بفضل نایب حـامیم و وارث طـاها

دلش مدرس تدریس حکمت ادریس
تنش مذکر تذکیر ذکر « او ادنا »

مبارزان جهـان پیش او فگنده کله
۲۹۰ مناظـران سخن پیش او دریـده قبا

نموده موعظتش احترام و آن گاهی
بنظم ریخته در حقه‌ها شراب شفا

دماغ خشك اعادی دین و ملت را
شده کلام مفیدش طفیلی سودا

ز بهر لخلخهٔ شرك اهل بدعت را
طبیب وار بمعجون نظم کرده دوا

ندیده مثل تو تاثیر اختر وار کان
نزاده شبه تو از نسل آدم و حوا

۲۹۵ بحضرت تو تقرب کنند اهل هنر
که هست حضرت تو عین عروة الوثقا

هر آن کسی که بنوید گل کرامت تو
بنفشه وار برون کن زبان او ز قفا

نیز در مدیحه گوید

زهی! از آدم‌وحوا نگشته چون‌تویی پیدا
ز تو در خلد آسوده روان آدم و حوا

مفاخر بردرت واقف، معالی بر تنت عاشق
فضایل دردلت‌مضمر، مکارم از کفت پیدا

بحشمت دست جاه تو گرفته مرکز اغبر
برفعت پای قدر تو سپرده قبهٔ خضرا

۳۰۰ نه‌ای گیتی،ولیکن‌همچو گیتی نیستت‌نقصان
نه‌ای یزدان،ولیکن‌همچویزدان نیستت‌همتا

زروی‌قدر باغیرت زاوج جاه تو گردون
بوقت جود باخجلت زموج دست‌تو دریا

هزاران عالمی ، لیکن همه معمور در معنی
هزاران لشکری، لیکن همه منصور در هیجا

بتو جان خرد باقی ، بتو جام هنر صافی
بتو روز سخا روشن ، بتو چشم کرم بینا

تو شخص دولت و دینی و ایامت شده ارکان
تو کل حشمت و جاهی و افلاکت شده اجزا

زبان بگشاده مدحت را همه اجسام چون سوسن
۳۰۵ میان بربسته امرت را همه اجرام چون جوزا

تویی ناظر بچشم عقل در آفاق و در انفس
تویی قادر بحکم حزم بر احباب و بر اعدا

نه با امرت قضا مسرع، نه با حکمت قدر قادر
نه با حلمت زمین ساکن، نه با قدرت فلک والا

همه پیرایهٔ حسنست اوصاف تو چون گوهر
همه سرمایهٔ عیشست الطاف تو چون صهبا

کمینه نطفهٔ قدر تو صد بهرام و صد کیوان
کهینه بندهٔ صدر تو صد کسری و صد دارا

نه چون پهنای جاه تو بود آفاق را بسطت
۳۱۰ نه چون بالای قدر تو بود افلاك را بالا

ترا چون عیسی مریم بهر کاری دم معجز
ترا چون موسی عمران بهر بابی ید بیضا

بتابش در نوایب روی تو چون ماه در ظلمت
بسرعت در حوادث عزم تو چون باد در صحرا

ز دود کین تو تیره ضمیر مردم جاهل
بنور مهر تو روشن روان مردم دانا

خجل گشته زاخلاق وزالطاف وزافعالت
نسیم خلد وطعم سلسبیل و طلعت حورا

۳۱۵ منور شد جهان از شعلهٔ نور جلال تو
چنان کـز شعلهٔ نـور تجلی قلهٔ سینا

زبیم آتش تیغت ، که دارد پیکر از آهن
گرفته آتش و آهن مکان اندر دل خارا

بوقت آتش طعن‌تو ز اعدای‌هدی گردد
جهان‌چون کام‌اژدرها‌بدان‌رمح‌چو‌اژدرها

خداوندا، افاضل‌راشدست‌از فضل‌تو حاصل
همه‌دولت،همه‌نعمت،همه حشمت، همه آلا

مرا دردست از سعی تو شد خاك بلاعنبر
مرا در کام از لطف تو شد خارفنا خرما

۳۲۰ شده نثرم در آثار تو چون آثار تونیکو
شده نظمم‌در‌اوصاف‌تو‌چون‌اوصاف تو زیبا

مرابوده دراطراف‌خراسان‌مستقر، لیکن
شده فضل مرا بنده فحول خطهٔ بطحا

سزد نثر مرا بنده نجوم گنبد گردان
برد نظم مرا غیرت عقود لؤ لؤ لالا

هنر درچهرمن‌صادق‌چومجنون‌درغم لیلی
خردبرجان من‌عاشق‌چووامق‌بررخ عذرا

نه‌چون‌هم‌پیشگان‌هستم‌مزورسیرت‌وخاین
نه‌چون‌هم گوشگان‌هستم‌مخنث‌عادت‌ورسوا

۳۲۵ من ازروی‌شرف حرم، ولیکن‌ازحیا بنده
من‌ازراه طمع گنگم، ولیکن‌ازهنر گویا

زحرص‌مال ننهادم بمدح و مرثیت هرگز
قدم در ماتم اموات و پی در مجمع احیا

بخواهش، دستم‌اردیبای‌نا اهلان‌فرا گیرد
بریده باد آن دست ودریده باد آن دیبا !

من‌این‌ابیات‌عذرا را زنا اهلان‌نگهدارم
که نشناسند نامردان بحق اندازهٔ عذرا

همیشه تا شود در دشت پیدا لالهٔ نعمان
همیشه تا بود بر چرخ تابان زهرهٔ زهرا

سعودچرخ جفتت باد درایوان ودرمیدان !
۳۳۰ خدای عرش یارت باد درسرا ودر ضرا !

زمین را کرده تیغ تو مطهر ز آیت فتنه
جهان را کرده رمح تومنزه ز آفت غوغا

جهان و انجم و افلاك انعام ترا گفته
بروزی صد هزاران بار : « آمنا وصد قنا » !

هم اوراست واعجاز ابیات دو بیت مجانست

زهی ! دشمنت ازطرب بی نوا زده چرخ در مدحت تو نوا
هدی یافته از جلالت جمال جهان ساخته از نوالت نوا
۳۳۵ معانی بلفظ تو یابد شرف معانی ز جاه تو گیرد بها
بوقت سخا گوهر آبدار چو خاکست نزدیك تو بی بها
ولی را وفاقت صوابی صواب عدو را خلافت خطایی خطا
نه چون رای تو اختران فلك نه چون خط تو لعبتان ختا
شده امر تو در ممالك روان شده حکم تو بر خلایق روا
۳۴۰ ز تو گشته پشت محامد قوی ز تو برده روی مکارم روا
نه در گفتهای تو سهو و غلط نه در کرد های تو چون وچرا

بعهد تو از غایت عدل تو — کند میش در ظل گرگان چرا
ترا حلم خاك و علو اثیر — ترا لطف آب و صفای هوا
بمدح تو فرزانگان را شرف — بصدر تو آزادگان را هوا
۳۴۵ نهادست در ذات تو کردگار — وفور مروت ، کمال صفا
ازین روی بر زایران صدر تو — گزینست چون مروه وچون صفا
نه همچون جوار کریمت جوار — نه همچون فنای رفیعت فنا
نصیب نکوخواه از تو حیات — نصیب بد اندیش از تو فنا
تو عین صوابی « علی من اطاع » — تو محض عقابی « علی من عصا »
۳۵۰ پدید آمده از تو وز کلك تو — همان کز کلیم آمده وز عصا
همه صورت تو کمال و جمال — همه سیرت تو وفا و حیا
ز دست تو زاینده فیض کرم — چو از ابر بارنده صوب حیا
ز گفتار تو گوشها را نشاط — ز دیدار تو دیده ها را جلا
ز خوف تو اعدای صدر ترا — ز اوطان خویش اوفتاده جلا
۳۵۵ ز لطف تو خیره نعیم بهشت — ز خلق تو طیره نسیم صبا
عزیزست بر جان من خدمتت — چو روز شباب و چو عهد صبا
بنوشیدم از تو شراب طرب — بپوشیدم از تو لباس غنا
ثنای تودر گوش من خوشترست — ز آواز چنگ و ز لحن غنا
مرا نیست از لفظ تو جز لطف — مرا نیست از دست تو جز ندا
۳۶۰ همه از ره مردمی و کرم — بگوش من آید ز لطفت ندا
الا ، تا بود میغها را سرشك — الا ، تا بود تیغها را مضا

ترا باد اقبال در مابقی !
فزون زانچه بودست در مامضا

نیز در مدیحه گوید

زهی ! از امرونهی تو نظامی دین ودنیا را
خهی ! از حل وعقدتو قوامی مجد علیارا

ثبات حزم تو داده سکون میدان اغبر را
نظام عزم تو کرده روان ایوان خضرا را

کف تو شاهراهی در سخا بسیار و اندک را
۳۶۵ دل تو کار داری دردها پنهان و پیدا را

بتازد صف کین توسنان داران گردون را
بسوزد تف خشم تو زره پوشان دریا را

خراج از کار گاه تو نسیج و حد حکمت را
رواج از بار گاه تو صنیع فرد نعما را

نماند رتبتی با قدر تو بهرام و کیوان را
نباشد حکمتی با ملك تو کسری و دارا را

زبانی نیست جز در مدح تو اجسام پستی را
قرانی نیست جز بر حکم تو اجرام بالا را

کف تو جود را بایسته همچون نور انجم را
۳۷۰ دل تو فضل را شایسته همچون جان مر اعضا را

ز بوی خلق تو غیرت کمال طیب عنبر را
ز چین خط تو حسرت جمال نقش دیبا را

نبینم هیچ پیرایه جز از مهر تو عاقل را
ندانم هیچ سرمایه به از مدح تو دانا را

خداوندا، ز مهر تست رحمت آب جیحون را
چنان کز بهر صاحب شرع رحمت خاك بطحا را

کسی کو را بدین در گاه والا قربتی باشد
بود جهل ار ثنا خواند جز این در گاه والا را

نه مطر باشد و طرار ، هر کو از پی دنیا
۳۷۵ شود منقاد این یك فوج طرار مطرا را

مدیح این قوم را زشتست ، خاصه در دیار تو
که در مسجد بتر باشد پرستیدن چلیپا را
همه ایام داعی از عنا شبهای یلدا شد
به از مدح تو صبحی نیست این شبهای یلدارا
عروس فکرت من از ثنای تو نشاط آرد
بلی با چهرهٔ یوسف نشاط آید زلیخارا
چو باشم با تو در یک بقعه باشد عین رسوایی
اگر گویم ثنا مشتی فضیحت حال رسوارا
۳۸۰ بهر علت چرا باید منازل زیر پی کردن
چو با خود دریکی منزل همی بینی مسیحارا ؟
نه حورالعبتی آمد بصدر تو ز طبع من
که رشك آیدازو برطارم فردوس حورارا ؟
ز حسن لفظ تو غیرت بود سلك لئالی را
ز لفظ نظم من حسرت بود سمط ثریارا
من این ابیات غراسوی درگاهت از آن آرم
که جز تو قدر نشناسد کس این ابیات غرارا
کسی کو نظم من بیند ، نجوید سحر بابل را
کسی کو صوت من یابد ، نخواهد لحن عنقارا
۳۸۵ چه قیمت با کمال بنده این مشتی مزور را ؟
چه قوت با نفاذ تیرشاهان بانگ غوغارا ؟
همی تا در چمن گردد زبان بگشوده سوسنرا
همی تا بر فلك باشد میان بربسته جوزا را
زجودت باد آسایش همه اعقاب آدم را !
بصدرت باد آرامش همه اولاد حوا را

در تغزل و مدح اتسز

ای سهی سرو رهی و قد خرامان ترا
سجده برده مه گردون رخ رخشان ترا

بندگی کرده عقیق یمن و در عدن
شب و روز از بن دندان لب و دندان ترا

صبح دم جامه چو در سر فکنی نشناسند
۳۹۰ خلق از مطلع خورشید گریبان ترا

بوستانیست همه پر گل و ریحان رویت
هیچ آفت مرسادا گل و ریحان ترا!

روی پنهان مکن از چشم من، ایرا که سزاست
چشم چون ابر من از روی چو بستان ترا

مردم از هجر تو وین حال بداند بیقین
هر که چون من بچشد شربت هجران ترا

ای همه شادی آن روز که درزین آرند
از پی گوی زدن ابلق یکران ترا

عاشقان رفته بمیدان تو نظاره همه
۳۹۵ در صف گوی زنان طلعت تابان ترا

پای آورده تو در مرکب و خلقی بدعا
دست بر داشته از بهر تن و جان ترا

گرددم عقل پریشان چو بمیدان بینم
بر بن گوش سر زلف پریشان ترا

چون بگیری تو بکف قبضهٔ چوگان، خواهم
که زدل گوی کنم ضربت چوگان ترا

تاز گردت نرسد رنج ، من ازدیدهٔ خویش
سر بسر آب زنم عرصهٔ میدان ترا

۴۰۰ بگه باختن و تاختن ، از غایت حسن
هیچ رونق نبود پیش تو اقران ترا

همچو گوی تووچوگان تو خواهم دیدن
اندر آن حال سر زلف وزنخدان ترا

من همه گریم و توشاد ببازی مشغول
که مبادا اثر غم دل شادان ترا !

چشم گریان مرا هیچ ملامت نکند
گرشه شرق ببیند لب خندان ترا

در مدح شمس‌الدین ابوالفتح محمدبن علی وزیر

اسباب معالی بکرم کرد مرتب
و احساب بزرگی بمنن کرد مهذب

۴۰۵ پیرایهٔ اسلام ، ابوالفتح محمد
آن نزد شهنشاه جهان خاص و مقرب

صدری که بر افروخت جهان را هنر او
چون شمس و بدین روی بشمسست ملقب

رایش همه مجدست وبدان مجدنه مغرور
فعلش همه خیرست وبدان خیر نه معجب

از نعمت اوهست اثر در سر زنبور
وز هیبت او هست نشان دردم عقرب

در لفظ شریفش صفت لؤلؤ ابیض
در خلق کریمش نسب عنبر اشهب

۴۱۰
آنجا که بود کینش چون خار بود گل
و آنجا که بود مهرش چون روز بود شب

بر قاعدهٔ خدمت او گردش گردون
در دایرهٔ طاعت او جنبش کوکب

طبعش ز معالی و هنر گشته مصور
دستش بایادی و کرم گشته مرکب

ای صدق و صفا بوده ترا پیشه و آیین
وی فضل وسخا گشته ترا سیرت و مذهب

درگاه تو ارباب شرف را شده مرجع
دیدار تو اصحاب خرد را شده مطلب

۴۱۵
چون بزم کنی زینت ایوانی و مجلس
چون رزم کنی زیور میدانی و مرکب

اسلام بتعظیم تو گشتست معظم
وایام بتادیب تو گشتست مؤدب

با عدل تو ارقم نزند لاف ز دندان
در عهد تو ضیغم نکند فخر بمخلب

در تقویت ملت و در تربیت ملك
نابوده بعالم چو تو دانا و مجرب

گر صاحب عباد شود زنده بعهدت
باشد بر آداب تو چون کودك مکتب

صدرا ، تن بیچارهٔ من دیر گهی باز
۴۲۰
اندر کف احداث جهان مانده معذب

آنکرد بمن چرخ که در حرب نکردست
عبدالملك مروان برلشکر مصعب (۱)

(۱) عبدالملك بن مروان ششمین خلیفهٔ اموی از ۲۷ رمضان ۶۵ تا ۱۳ شوال ۸۶، مصعب بن زبیر از کارگزاران معروف اسلام متولد در سال ۳۵ ، حاکم بصره که کسان عبدالملك در ۷۱ در جنك او را کشتند .

وآن آمده بر جان من از دهر، که ناید
از کینهٔ حجاج بر اولاد مهلب (۱)

چشمم بستوه آمد از دیدن ابنا
جانم بفغان آمد ازین صحبت قالب

الطاف و کرامات تو امروز مرا داد
هم دولت پاینده و هم عیش مطیب

۴۲۵ از بر توام هست مهیا همه مطعم
وز لطف توام هست مهنا همه مشرب

تا همچو مربع نبود وضع مثلث
تا همچو مطبق نبود شکل مکعب

تا هیچ سلاحی نبود درکف مظلوم
خاصه شب تاریک به از گفتن: یارب!

صدر تو گرامی و جناب تو مبارک
رای تو همایون و لقای تو محبب

بر اهل هدی سایهٔ عدل تو مجدد
تا روز جزا خیمهٔ جاه تو مطنب

در مدح سید تاج الدین ابوالغنایم رافعی شیبانی

۴۳۰ ای تاج دین تازی و ای سید عرب
ای خدمت جناب تو اقبال را سبب

ای بوالغنایمی، که ترا از غنایمست
بخشودن خلایق و بخشیدن ذهب

ای رافعی، که ساعد و بازوی تو شدست
هنگام حرب رافع اعلام دین رب

۱ــ حجاج بن یوسف ثقفی متولد در ۴۵ و متوفی در ۹۵ از بیدادگران معروف عرب و حکمران حجاز و عراق از جانب بنی امیه ـ مهلب بن ابی صفره متولد در سال ۷ و متوفی در ۸۳، حکمران خراسان در سال ۷۹، حجاج با بازماندگان وی که در عراق مانده بودند ستم. بسیار کرده است.

هست از فضایل تو همه نازش عجم
چونانکه از قبایل تو نازش عرب
مثل علی خلیفهٔ یزدانی از هنر
فرع علی، خلیفهٔ ساطانی از نسب
در عرصهٔ هنر زبزرگان شرق و غرب
۴۳۵ چون تو کراست منصب امروز مکتسب؟
رنج عدو و ناز ولی از جناب تسب
آری بیک طریق بود خار بار طب
از کف کافی تو عطا کی بود غریب؟
از قرص آفتاب ضیا کی بود عجب؟
کین توچون سراب همه صورت غرور
مهر توچون شراب همه مایهٔ طرب.
بی مدحت تودم نزند دهرسال و ماه
وزخدمت توسر نکشد چرخ روزوشب
اسم برامکه زسخای تو منتحل
۴۴۰ علم فلاسفه ز کلام تو منتخب
باناصح آن کنی تو که خورشید باگهر
باحاسد آن کنی تو که مهتاب با قصب
هستی ز آل شیبان، لیکن بهی ازو
همچون سلافهٔ عنب از جوهر عنب
ای رافع معالم اسلام، تاج دین
کس نیست جز تو در خور این نام و این لقب
گشته مقر بفضل تو ایام بوالفضول
مانده عجب زقدر تو گردون بوالعجب

۴۴۵ طبع تو وستم ؛ متباعد تر از دو چشم
دست تو و کرم ؛ متطابق‌تر از دو لب

از شرم بخشش تو شده ابر یار خوی
و زبیم کوشش تو شده شیر جفت تب

انصاف خوب تو همه سرمایهٔ کرم
اخلاق نیک تو همه پیرایهٔ ادب

ایمن شد از مطالبت حادثات چرخ
آن کس که کرد خدمت درگاه تو طلب

تا رایت توسوی بخارا نمود میل
آسوده شد بخارا از ویل وازخرب

۴۵۰ اکناف او زعدل توخاکی شد از ستم
اطراف او بجاه تو ایمن شد از شغب

گردد ولایت اکنون بی فتنه و بلا
باشد رعیت اکنون بی انده و تعب

تاخاك را سکون بود و باد را شتاب
تا آب را صفا بود و نار را لهب

بادا ولی جاه تو میمون چو بو تراب
تادا عدوی جاه تو ملعون چو بولهب

از دست فرخ تو بهنگام بزم و رزم
نشاب قسم حاسد و قسم ولی نشب

۴۵۵ بادت بماه شعبان تازه ولایتی
چون خطهٔ بخارا اندرمه جب

در مدح صدرالدین علی وزیر

تا کی کند حوادث گیتی مرا طلب ؟
کز دست آن طلب شدم آوارهٔ طرب

من با عزیمت هرب و فتنه از قفا
من با هزیمت ضرر و چرخ در طلب

گه مالدم بعربدها دهر بوالفضول
گه بندم بشعبدها چرخ بوالعجب

هرجا که من روم عقب من رود عقاب
هر جا که من بوم تبع من بود تعب

ازبس که جورروزوشب آمد بروی من
چونان شدم که روز ندانم همی ز شب ۴۶۰

هر روز چرخ حادثه ای آردم عجیب
هر لحظه دهر واقعه ای زایدم عجب

گویند : هر رجب عجبی آورد جهان
پس عمرمن شدست سراسر همه رجب

با من سپهر نرد محالات باخته
برده هزار گنج مرا در یکی ندب

اکنون ز درد بردمنم مانده در فغان
واکنون زرنج گنج منم مانده درشغب

دایم بدان سبب زفلك در شکایتم
کزمن فلك دمار برآورد بی‌سبب ۴۶۵

جرمی دگر نکرده جز از رادی و وفا
عیبی دگر ندارم جز دانش و ادب

معنی معجز من و لفظ بدیع من
سرمایهٔ عجم شد و پیرایهٔ عرب

با پاک زادگی من آزادگیست نیک
وآن به که ضم شود نسب پاک با حسب

کانیست طبع من که بود دانشش گهر
نخلیست جان من که بود حکمتش رطب

۴۷۰ فخرم بس آنکه در صفت صدر دین حق
«لی منطق تحیر عن حدتی شطب»

چرخ علو علی که بنازد لقب بدو
گر سروران عصر بنازند بر لقب

صدری، که هست حضرت او مرجع از بلا
صدری، که هست مجلس او مامن از نوب

بر صحن صدر او ز اکابر نشان رخ
بر پشت دست او ز افاضل نشان لب

فرزند حیدرست و خداوند مفخرست
چون او کراست منتسب امروز و مکتسب؟

۴۷۵ فارغ شدست دولتش از خوف انتقال
آمن شدست حشمتش از بیم منقلب

از فتنهٔ سیاست او چرخ در هراس
وز حملهٔ مهابت او دهر در هرب

قدرش سپهر جاه و معالی درو نجوم
کفش درخت جود و ایادی برو شعب

از قدر او مراتب عیوق منتحل
وز صدر او مطایب فردوس منتخب

ای ناصحت خزانهٔ رحمت چو بوتراب
وی حاسدت نشانهٔ لعنت چو بولهب
منسوخ نفس صدق تو شد آیت ریا
۴۸۰ مقهور آب عفو توشد آتش غضب
مهرتو جرم مهر و نکو خواه‌تو گهر
جاه تو طبع ماه و بداندیش تو قصب
دوزخ بود ز تف نهیب تو یك شرار
کوثر بود ز آب عطای تو یك حبب
شخص ترا ز عصمت مردانگی لباس
جان ترا ز حکمت فرزانگی سلب
از خدمت جوار تو احباب در حرم
و ز ضربت نهیب تو حساد در ضرب
نزدیك خاص و عام بقدر و بمرتبت
۴۸۵ تو چون ذوابه‌ای وعدوی توچون ذنب
حاشا که گویمت چوتو خصمت کجا بود
«سیف من الحدید کسیف من الخشب» ؟
از خدمت بساط تو حاصل شود نشاط
از قربت جناب تو زایل شود کرب
اولی تری بمجد و معالی ز کل خلق
«کالنمل بالوراثة والجار بالعصب»
جود تو طالبان عطاراست مرتجی
عفو تو راکبان خطاراست مرتجب
دین را باجتهاد تو واضح شده طریق
۴۹۰ حق را باعتقاد تو محکم شده سبب

داری ذهب برای عطا وسخای خلق
در مذهب تو نیست دفین کردن ذهب
ملك از جمال جاه تو خرم چنانکه باغ
از عارض شکوفه و از دیدهٔ عنب
تا نام نیك خاطب ابکار نظم شد
جود تو شدصداق و ثنای تو شدخطب
منت خدای را که در ایام تو نماند
ابکار نظم بیوه‌و نام نکو عزب
۴۹۵ هر کو تعصب تو گزیند ببردش
گردون بتیغ حادثه هم‌رسغ وهم‌عصب
بدگوی تو چو حاطب لیلست و عاقبت
اسباب ویل خویش ببیند در آن حطب
تو اندرین بلاد وسخای تو در حجاز
تو اندرین دیار و ثنای تو در حلب
تا در امور شرع فریضه است و نافله
تا در بحور شعر سریعست و مقتضب
بادا همیشه دولت تو ناضر الریاض!
بادا همیشه همت تو عالی‌الرتب!
۵۰۰ ماه صیام آمد و آوردت از بهشت
خلعت ردای رحمت و تحفه رضای رب
صوم تو با صیانت وفطر تو بی‌شبه
فعل تو با امانت و قول تو بی‌ریب
روز قضا مقام‌تو در ظل مصطفی
وآن عدو چو بولهب اندر تف لهب
باد آن زمان نصاب کرامت نصیب تو
وآنگاه از نصیب تو بدخواه در نصب

درمدح خاقان کمال‌الدین محمود

سپهر ملك عجم، آفتاب دین عرب
بلند نام و نشان و بزرك اصل و نسب

کمال‌دین هدی، قطب ملك و دین محمود
که هست چرخ شرف را جمال او کوکب ۵۰۵

جمال دودهٔ خوارزمشاه، آنکه ربود
ز سرکشان زمانه بدست فخر قصب

همه خلاصهٔ مجد و بمجد نامغرور
همه حقیقت فضل و بفضل نامعجب

شده مطاوعت او زمانه را پیشه
شده متابعت او سپهر را مذهب

بطبع حضرت اورا ستاره کرده سجود
بطوع خدمت اورا زمانه کرده طلب

وجود فضل و هنر را بیان اوست دلیل
حصول عز و شرف را قبول اوست سبب ۵۱۰

ز سعی او شده خار موافقان چون گل
ز تیغ او شده روز مخالفان چون شب

زهی بهمت عالی و طبع صافی تو
نظام جاه و علو قوام و فضل ادب

بزیر خنك جلال تو اخضر و اغبر
بزیر زین مراد تو ادهم و اشهب

ضیای حمد و ثنا از کف تو نیست بدیع
گهر ز کان و هنر از کف تو نیست عجب

۵۱۵ سیاه گشت عدو را ز هیبت تو گلیم
کبود گشت فلک را ز صولت تو سلب
عنایت تو چو شمس وولی تو چو گهر
سیاست تو چو ماه و عدوی تو چو قصب
زبیم نیزهٔ ثعبان نهاد تو گشته
امور خصم تو برگشته چون دم عقرب
توهمچو دروچو دریا بجاه تو مجلس
توهمچو مهر و چو گردون بزیر تو مرکب
شگفت نیست وجود تو در طویلهٔ خلق
که در طویله بود در جوار خار رطب
۵۲۰ همیشه تا نبود باز طعمهٔ تیهو
همیشه تا نبود شیر سخرهٔ ثعلب
بدهر باد جلال تو عالی المکسب !
زبخت باد جناب تو صافی المشرب!
زتو مطالب ارباب فضل حاصل باد !
همیشه تا که جهانست علم را مطلب
مخالفان ترا چهره پر غبار بلا
منازعان ترا مغز پر خمار تعب
ندیم جان حسود تو در زمانه ندم
نصیب عمر عدوی تو از ستاره غضب

خطاب بباد در مدح علاء الدوله ابو المظفر نصرة الدین اتسز خوارزمشاه

۵۲۵ ایا برنده باحباب قصهٔ احباب
ایا دهنده باصحاب نامهٔ اصحاب

بیک دگر تو رسانی ز عاشق و معشوق
دقیقه‌های سؤال و لطیفه‌های جواب

تراست صفوت عقل شریف و روح لطیف
تراست رقت روز وصال و عهد شباب

بدست لطف گشایی بسان جلوه گران
سپیده‌دم ز رخ لعبتان باغ نقاب

مشوش از حرکات تو جعدهای بخم
معطر از نفحات تو زلفهای بتاب

بپیش چهرهٔ افلاك دست تو بندد
گهی حجاب غبار و گهی نقاب سحاب ۵۳۰

ز سعی تست پر از رزمهای دیبا خاك
ز صنع تست پر از عیبهای جوشن آب

براغ چهرهٔ لاله ز تو شده پر خون
بباغ دیدهٔ نرگس ز تو شده بی خواب

نبوده مثل تو مساح در بلاد و دیار
نبوده مثل تو سیاح در شتاب و عتاب

نشسته واله از ادراك تو اولوالابصار
بمانده عاجز از اوصاف تو اولوالالباب

تو باشتاب وزمین رادرنك در دل تو
نظام یافته گیتی ازین درنك و شتاب ۵۳۵

تبارك‌الله ! وهمی ، که بی‌سفینه همی
چو وهم عبره کنی بحرهای بی‌پایاب

تراست قوت تیر ملك وزین کردی
بصدمتی وطن عادیان خراب و یباب

علاء دولت خوارزمشاه ، تاج ملوك
که هست دولت او مالك قلوب و رقاب
ابوالمظفر ، اتسز ، خدایگان هدی
که صدر اوست هدی را ز حادثات مآب
۵۴۰ ربوده حشمت او از کمان حادثه تیر
بکنده هیبت او از دهان نایبه ناب
ملك ز بهر شرف بردرش گزیده مقام
فلك ز بهر کنف بر سرش فنگده قباب
حسام او بگه رزم صورت الاعجاز
کلام او بگه بزم سورة الاعجاب
بفضل و مکرمت او تفاخر اسلاف
بجاه و منزلت او تظاهر اعقاب
همه امور جهان در حساب اوست ولیك
برون شدست ایادی دست او ز حساب
۵۴۵ ز بیم خنجر سیما بگون او گشتست
عدوی دولت او بی قرار چون سیماب
گشاده شد ز بنانش خزاین ارزاق
بریده شد ز بیانش دقایق آداب
چنو نیارد گشت زمانه در هر فن
چنو نبیند چشم ستاره در هر باب
زهی مخالفت امر تو خطای خطا !
زهی موافقت رای تو صواب صواب !
تویی ، که چرخ بود با جلالت تو زمین
تویی ، که بحر بود با سخاوت تو سراب

چودر صفوف درخشان‌شودفروغ‌سیوف
چو درحروب فروزان شود لهیب‌ضراب ۵۵۰

زمین بپوشد از خون سر کشان سر بال
هوا ببندد از گرد صفدران جلباب

مبارزان ز پی کر و فر بمعرکه در
سبك کنند عنان و گران کنند رکاب

ثبات را ز جهان مندرس شود آیات
حیوة را زبشر منقطع شود اسباب

سنان تو کندآن لحظه از قلوب غلاف
حسام تو کندآن ساعت از رقاب قراب

گهی نوردی ملك یلان بپای نهیب
گهی سپاری گنج شهان بدست نهاب ۵۵۵

بنیزهای ردینی (۱) کنی بگاه طعان
بتیغهای یمانی کنی بگاه ضراب

رواق فتح بلند و اساس دین محکم
لوای فتنه نگون وبنای کفر خراب

ز زخم تیغ تو گردند دشمنان مقهور
بدان صفت که شیاطین ززخم تیر شهاب

خدایگانا ، آنی که اهل عالم را
بخشکسال حوادث ز تست فتح الباب

ز دانش تو همه فاضلان گرفته نصیب
ز بخشش تو همه سایلان نهاده نصاب ۵۶۰

ولی تو گهرست و وفاق تو خورشید
عدوی تو قصبست و خلاف تو مهتاب

(۱) نیزهٔ ردینی منسوب بردین نام از تازیان که نیزه‌راراست می کرد یامنسوب بردینه سرزمینی که درآن نیزه خوب می ساختند .

همای بخت همایون تو سیه کرده
ز رنج روز بد اندیش تو چو پر غراب

همیشه تا که ز ایزد بود بوعدو وعید
جزای عدل ثواب و سزای ظلم عقاب

جهان ز عدل تو آباد باد تا محشر!
نصیب جان تو بادا ز کردگار ثواب!

۵۶۵ موافقان تو بادند در نشاط ونعیم!
مخالفان تو بادند در عنا وعذاب!

گشاده بر تو علی رغم خصم هر ساعت
هزار در ز سعادت مفتح الابواب

ایضاً در مدح ملک اتسز

ای ترا جاه قباد وحشمت افراسیاب
پیش تیغ عزم تو منسوخ تیغ آفتاب

در کمال تو غلط کردم، که هر فرمان بریت
هست با جاه قباد وحشمت افراسیاب

با جلال قدر تو نازل بود قدر فلك
با کمال جود تو باطل بود جود سحاب

۵۷۰ حضرت والای تو اصحاب حاجت را مآل
مجلس میمون تو ارباب دانش را مآب

صورت دولت وفاق تو چو پرواز همای
سورت محنت خلاف تو چو آواز غراب

کوه بابل از ثبات حزم تو گیرد درنگ
باد صرصر از مضای عزم تو یابد شتاب

حکم تو در نیک وبد همچون قضای آسمان
امر تودر بیش و کم همچون دعای مستجاب
کرده با لفظ بدیع تو معانی اقتران
جسته با جاه رفیع تو معانی اقتراب
جود کفت را نباشد مال افریدون کفاف
حد تیغت را نگردد سد اسکندر حجاب ۵۷۵
رمح خطی(۱) ترا از شخص قهاران طعام
تیغ هندی ترا از خون جباران شراب
بر سپهر کامگاری گشته رأی صایبت
درضیا همچون سهیل ودر مضا همچون شهاب
کرده آشوب سنان و آسیب تیغ روز جنگ
لشکر خاقان اسیر و کشور قیصر خراب
ای جلال حشمتت فارغ زخوف انتقال
وی کمال دولتت ایمن ز بیم انقلاب
در جهانداری مسلم چون جوابی برسؤال
بر جهانبانی مقدم ، چون سؤالی برجواب ۵۸۰
با سنان تو اجل گشته قرین وقت طعان
با حسام تو ظفر کرده قران گاه ضراب
نام تو گشته مبارک همچو آثار مشیب
ذکر تو گشته گرامی همچو ایام شباب
خصم ملت راز شمشیر تو باشد اضطرار
رکن بدعت را زپیکان تو باشد اضطراب

۱- نیزهٔ خطی منسوب بخط (بفتح اول) که ازسرزمین خط قطیف وعقیر وقطر امروز در خلیج فارس می آوردند

جستن از مهر تو عاقل را بود محض خطا
جستن مهر تو دانا را بود عین صواب

۵۸۵ هرچه مدحست آن بایام تو دارد اتصال
هرچه فتحست آن باعلام تو دارد انتساب

تا نباشد حال عالم بی صلاح وبی فساد
تا نباشد فعل مردم بی ثواب وبی عقاب

باد قسم نیك خواه تو صلاح بی فساد!
باد بخش بد سگال تو عقاب بی ثواب!

خاتم جاه ترا بادا ز فیروزی نگین
مرکب عز ترا بادا ز بهروزی رکاب!

هوش تو همواره سوی لذت لهو ونشاط!
گوش تو پیوسته سوی نغمهٔ چنگ ورباب

نیز در مدح اتسز

۵۹۰ ای در کف عزیمت تو خنجر چو آب
جان عدو سؤال حسام ترا جواب

بحریست خاطر تو پر از گوهر هنر
چرخیست فکرت تو پر از اخترصواب

پیرایهٔ روان شده مهر تو، چون خرد
سرمایهٔ طرب شده یاد تو، چون شراب

ایام بی طراوت اقبال تو دژم
آفاق بی عمارت انصاف تو خراب

از راه بر ولطف تویی مالك القلوب
وز روی امر ونهی تویی مالك الرقاب

۵۹۵ دولت گزیده بردر معمور تو مقام
نصرة کشیده بر سر میمون تو قباب

صدر تو همچو خلد و چو انفاس اهل خلد
امداد بخشش تو برون رفته از حساب
از بهر نصرت تو زند چرخ بامداد
بر تیغ های کوه علمهای آفتاب
خاکی که یاد خلق حمیدت برو وزد
یابد ضیای آتش و گیرد صفای آب
تا از حجاب چهرهٔ ملکت نشد پدید
پنهان نگشت چهرهٔ احداث در حجاب
اندر میان بیشه و وادی ز عدل تو
ضیغم نهفته مخلب وارقم فگنده ناب ۶۰۰
تایید را برایت و رای تو التماس
اقبال را بنامه و نام تو انتساب
اوقات مدحت تو مبارك تر از مشیب
و ایام خدمت تو گرامی تر از شباب
از حادثات حضرت محروس تو مآل
و ز نایبات مجلس مانوس تو مآب
از لفظ فایق تو حسد برده در پاك
و زخلق فایح تو خجل گشته مشك ناب
دوزخ ز تف کوشش تو کمترین شرار
کوثر ز کف بخشش تو کمترین لعاب ۶۰۵
یك پایه از جلال تو بر تر ز صد فلك
یك نکته از حدیث تو بهتر ز صد کتاب
در خشکسال حادثه کشت امید را
از فیض نعمت تو رسیدست فتح باب

فرزانگان گرفته و احرار یافته
از جاه تو نصیب و ز انعام تو نصاب

چون بحر با شکوهی و دشمن ز بیم تو
گریان ودل پر آتش ونالنده چون سحاب

۶۱۰ از خواب بر نخیزد ، الابنفخ صور
هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب

گر شعله ای ز خشم تو بر بحر بگذرد
دود سیه بر آید از آن بحر پر غیاب

از تو بدیع نیست هنر، چون زمی نشاط
از توغریب نیست کرم ، چون ز گل گلاب

بر دشمنان بخنجر و بر دوستان بجود
هم مرسل عقابی و هم منزل ثواب

روزی که نیزه را بود از سینها غلاف
جایی که تیغ را بود از فرقها قراب

۶۱۵ از معرکه بعالم علوی کند رحیل
ارواح سر کشان ، چو دعا های مستجاب

گردد گشاده چهرهٔ آجال را قناع
گردد گسسته چشمهٔ آمال را طناب

سرها پر از خمار کند بادهٔ طعان
دلها پر از شرار کند آتش ضراب

همچون زمین ساکن گردون دراضطرار
همچون سپهر گردان هامون در اضطراب

از خون تازه پشت زمین چون رخ تذرو
و ز گرد تیره روی هوا چون پر غراب

چون کام مار حربگه و چون زبان او
لرزان بدست مرد محارب درون حراب

شیران حرب را و دلیران رزم را
جان عرصهٔ نهیب و روان طعمهٔ نهاب ۶۲۰

آنگه ز باد تیر تو جانها شود هبا
وآن دم ز تف تیغ تو دلها شود کباب

بر جان بدسگال تو از صفحهٔ اجل
خواند زبان خنجر تو آیت عذاب

عاجز شود ز حفظ عنان دست صفدران
در معرکه چو پای تو بینند در رکاب

گردد چو خاک زیر سم مرکبان تو
آن کس که کرده باشد کین تو ارتکاب ۶۲۵

یارب ! چه روز بود ، که ازخون مشرکان
تیغ تو کرد عرصهٔ خوارزم را خضاب ؟

از بانك صفدران دل آفاق پر فزع
وز گرد غازیان رخ افلاك در نقاب

چندین هزار پیل تن و شیر دل همه
از رمح مار پیکر تو طعمهٔ کلاب

از پیچ نیزهٔ تو تن صفدران بپیچ
وز تاب خنجر توتن سرکشان بتاب

شاها ، ز کارزار تو همت عدوت را
گشت از همه غنیمت ، مقصور برایاب ۶۳۰

آمد بصد امید و بصد درد باز گشت
چندان که تشنگان جگر تفته از سراب

از کوهسار صید شتابان رود ولیك
دریا چو پیش آید کم گرددش شتاب
آورد روی سوی ملاقات شرزه شیر
چندین هزار مفسد پر غدر چون ذباب
با حملهٔ تو زمرهٔ کفار را چه قدر ؟
شیطان چه قدر دارد با حملهٔ شهاب ؟
۶۳۵ از آهوان نباید کاری بجز گریز
چون شیر شرزه نعره زند در میان غاب
این فتح آیتیست ز آیات عز تو
این فتح یافتی و چنین فتح صد بیاب
معلوم شد که : تا ابد الدهر ایمنست
این دولت از تزلزل واین ملك از انقلاب
شاها ، جناب تست که آرند اهل فضل
در زیر زین جنیبت دولت ازین جناب
هر کو باین جناب کرم کرد التجا
احداث راز جانب او باشد اجتناب
۶۴۰ من بنده ، تا از باب رفیعت جدا شدم
از بخت بهره هیچ ندیدم ز هیچ باب
نستد دلم ز دست طرب هیچ تحفه ای
گویی که بسته است دلم با طرب حساب
مستور کرد چرخ ز من چهرهٔ نشاط
چونانکه زیر کان ذهب و مذهب وذهاب
گه بر تنم ز لشکر تیمار تاختن
گه بر دلم زد آتش اندوه التهاب

منت خدای را ! کـه رسیدم بصدر تو
با من نماند گـردش ایـام را عتاب
نـی اخترم بچشم عـداوت کند نظر
۶۴۵ نـی دولتم بلفظ حقارت کند خطاب
زین خاطر چـو بحر بر آرم بتازگی
انـدر ثنای دولت تـو لؤلؤ خوشاب
نامی ونعمتی ، که مرا بود ، دی برفت
نو نـام و نعمتی کنم امروز اکتساب
تـا هیچ پشه را نبود اقتدار پیـل
تـا هیچ صعوه را نبود قـوت عقاب !
بادا دعای ملك تو تسبیح مرد و زن !
بادا حریم صدر تو محراب شیخ وشاب !
طبع مـوافقان تـو پیوسته در نشاط !
۶۵۰ جان مخالفان تـو همواره در عقاب!
جمشید وار ، در چمن مملکت بچم
خورشید وار ، بـرفلك مفخرت بتاب

هم در مدح اتسز

زین سینهٔ پر آتش و زین دیدهٔ پر آب
دردا ! که گشت قاعدهٔ عمر من خراب
از بیم غـرق و حرق نیاید مرا همی
در سینه هیچ شادی ودردیده هیچ خواب
زردست چهرهٔ من و از شرم دشمنان
هرشب کنم بخون جگر چهره را خضاب

٦٥٥ گردون دهد زسفرهٔ حسرت مرا طعام
گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب
زنبور وار بود لعابم ز شهد و چرخ
چون زهر مار کرد مرا در دهان لعاب
امثال من مکرم و من سخرهٔ زمان
و اقران من مرفه و من طعمهٔ ذئاب
گفتم که : در شباب کنم دولتی بدست
نامد بدست دولت و از دست شد شباب
عمرم ز کوة چرخ شد و نیست خود مرا
جز اشك همچو سیم و رخ همچو زرناب
٦٦٠ گیرند در حساب من آنچ اختران دهند
وین عمر من که رفت نگیرند در حساب
آن لؤلؤ خوشاب که باریدمی ز طبع
بارم کنون ز دیده همان لؤلؤ خوشاب
هست آفتاب طبع من از روشنی ولیك
در پیش او حجاب شد اندوه چون سحاب
تاریك از آن شدست اقالیم نظم و نثر
کاندر سحاب تیره بماندست آفتاب
برمن شدند خیره شیاطین حادثات
تا شد نهفته از فلك طبع من شهاب
٦٦٥ عمر ارخیانتی نکند هم رسم بفضل
از بعد خکشال حوادث بفتح باب
من قانعم هر آنچه رساند بمن فلك
در هیچ حال نیست مرا با فلك حساب

در پیش لعبتان دو دیده بدست شرم
سازم ز طیلسان قناعت همی نقاب

از اهل فیض حمل مذلت برای چیز
کاریست ناستوده و شغلیست ناصواب

اعراض کردم از همه آفاق و ساختم
مر درگه خدیو خداوند را مآب

خوارزمشاه اتسز غازی ، که سهم او
افگند در قبایل کفار اضطراب ۶۷۰

شاهی که هست اطاعت او والی القلوب
شاهی که هست هیبت او مالك الرقاب

اقبالش از کمان حوادث ببرد تیر
انصافش از دهان نوائب بکند ناب

او شمس طالع و دگران ذرهٔ هوا
او بحر زاخر و دگران جرعهٔ شراب

ای در فضای جاه تو اسلام را درنگ
وی بر فنای خصم تو ایام را شتاب

هست از ستاره بارهٔ جاه ترا مقام
هست از مجره خیمهٔ عمر ترا طناب ۶۷۵

مثل تو خسروی ندهد دست در عنان
شبه تو صفدری ننهد پای در رکاب

شاها ، تویی که لشکر آمال خلق راست
بی فتنهٔ خزاین اموال تو نهاب

بشنو حدیث من ، که بود ز استماع آن
در عاجلت محامد و در آجلت ثواب

آنچ آمدست برتنم از چرخ ، نامدست
از دودهٔ معاویه بر آل بوتراب
۶۸۰ اشکم شد از جفای فلك چون رخ تذرو
روزم شد از عنای جهان چون پر غراب
برصف چرخ از قبل سهم من سهام
در کف صبح از جهت حرب من حراب
آن کس که طاعت تو گزیند رضا دهی
تابی گناه چرخ رساند بدو عذاب ؟
جستیم ما دو تن : تو باحسان و من بجان
تو در این مدایح و من خاك آن جناب
من در خود و ندانم ، تا چیست مرترا ؟
باری ، مراست خاك جناب تومشك ناب
۶۸۵ از مهر تو نگیرد جان من احتراز
و ز مدح تو نجوید طبع من اجتناب
این شش هزار بیت ، که گفتم بمدح تو
از شش هزار عقد جواهر ببرد آب
دارم من انتساب عنایات ایزدی
با انتساب داد مرا فضل اکتساب
لیکن چو هستم از همه اوباش خوار تو
چه فخرزاکتساب وچه راحت ز انتساب ؟
تا از تواتر حرکات فلك شود
هر شب جمال چهرهٔ خورشید در حجاب
۶۹۰ هر چان نشاط و کام بود در جهان بران
هر چان جلال و جاه بود از فلك بیاب

تا آسمان بپاید ، با آسمان بپای !
تا مشتری بتابد ، چون مشتری بتاب !
در آخر قصیدهٔ بنده دعای خیر
اندر دوام دولت تو باد مستجاب

در مدح خاقان کمال الدین ابوالقاسم محمود ارسلان خسرو توران

ای از رخت فگنده سپرماه و آفتاب(۱)
طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
زان جا که راستیست ندارند در جهان
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند ، گردهی تو اجازت ، چوبندگان
در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب ۶۹۵
از زلف تو ربوده نشان مشك و غالیه
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
از ماه و آفتاب بهی‌تو ، که نیستند
با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند باجمال تو حاضر بوقت لهو
در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
محمود، صفدری ، که زلطف و زعنف او
گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب ۷۰۰
خاقان کمال دولت ودین ، آنکه برفلك
از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب

(۱) این قصیده در برخی از نسخه های دیوان انوری هم‌هست اما ازروش‌اشعار وممدوح آن پیداست که ازانوری نیست

برخصم او کشیده سنان چرخ وروز گار
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
بفزود ملك و دولت او عز و جاه شرع
چونانکه لون وطعم و ثمر ماه وآفتاب
از شخص او نبوده جدا جاه و مفخرت
و ز حکم او نکرده گذر ماه وآفتاب
۷۰۵ بنموده بر ولی وعدو ذاتش آن اثر
کندر قصب نمود و گهر ماه و آفتاب
آفاق را فروغ ز جاه و جلال اوست
جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب
شاها، نهند، گر تو اشارت کنی، بفخر
بر خاك بارگاه تو سر ماه و آفتاب
بر آتش عزیمت تو، وقت التهاب
باشند کمترینه شرر ماه و آفتاب
تو ماه و فتابی و زان در جبال شد
محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب
۷۱۰ با شور صولت تو هبا سیل و صاعقه
با نور طلعت تو هدر ماه و آفتاب
درراه طاعت‌تو با قطار شرق و غرب
دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب
باعزم و با بقای تو در سرعت و ضیا
ننهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب
بر قمع دشمنان تو هر لحظه می کشند
منزل بجایگاه دگر ماه و آفتاب

از گنج سعد هرشب و هر روز پیش تو
آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب

تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی
در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب ۷۱۵

بادا نگون لوای بقای عدوی تو
چو نانکه در میان شمر ماه و آفتاب

آثار اصطناع تو بر خرد و بزرك
و اعلام انتفاع تو بر ماه و آفتاب

از روی ورای تو بشب وروز در سپهر
دیده ضیا و یافته فر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

درمدح اتسز خوارزمشاه

جانا فگنده‌ام ز غم تو سپر بر آب
وز اشك دیده ساخته‌ام مستقر در آب ۷۲۰

آتش علم گرفت مرا در میان دل
تا من فگندم از غم عشقت سپر بر آب

من در میان آتش واین نادره نگر :
کز چشم من رسیده بهر هفت کشور آب

بی خواب مانده‌ام ، که گرفتست درغمت
از دیدگان مرا همه بالین وبستر آب

آنها که انده تو رساند بشخص من
وقت گداختن نرساند بشکر آب

۷۲۵ خیره است از لقای تودرخلد عدن حور
تیره‌است باصفای تو در حوض کوثر آب
رخسار وچشم‌وزلف‌تو در بوستان‌حسن
برده است ازشکوفه وشمشادو عبهر آب
درآب اگر فشانده شود گرد زلف تو
گردد ز گرد زلف توپر مشك‌وعنبر آب
ور بنگری‌درآتش وآب ، از جمال تو
گردد منقش آتش و گردد منور آب
آتش حسد برد زرخ تو بدان صفت
کـز رقت شمایـل شاه مظفر آب
۷۳۰ خوارزمشاه ، اتسز ، کندر حسام او
گشتست‌مدغم آتش و گشتست‌مضمر آب
قدر رفیع او را برده سجود چرخ
لفظ بدیع او را گشته مسخر آب
گرساغری پر آب حسودش برد بلب
در حال زهر گردد در صحن ساغر آب
با طبع او مناسبتی بود آب را
زین روی شد قرار گه درو گوهر آب
خوش خورد می نیارد اندر دیار شرك
از آتش مهابت او هیچ کافر آب
۷۳۵ آنرا که در سفینهٔ تدبیر او نشست
غم نیست گر بگیرد آفاق یکسر آب
از باد نیست وقت سپیده دمان ولیك
از بیم تیغ اوست که لرزد بزنبر آب

گر بگذرد بر آتش و بر آب خلق او
گردد مسخر آتش و گردد معطر آب

مقدار او ز کنگرهٔ چرخ بر ترست
چونانکه هست از کرهٔ خاك برتر آب

ز آثار عنف او و ز آثار لطف او
گشته مجسم آتش و گشته مصور آب

شاها، همی خورند ز یك آبخور بهم
۷۴۰ در روزگار عدل تو گور و غضنفر آب

از خنجر تو محتجب شده و مضطرب شوند
در جرم خاره آتش و در قعر فرغر آب

پیش سخای دست تو باشد بخیل ابر
پیش صفای طبع تو باشد مکدر آب

شمشیر آبدار تو چون بحر اخضرست
الحق شگفت باشد بر بحر اخضر آب!

در قدر نیست با تو برابر فلك، چنانك
در قعر با اثیر نباشد برابر آب

رامست پیش پای جلال تو آسماب
۷۴۵ چونانکه زیر پای کلیم پیمبر آب

اسلام را عنایت جاه تو در خورست
چونانکه هست برجگر تشنه درخور آب

محبوس وار در دل و در دیدهٔ عدوت
ماندست عاجز آتش و گشتست مضطر آب

تا هست رطب و بارد نزد فلاسفه
در اصل آفرینش زین چار گوهر آب

بادا عدوی جاه ترا سال و مه مقیم
در باطن دل آتش و در دیدهٔ سر آب!

۷۵۰ هنگام تشنگی جگر بدسگال را
از چشمهٔ سنان تو بادا مقدر آب !

نیز در ستایش گوید

تویی که تیغ تراشد مسخر آتش و آب
فگند هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باك از آتش و آبت؟ که چون خلیل و کلیم
ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست ، که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر او برد و پیکر آتش و آب
ز کین و مهر تو گشته محقق انده و لهو
ز خشم و عفو تو گشته مقرر آتش و آب
۷۵۵ اگر بر آتش و بر آب بنگرد خلقت
شود معنبر و گردد معطر آتش و آب
وگر بر آتش و بر آب بگذری ، گردد
بزیر پای تو نسرین و عبهر آتش و آب
بجنب جاه و جلال تو پست زهره و ماه
بپیش باس و نوال تو ابتر آتش و آب
ز بیم تیغ و سنان چو آتش و آبت
شدند در دل خارا محقر آتش و آب
فگنده در کف پیمان تو دل اختر و چرخ
نهاده در خط فرمان تو سر آتش و آب
۷۶۰ همان کند فزع تیغ و هیبت رمحت
ببد سگال، که بر موم و شکر آتش و آب

همه علوم جهان مضمرست در دل تو
چنانکه در دل خار است مضمر آتش و آب

عجب نباشد، اگر ساخته شوند بطبع
زیمن عدل تو چون دو برادر آتش و آب

فلك نباشد با تو برابر اندر قدر
چنانکه نیست بفطرت برابر آتش و آب

بر کمال محل و فور مکرمتت
عظیم مختصر وبس محقر آتش و آب

چو باد خاك بسر بر کنند، عاجز وار
اگر شکوه تو حمله برد بر آتش و آب ۷۶۵

مخالفان ترا سال و مه بکینه و خشم
کشند بر دل و بر چشم لشکر آتش و آب

بوقت سوختن و ساختن علی التحقیق
زعنف ولطف تو باشند کمتر آتش و آب

بر ضیای ضمیر و صفای خاطر تو
نموده مظلم و بوده مکدر آتش و آب

ز بس عنا وبکا، حاسد ترا دادند
همیشه بالب خشك و رخ تر آتش و آب

کسی که نقص تو خواهد نوشت بردفتر
بگیردش همه اطراف دفتر آتش و آب ۷۷۰

چوتو بکینه برآ هختی از نیام حسام
ز باختر برسد تا بخاور آتش و آب

در آن زمان که زشمشیر صفدران گیرد
همه بسیطهٔ آفاق یکسر آتش و آب

زبانـها زده و موجهـا بـر آورده
زگوی اغبر تا موج اخضر آتش و آب
یـلان معرکـه و سرکشان هیجا را
گرفته‌ازتف وخوی‌درع‌ومغفر آتش‌وآب
۷۷۵ در آن مقام بر اشخاص دشمنان باری
زنوك نیزه و از خد خنجر آتش و آب
اگرت آتش وآب این‌زمان بپیش آیند
برند ازدم تیغ تو کیفر آتش و آب
خدایگانا ، تـاکی ز حرب ؟ کز تیغت
گرفته عرصهٔ هرهفت کشور آتش و آب
بخواه ساغر پرمی ، چنانکه طیره شوند
زگونهٔ می و ازلون ساغر آتش وآب
همیشه تاکه بطبع و سرشت میل کنند
سوی‌فرازونشیب آن‌دو گوهر آتش‌وآب
۷۸۰ گرفته بـاد زتف دل و نم دیده
عدوت را همه بالین و بستر آتش وآب
نصیب حاسد و قسم ولیت در عقبی
زقعردوزخ‌وازحوض کوثر آتش‌وآب

در مدح اتسز خوارزمشاه

تویی که خنجرتوشد مکان آتش و آب
زبان رمح تو شد ترجمان آتش وآب
بدست خشم تو و عفو تو سپرد فلك
بوقت جفوت و صفوت عنان آتش وآب

رواق حشمت تـو بر بر سپهر و نجوم
نطاق خدمت تو بر میان آتش و آب

ز تف سینه و از اشك دیده ماند ستند
مخالفان تـو اندر میان آتش و آب ۷۸۵

خدایگانا ، معدوم و مندرس گشتست
زعنف ولطف تو نام و نشان آتش و آب

حمایت تو شده پاسبان ملت و ملك
سیاست تو شده قهرمان آتش و آب

ز جنك وصلح تو بیم وامید اختر وچرخ
ز مهرو کین توسود وزیان آتش و آب

تبارك الله ! از آن تیغ آسمان صفتت
که هست برصفحاتش قران آتش و آب

ستارگان را بـر آسمان قران بـاشد
مگر که تیغ تو شد آسمان آتش و آب ۷۹۰

ز تیغ و گرز تو باشد نفیر جوشن وخود
ز طعن وضرب توباشد فغان آتش و آب

حسامت آتش و آبست واین شگفتی بین
که‌هست دولت ودین درامان آتش و آب

بملك هـای شگفتست تیغ تـو ضامن
هزار ملك نگر در ضمان آتش و آب

وجود گوهر اگر در صمیم کان باشد
چراست گوهر تیغ‌تو کان آتش و آب ؟

چو حد تیغ تو دیدند عاقلان گفتند
که: هست جای اجل بر کران آتش و آب ۷۹۵

ز رای روشن و از طبع صافی تو کنند
اگـر کنند بحق امتحان آتش و آب
دریغ کاتش و آبست بی زبان ، ورنی
همه ثنای تو گفتی زبان آتش و آب
نهاد آتش و آبست بی‌روان ، ورنی
همه هوای تو جستی روان آتش و آب
جهان ز خنجر تو پر ز آتش و آبست
مگر که خنجر تو شد جهان آتش و آب
۸۰۰ بکند عدل تـو بیخ بنای فتنه و ظلم
ببرد باس تو زور و توان آتش و آب
بفر خدمت صدر تو چون خلیل و کلیم
برسته ناصح تو از هوان آتش و آب
بـوقت سوختن و ساختن پدیـد کنند
عقاب و عفو تو سرنهـان آتش و آب
همیشه تا کـه ببالا و پست دارد میل
تن خفیف و سرشت گران آتش و آب
بچهـره زرد ، بپیکر گـداخته بـادا
عدوی مملکت تو بسان آتش و آب
۸۰۵ دل مخالف و چشم منازعت بـادا
چو ابر وقت بهاران مکان آتش و آب
بزیر ران جـلالت زمـانه رام چنانك
شود هوا و زمین زیر ران آتش و آب

درمدح خاقان کمال‌الدین محمود خسرو توران

ایا ز غـایت خوبی چو یوسف یعقوب
سپاه عشق تو شد غالب و دلم مغلوب

تویی بمصر نکویی امیر چون یوسف
منم بخـانهٔ احزان اسیر چون یعقوب

دلـم همیشه هـوای تـرا بود طالب
کدام دل که هوای تو نیستش مطلوب؟

کنی هـزار جفا بـردلم بیـک ساعت
۸۱۰ ز روی خوب نباشد چنین جفا ها خوب

بچشم تو همه سحرست و دلبری مقرون
بروی تو همه لطفست و نیکویی منسوب

اگر حجاب رخ تست نیکویی نه عجب
که ابر چشمهٔ خورشید را کند محجوب

مرا تو گویی: در هجر صبر کن، یارا
بچند حیله کـنم صبر؟ من نیم ایـوب

عداوتیست مرا با زمانه از پی آنك
مرا زمانه جدا کـرد از چنان محبوب

گذشت بر من مسکین ز حد و اندازه
۸۱۵ تحکمات صـروف و تعلقـات خطوب

گهی مصـایب گیتی ببنددم بقیود
گهی نوایب گردون بخایـدم بنیوب

ز پشت دست بود، گر مرا بود مطعوم
ز آب دیده بود، گر مرا بود مشروب

اگر نبودی جـاه کمـال دولت و دین
ز شخص من سلب زندگی بـدی مسلوب
سر محامـد محمـود ، خسرو تـوران
که جود او مثلی گشت درجهان مضروب
۸۲۰ منزهست سرشت کـریم او ز فسون
مطهرست نهـاد شریف او ز عیوب
همه سران زمـانه بامر و طاعت او
نهاده اند رقـاب و سپرده اند قلوب
دل مبارك او را فضایلست و علوم
از آن‌فزون که عرب را قبایلست وشعوب
بزرگوار کریما ، تو آن خداوندی
که رسم تو همه عفوجرایمست و ذنوب
ببارگاه رفیع تـو قهر اعـدا را
به از هزار کتیبه یکی بود مکتوب
۸۲۵ یکی پیام تو صد خنجرست گاه عمل
یکی غلام تو صد لشکرست گاه حروب
بساط عدل تو در عرصهٔ جهان مبسوط
لوای قدر تو بر تـارك فلك منصوب
نـه مرکبان کمـال تراست بیم غبار
نه کوکبان جلال تراست خوف غروب
کشیده در طرب احباب دولت تو ذیول
دریده از تعب اعدای دولت تو جیوب
نسیم لطف تو تحفه دهد بخلق همی
همه اطـایب فردوس را بوقت هبوب

دو نایبند بهنگام بخشش و کوشش
۸۳۰ سحاب ماطر و دریای ذاخر و تو منوب

ز بهر تربیت شرع و مالش شر کست
ترا قیام و قعود و ترا نزول و رکوب

بجز ثنای حمید و بجز دعای جزیل
همه رغایب گیتی بر تو نامرغوب

در آن زمان که کند صدمت طعان وضراب
زمین معرکه از خون صفدران مخضوب

ز تف حمله نهاد جهان شود محرور
ز خون کشته مزاج زمین شود مرطوب

رماح لرزه گرفته چو ساعد مفلوج
۸۳۵ سیوف گریه گرفته چو دیدهٔ مکروب

بدست فتنه شده خانهٔ نجات خراب
بزهر مرگ شده بادهٔ حیات مشوب

ببارگاه تو آرد ملك در آن ساعت
لباسهای امانی ز کارگاه غیوب

بنیزهٔ تو شود جان پردلان مجروح
بخنجر تو شود خون سرکشان مصبوب

ظفر بناصیهٔ خیل تو بود معقود
شرف بقاعدهٔ امر تو بود معصوب

بزرگوارا ، بی عیب صفدرا ، دانی
۸۴۰ که من نیم بجهالت چو دیگران معیوب

منم که هست مرا جامهٔ شرف ملبوس
منم که هست مرا بارهٔ هنر مرکوب

بفضل بیشم ، اگرچه کمم برزق ، رواست
که فضل مردم از رزق او بود محسوب
همیشه تا رود اندر سخن فصیحان را
ز بهر حسن بلاغت مصحف و مقلوب
ولیت بادا در روضهٔ بقا ساکن
عدوت بادا بر شارع فنا مصلوب

در مدح اتسز

۸۴۵ ای از خزاین کرمت خلق را نصیب
در کشف مشکلات جهان رای تو مصیب
از فیض جود تو همه آفاق را نصاب
وزنور عدل تو همه اسلام را نصیب
عون تو راعیان هدی را شده مجیر
جود تو داعیان امل را شده مجیب
ماخوذ فتنه را شده توقیع تو خلاص
بیمار فاقه را شده انعام تو طبیب
از عزم لایح تو گرفتست ماه نور
و ز خلق فایح تو گرفتست مشک طیب
۸۵۰ از کوشش تو پشت مساعی شده قوی
و ز بخشش تو باغ ایادی شده خصیب
آمال را خزانهٔ تو منهلی بزرک
و اشراف را ستانهٔ تو منزلی رحیب
کوثر ز آب لطف تو گیرد ضیا همی
دوزخ ز تاب خشم تو گیرد همی لهیب

بر چهرهٔ خصال تو عفت شده نقاب
بر درگه جلال تو دولت شده نقیب

چون باد در بلاد ثنای ترا مسیر
چون خمر در عروق هوای ترا ذبیب

ز آبا وامهات جهان در کنار ملك
نامد زمانه را خلفی مثل تو نجیب ۸۵۵

هر خطه‌ای بسعی جمیل تو ملك را
نصری بود من الله و فتحی بود قریب

با عدل کامل تو وبا امن شاملت
کوتاه شد ز ساحت اغنام دست ذیب

تو در بلاد ترك و بطاریق روم را
از آتش صلابت تو سوخته صلیب

هستی محب شرع حبیب از صفای دل
صد جان‌فدای چون تومحب وچوتوحبیب

روزی که پنجها شود اندر مصاف گاه
از خون کشتگان ملك الموت را خضیب ۸۶۰

از سم تازیان بمجره رسد غبار
وز جان صفدران بثریا رسد نهیب

گردد ز بادکینه بنای رجا خراب
گردد ز ابر فتنه درخت بلا رطیب

جامی دهد حسام تو آن روز بس‌مخوف
کاری کند سنان تو آن روز بس‌مهیب

باطل شود زحملهٔ تو باس هر شجاع
زایل شود ز هیبت تو عقل هرلبیب

۸۶۵ سعد نجوم تابع و اقبال تو امام
فرق ملوك منبر و شمشیر توخطیب
ای عاشق شمایل تو طبع هر کریم
وی بندهٔ فضایل تو جود هر ادیب
از بس لطیفها که تمامست در سخن
نظم تو گشت معجز و نثر توشد عجیب
پیش بدایع تو بود نظم من چنانك
آواز زاغ پیش نواهای عندلیب
طبع تو هست بحر و کلام تو هست در
آری ز بحر زادن در کی بود غریب؟
۸۷۰ تا لذت شگرف بود وصلت نگار
تا راحت بزرك بود غفلت رقیب
بادا ز اهتمام تو طبع ولی فرح
بادا ز انتقام تو جان عدو کئیب
احداث را مباد در ایوان تو حضور
واقبال را مباد ز درگاه تو نصیب
بادا بساط خانهٔ احباب تو نعیم
بادا سماع خلهٔ اعدای تو نعیب
افشانده از خزانهٔ تأیید آسمان
بر فرق تو جواهر دولت کف‌خضیب

در مدیحه گوید

۸۷۵ ای آنکه هر چه بایدت از بخت نیك‌هست
هرگز مباد آمده در جاه تو شکست

تا از قضا پدید شد آثار هست و نیست
پیدا نشد چو ذات تو از نیست هیچ هست

معلوم شد مگر که تو از نسل آدمی
قومی برین امید شدند آدمی پرست

دشمن اگر بحیله کند با تو همبری
دانند عاقلان جهان لعل را ز بست

با دولت عریض تو دهر فراخ تنگ
با همت رفیع تو چرخ بلند پست

نا رسته همچو لفظ تو دری ز هیچ کان
نا جسته همچو رای تو تیری زهیچ شست ۸۸۰

جان داد حشمت تو تنی‌را که رنج کشت
به کرد نعمت تو کسی را که آزخست

از هیبت تو حاسد تو در زمین فتاد
و ز حرمت تو ناصح تو بر فلك نشست

وقتست اگر دراز کنی بر زمانه پای
زیرا که چشم بد ز تو کوتاه کرد دست

دی هر که از شراب خلاف تومست بود
امروز هیبت تو برو راند حدمست

صد در گشاده گشت زمحنت بر آن کسی
کو برخلاف رای تو یك ره میان ببست ۸۸۵

درهر دو گام حزم ترا بیست ناظرست
بیچاره بدسگال کجا داند از توجست ؟

خصم تو گر بمیرد راضی بود بمرگ
اندی که چون بمرد زجنك تو باز رست

پیوسته تا ز انجم روشن ترست ماه
همواره تاز پنجه افزون ترست شست
بادا چو شهد عیش تو، کزرشك جاه تو
دوراز توهست عیش‌عدوی توچون کبست

درمدح اتسز خوارزمشاه

۸۹۰ تویی، شها، که جهان را بجاه توطربست
عطای کف تو ارزاق خلق را سببست
جهان ز جاه رفیع تو همچو جنت شد
اگر طرب کند امروز ، موسم طربست
حسام تست بصورت چو آفتاب ولیك
زبیم ضربت او روز دشمنان چو شبست
ز مهر و قهر تو جان و دل، ولی و عدوت
خزانهٔ طربست و نشانهٔ لعبست
حسود باتو اگر درمعامله است چه سود ؟
که در مقابله اش راس آسمان ذنبست
۸۹۵ وجود تو ز جهانست و بهترین ز جهان
چنانکه می ز عنب آیدو به از عنبست
عدو ز حملهٔ تو در هرب همی آید
ملامتش نتوان کرد، موضع هربست
برای نصرة اسلام در قبایل کفر
زرمح تو فزعست و ز تیغ تو خربست
کراست با غضب بارگاه تو طاقت ؟
که هول‌دوزخ جزوی زهول آن‌غضبست

تو خاطر از طلب بدسگال فارغ دار
که بدسگال ترا حادثات در طلبست

تویی درخت معالی بباغ ملك درون
۹۰۰ همه بدایع دنیا و دین تراشعبست

ز بهر نام دهی مال و این بود عادت
هرآنکه را نسب طاهرست یا حسبست

چه بهره یابد از نام نیك در عالم
کسی که مذهب او جمع کردن ذهبست؟

تو بر سریر ممالك بخطهٔ خوارزم
نشسته ساکن و آوازهٔ تو در حلبست

خدایگانا، امروز قرب سی سالست
که بر در تو مرا گه جبین و گاه لبست

ز بعد این همه مدت هنوز محتاجم
۹۰۵ بآزمایش در مجلس تو وین عجبست!

مرا ز کف شبیهان امان تو دانی داد
چو ایمنی نبود، نعمت جهان حطبست

منم امام همه اهل فضل وشخص مرا
ز علم و دانش هم طیلسان وهم سلبست

همه افاضل گیتی بدست من باشند
بدان مثال که مهره بدست بوالعجبست

اگر بنظم گرایم، کلام من حکمست
وگر بنثر درآیم، حدیث من خطبست

بنظم ونثر من اندر بود هرآنچه کنون
۹۱۰ دقایق عجمست و لطایف عربست

تفاخرم بنژاد و تبار رسمی نیست
نژاد من هنرست و تبار من ادبست
بتوزی و قصب جاهلان ندارم چشم
لباس فضل و هنر به ز توزی وقصبست
لقب اگر بد و نیکست فخر و عارم نیست
صحیفهٔ هنر من جریدهٔ لقبست
همیشه تا که بود رنج هر کجا هنرست
همیشه تا که بود خار هر کجا رطبست
۹۱۵ چو مصطفی تو همی باش در میان نعیم
که در میان سقر خصم تو چو بولهبست
همه نصاب سعادت نصیب عمر تو باد
بدان صفت که نصیب عدوی تو نصبست

نیز در مدح اتسز گوید

مظفرا ، ملکا ، روزگار چاکرتست
فلک متابع تست و جهان مسخرتست
بلند کردن شرع از رسوم رایت تست
خراب کردن شرك ازخصال خنجرتست
حدیقهٔ حسنات و صحیفهٔ برکات
گزیده مخبرتست و ستوده منظرتست
۹۲۰ کجا نفایس علمست ، جمله در دل تست
کجا عرایس فضلست ، جمله در برتست
کفیل رزق خلایق عطیت کف تست
مآب اهل حقایق عطیهٔ درتست

سواد لشکر تو چون سواد دیده شدست
که نور چشم ظفر در سواد لشکر تست

تو همچو بحری و اقسام علم موجهٔ تست
تو همچو کانی و انواع فضل گوهر تست

بساط ظلم تو بستد ز عرصهٔ آفاق
بحسن عهد که در رای عدل گستر تست

گل نجاح شکفته بروضهٔ آمال
۹۲۵ بلطف تربیت دست جود پرور تست

برتو تحفه چه آرند اهل فضل و هنر؟
که هرچه هست ز فضل و هنر همه برتست

خدایگانا ، تشویش حال بدخواهان
صلاح دولت تست و نظام کشور تست

بجوی افسر شاهی ، که در همه عالم
اگر سریست سزاوار افسر ، آن سر تست

ترا بیاوری خلق هیچ حاجت نیست
خدای عز و جل بهترینه یاور تست

تو صد جهانی و عاقل کجا تواند گفت
۹۳۰ که : هیچ کس بجهان اندرون برابر تست؟

بجمع مال جهان هست مفخر شاهان
تو آن شهی که بتفریق مال مفخر تست

بدرع و مغفر شخص عزیز رنجه مدار
که حفظ و عصمت حق همچو درع و مغفر تست

بهر کجا که نهی و بهر رهی که روی
فتوح همره تست و سعود همبر تست

همیشه رایت تو در جهان مظفر باد
که شرع محترم از رایت مظفر تست
۹۳۵ بگیر مملکت شرق و غرب، کز همه خلق
تویی که مملکت شرق و غرب درخور تست

هم در مدح اتسز گوید

شاها، زمان مجد و معالی زمان تست
ملك زمان و ملك زمین جمله ز آن تست
هرسو که تو عنان کشی، ای شاه بی‌شریك
تایید کردگار شریك عنان تست
پیر و جوان مسخر امر تو گشته اند
تا رای پیر مادر بخت جوان تست
آن لفظ دولتی تو، که بر دشمنان خلق
هر لحظه‌ای زبان ظفر ترجمان تست
۹۴۰ شیری تو و صمیم وغا مرغزار تست
مهری تو و حریم هدی آسمان تست
بالای همچو تیر عدو چفته چون کمان
روز وغا ز هیبت تیر و کمان تست
گر بخت را مکان بود، آن در سرای تست
ور ملك را کمر بود، آن در میان تست
لؤلؤ بود بحسرت و دیبا بود برشك
آنجا که نادرات بیان و بنان تست
باعدل هم قرانی و با امن هم قیاس
در عالم از نتایج حکم قران تست

بنشسته فتنه و شده اسلام با قرار
از بی قرار خنجر فتنه نشان تست ۹۴۵

بخشنده بحر بندهٔ دست جواد تست
گردنده چرخ سخرهٔ عزم روان تست

اصل فنای ظلم همه از بقای تست
نور یقین خلق همه در گمان تست

آراستست طبع تو مانند بوستان
گلهای داد و دین همه در بوستان تست

هرچان بگفته اند ز رستم بداستان
امروز دستبرد کهن پهلوان تست

چون باد خاکسار تن دشمنان دین
ازشور آب و آتش تیغ وسنان تست ۹۵۰

جوید عدو زیان تو و آفریدگار
چیزی نیافرید که در وی زیان تست

ایمن بزی تو درسفر ودرحضر، از آنك
حفظ خدای عزوجل پاسبان تست

هرجان که خنجر تو ز کفار بستدست
آن جان یقین‌شناس که پیوند جان تست

دادت خدایگان جهان خلعتی چنانك
لایق بجاه و منزلت دودمان تست

این بی کران نواخت زسلطان شرق وغرب
پاداش آن مناصحت بی کران تست ۹۵۵

هستی تو در متابعت خانـدان او
زان میل او بتربیت خاندان تست

شاها ، تویی که هر که بعالم هنرورست
در نظم و نثر ممتحن امتحان تست
در ملك کس نبود ز ارباب مملکت
نظمی که در ممالك او ازمکان تست
هم قهرمان گنج دقایق ضمیر تست
هم ترجمان سر حقایق زبان تست
۹۶۰ من بنده را اگر ببیان در فصاحتست
والله که جمله از برکات بیان تست
ورهست در قبیلهٔ من بنده نام ونان
دانند عاقلان که همه نام ونان تست
بار جفای گنبد جافی شده سبك
برجان من زجایزه های گران تست
بر آستین تراز معالی بود مرا
تا کار من ملازمت آستان تست
از مدح چون منی چه تنجج بود ترا ؟
کامروز آسمان وزمین مدح خوان تست
۹۶۵ تا در جهان بود زبهار و خزان اثر
خرم بزی ، که همچو بهاران خزان تست
بادی تو در امان خداوند کردگار
کز حادثات دین هدی در امان تست

نیز در ستایش اتسز

جانا ، رهی زمهر تو بردل رقم زدست
مردانه وار در صف عشقت قدم زدست

بر جان ز حادثات زمانه رقم زدند
آنرا که او ز عشق تو بردل رقم زدست

بس دل که در رکاب تودست متابعت
اندر دوال گوشهٔ فتراك غم زدست

چشمم زهجرت ، ای بقم‌از روی توخجل
بر برك زعفران من آب بقم زدست ۹۷۰

بر پشت خم گرفته زد امروز چاکرت
دستی که دی در آن سرزلف بخم زدست

سرمایهٔ طرب دل من بر بساط عشق
با نقش کعبتین خیال تو کم زدست

آخر دهد مرا ز ستمهای تو خلاص
شاهی که عدل اوکنف هر ستم زدست

خسرو علاء دولت ودین ، آنکه همتش
بر طارم سپهر ثوابت علم زدست

آن خسروی که بر سر او از پی کنف
از هفت چرخ حفظ خدایی خیم ز دست ۹۷۵

درامراوست هم عرب وهم عجم ،از آنك
گرزش همه بلاد عرب برعجم زدست

بسیار وقت از سر مردی بیك مقام
در روی خصم ساغر وخنجر بهم زدست

از بهر کردگار و پرستندگان او
آتش بتیغ درشمن و در صنم زدست

آنکو نخواستست بقای وجود او
از منزل بقا قدم اندر عدم زدست

۹۸۰ خواهد زمانه کرد در انگشت اوهمی
آن خاتمی که از پی انگشت جم‌زدست
ای عاجز ازتووقت بیان ،آنکه لاف‌علم
از کشف معضلات حدوث وقدم زدست
خواهد گشاده کرد کنون بر بیان تو
آن قادری که عقدهٔ جذر اصم زدست
معنی زائد تو ندیدست در کرم
آن کو ز معن زائده لاف کرم زدست
باری بیاو نزهت بزم تو گو : ببین
آن کو مثل ز نزهت باغ ارم زدست
۹۸۵ پیشت بسر هر آنکه نرفتست چون قلم
ازتن سرش حسام تو همچون قلم زدست
خود دشمن تو دم نزدست از نهیب تو
ور دم زدست از سر کوی ندم زدست
هردم زدن ز چرخ کشیدست صد بلا
آن کس که برخلاف رضای تودم‌زدست
هر کامدست سوی تو دست امید را
در دامن مکارم و بحر کرم زدست
بادی همیشه در حرم حق ، ز بهر آنک
عونت سرای پردهٔ‌حق در حرم زدست

در مدح خاقان کمال الدین

۹۹۰ ای آنکه حضرت تو بقدر آسمان شدست
وز حادثات صدر تو ما را امان شدست

بارای پیر و بخت جوانی و عدل تو
از جور چرخ حافظ پیروجوان شدست
اندر ظلام ظل دوامی و روزگار
اسلام را حمایت تو پاسبان شدست
حکم تو پیشوای شهور وسنین شدست
امر تو رهنمای زمین و زمان شدست
تا تیر بر کمان شجاعت نهاده‌ای
از توعدوجهنده چو تیر از کمان شدست
بر لوح غیب هر چه نوشتند از فتوح
۹۹۵ آنرا زبان خنجر تو ترجمان شدست
گر ابر وآفتاب شدی در سخا، چرا
جودت هلاك مایهٔ دریا و کان شدست؟
بر لشکر کرم کف تو پادشا شدست
در عالم هنر دل تو قهرمان شدست
شهپر جبرئیل امین بارهٔ تـرا
در زخم تیر حادثه برگستوان شدست
جمعست تیغ تو بصفا همچو جان ولیك
سرمایهٔ موافقت جسم و جان شدست
اندر ثبات حزم توهمچون یقین شدست
۱۰۰۰ وندر نفاذ امر توهمچون گمان شدست...
با آتش نهیب تو فتنه زچشم خلق
چون دود تیره درشب‌تاری نهان شدست
دزدی، که بود پیشهٔ او قطع کاروان
از هیبت تو بدرقهٔ کاروان شدست

با مایهٔ خلاف تو در راه حادثات
سود مخالفان شریعت زیان شدست
اندر فضای حربگه تو زباد سرد
عهد بهار خصم تو همچون خزان شدست
۱۰۰۵ خاقان کمال‌دین، تویی آن‌شه که حضرتت
ارباب فضل را بخوشی چون جنان شدست
در راه شرع ذکر مساعی خوب تو
پیرایهٔ بدایع هر داستان شدست
بس کس که وی ز حکم قران بود مستمند
و امروز از قبول توصاحب قران شدست
بی نام و نان هر آنکه بصدر تو آمدست
زود از عطای کف تو بانام و نان شدست
نامهربان سپهر باقبال جاه تو
با من چو مادر و پدر مهربان شدست
۱۰۱۰ محروم بود شخص من از کامهای دل
از کامهای حشمت تو کامران شدست
گشتست مفخرت علم آستین من
تا شخص من ملازم این آستان‌شدست
بدخواه من شدست سبکدل ز رشك من
پشتم ز بار مکرمت تو گران شدست
شیرم ، که هست مسکن من روضهٔ درت
سك نیستم که ، موطن‌او خاکدان شدست
تا سایرست گردجهان این مثل که : هرك
لاف هوا زدست اسیر هوان شدست

بـادا نصیب تو ز جهان عز جاودان
کاثارچون تویی بجهان جاودان‌شدست ۱۰۱۵

اندر نشاط باد ترا عمر بی کران
کز تو نشاط اهل‌هدی بی کران‌شدست

عیدت خجسته باد ، که ایام دولتت
اعیاد ساکنان فضای جهان شدست

درمدح اتسز خوارزمشاه

ای آنکه روزگار بطبعت مسخرست
عزم تو باقضای سمایی برابرست

جاوید باد ، تا که در ایام ملك تو
از خبث کافری همه عالم مطهرست

گشته ترا صمیم بیابان قـرار گاه
از بهر عون دین خدا و پیمبرست ۱۰۱۰

تو در میان بیشه ودر حفظ تیغ تو
چندین هزار مسجد ومحراب ومنبرست

این بیشه وین مغیلان وین آب شورتو
اسباب کسب جنت و طوبی و کوثرست

وین زمهریر های سحرگاه نو شوار
هم دفع زمهریر سحرگاه محشرست

با عابدان لعبت آزر جهاد تو
از بهر حفظ کعبهٔ فرزند آزرست

وز مشرکان کشور کفر انتقام تو
از بهر نظم مصلحت هفت کشورست ۱۰۲۵

تو گوهری و کوه وطن گاه کرده‌ای
نشگفت از ین که کوه وطن گاه گوهرست
لشکر بکش بحملهٔ کفار و غم مدار
کایزد معین لشکر وسالار لشکرست
بر پشت اسب روز ملاقات حیدری
وندر کف تو تیغ تو صمصام حیدرست
خواهد گشاده گشت بعهد تو لاجرم
هر بقعه‌ای که با فزغ حصن خیبرست
۱۰۳۰ از هیبت تو بر تن اقبال جوشنست
وز عصمت تو بر سر اسلام مغفرست
گردی که خیزد از سم اسب سپاه تو
بر فرق من بجای گرانمایه افسرست
این خاك وخار و گل ز برای رضای تو
نزدیك من چو غالیه و عود وعنبرست
شاها ، فضای دشت در اقبال خدمتت
نزدیك من ز روضهٔ فردوس خوشترست
جام حیات من ز نوالت مروقست
شمع نشاط من ز قبولت منورست
۱۰۳۵ از هرفساد ساحت عیشم منزهست
بر هر مراد رایت عمرم مظفرست
از بهر بوسهٔ تو ، کین عین دولتست
وز بهر سجدهٔ تو ، کین اصل مفخرست
آنجا که خاك پای تو باشد مرا لبست
وآنجا که سم اسب تو باشد مرا سرست

کامم ز مدح تست پر از شکر وحسود
بگداخته ز رشك چو در آب شکرست

امروز بنده در کنف مکرمات تو
مانند طفل در کنف حجر مادرست

تا بحر مستقر گرانمایه لؤلؤست
تاچرخ جایگاه فروزنده اخترست ۱۰۴۰

هر لحظه فتح دیگر بادت که هر زمان
اسلام را ز فتح تو اقبال دیگرست

هم در مدح اتسز گوید

خدایگانا ، تیغ تو صورت ظفرست
دل کریم تو گنج بدایع هنرست

فضایل تو بجسم خرد درون جانست
شمایل تو بچشم کرم درون بصرست

کف تو کان مکارم شدست در گیتی
که دیده هر گز کانی که آفت گهرست ؟

بجاه تست همه عز طینت آدم
شجر عزیز برای منافع ثمرست ۱۰۴۵

تو هم ز زمرهٔ خلقی وبهتری از خلق
گهر به از حجر وهم ز جملهٔ حجرست

شجاعت تو بدست ظفر درون تیغست
حمایت تو بپیش هدی درون سپرست

برجلال تو چرخ رفیع چون خاکست
بر نوال تو بحر محیط چون شمرست

تو بسته ای کمر ملك و از مهابت تو
خمیده قامت دشمن چو حلقهٔ کمرست

۱۰۵۰ صفت بابر نه نیکوست مکرمات ترا
که مکرمات تو باقی و ابر بر گذرست

شریف ذات همایون تو ز روی کمال
ورای عالم ارواح و عالم صورست

اگر شدست جهان خسیس منشأ تو
شگفت نیست که نی نیز منبع شکرست

چو داستان مقامات تو کنند بیان
همه حکایت شاهان باستان هدرست

پس از جناب عزیز خدای عزوجل
رفیع صدر جناب تو مرجع بشرست

۱۰۵۵ اگر معالی چرخست رای تو شمست
و گر مکارم باغست جود تو مطرست

تویی که فعل تو وقول تو بخیر و بصدق
همه مطابق شرع وموافق سورست

فروخت هیبت تو آتشی بگیتی در
که آسمانش دخانست واختران شررست

مسیر عزم تو بر آسمان نصرة وفتح
هزار بار بسرعت فزون تر از قمرست

ز عدل تست همه زینت معالم شرع
چنانکه زینت باغ از طراوت شجرست

۱۰۶۰ بروز حرب ترا در مواقف هیجا
زمانه از حشمست وستاره از حشرست

فلک سپرده بتو ملک روزگار ولیک
بر کمال تو این ملک سخت مختصرست

بخاک و باد درون اوفتاده اکلیلش
اگر بنزد تو قدر فلک بدین قدرست

بقهر خصم تو در بسته‌اند خلق اوهام
درین معانی اوهام خلق را اثرست

خبر مپرس ز حال عدوی و بگذارش
که خودعدوی‌توازحال‌خویش‌بی‌خبرست

خدایگانا بشنو ز حال من سمری
۱۰۶۵ که خود جلالت جاه تودرجهان سمرست

منم که همچو صدف از بدایع لفظم
همه مسامع انبای فضل پر دررست

نه آفتابم، لیکن فنون دانش من
چو آفتاب بشرق وبغرب مشتهرست

بعالم اندر ارباب علم بسیارند
ولیک دانا داند که: کارمن دگرست

کنم بچشم حقارت بروزگار نظر
گرت بچشم عنایت بحق من نظرست

ز ماه وجاه من آنچ اندرین حوادث رفت
۱۰۷۰ هزار چندان در خدمت تو منتظرست

هنوز خانهٔ من بنده از مواهب تو
پر از بضاعت بحرین وبار شوشترست

هنوز، باری، منت خدای را، که مرا
برین ستانهٔ عالی مقام و مستقرست

هنوز سوی من از نوع نوع نعمت تو
مدد پی مددست و نفر پی نفرست
اگر بقول نبی رزق مرد از فضلست
مرا ز بیشتر خلق رزق بیشترست
۱۰۷۵ بیك صحیفهٔ دانش مقابله نشود
هر آنچه در همه عالم خزانهای زرست
نکوست حالم ، و رنیز بد بود چه کنم ؟
نه نقض حکم الهی بدست بنده درست
بهیچ نوع مرا از فلك شکایت نیست
اگر تعذر نفع و توقع ضررست
من ازفلك چه شکایت کنم ؟ چومعلومست
که هرچه نیك و بدست ازقضا وازقدرست
همیشه تاکه قمر را مسیر بر فلکست
همیشه تاکه فلک را مدار بر مدرست
۱۰۸۰ خطیر باد بتیغ تو کار شرع نبی
که کار شرع زتیغ تو سخت باخطرست

نیز در مدح اتسز خوارزمشاه

شها ، قدر تو ازفلک برترست — ستاره جناب ترا چاکرست
تویی شاه عالم ، ولیکن بعلم — نهاد تو خود عالمی دیگرست
حسام تو دردفع یا جوج مرگ — جهان را به از سدا سکندرست
تو آن جوهری در معالی ومجد — که نه چرخ اعراض آن جوهرست
۱۰۸۵ نه چون رای تواختر ثابتست — نه چون قدر تو گنبد اخضرست
بقای تو آسایش عالمست — لقای تو آرایش کشورست
ز موج کف گوهر افشان تو — همه صحن آفاق پر گوهرست

عجب نیست از دست تو موج در | که دست تو دریای بی معبرست
ازان نیزهٔ چون دم کژدمت | چو کژدم عدو دستها برسرست
وزان خنجر همچو ناب نهنگ | مخالف بکام نهنگ اندرست ۱۰۹۰
ایا پادشاهی که انصاف تو | جهان را بنیك و ببد داورست
بغیرت ز الفاظ تو لؤلؤست | بحیرت ز اخلاق تو عنبرست
کهین پایه از قدر والای تو | براز هشت گردون و هفت اخترست
دراندوه درگاه میمون تو | نه خوابست من بنده را، نه خورست
زتف دل و از نم دیدگان | لبم خشك و رخسار گانم ترست ۱۰۹۵
بظاهر من از زندگانم ولیك | مرا مرگ از این زندگی خوشترست
چو ماندستم از حضرت تو جدا | مرا زندگانی چه اندرخورست؟
بمان جاودان ایمن از نایبات | که یزدان ترا حافظ و یاورست
ترا باد نصرة، که مطلوب تو | همه نصرة دین پیغمبرست

در مدح علاء الدوله ابوالمظفر اتسز

نه رخست آن، که زهره وقمرست | نه لبست آن، که سر بسر شکرست ۱۱۰۰
نیست درصد هزار سوسن و گل | آن طراوت که اندران پسرست
خانهٔ او ز حسن طلعت او | نیست خانه، که جنتی دگرست
او قبا پوشد و کمر بندد | وز قبا و کمر مرا اثرست
رویم از چین چو بندگاه قباست | پشتم از خم چو حلقهٔ کمرست
حالم از بد بترشدست وروَاست | کان نگارین زخوب خوبترست ۱۱۰۵
سیم وزر پاك رفت در عشقش | جان و دل نیز هردو برخطرست
با چنان رخ چه جای جان و دلست؟ | باچنان لب چه جای سیم و زرست؟
سوی جانم ز لشکر غم او | هر زمانی نفر پس نفرست
گه دلم گرم و گه دمم سردست | گه لبم خشك و گاه دیده ترست

۱۱۱۰ آه ! ازعشق نیکوان، کین‌عشق — همه رنج تنست و دردسرست
خبر رنج من بعالم رفت — ای دریغا ! که یار بی خبرست
نظری کردی ، ار بدانستی — که ملك را بحق من نظرست
شاه غازی علاء دولت و دین — بوالمظفر که صورت ظفرست
شهریاری ، که سایهٔ حفظش — تیر احداث چرخ را سپرست
۱۱۱۵ دست اوهست در سخا شجری — که ایادی ثمار آن شجرست
کف کافی او همه کرمست — دل صافی او همه هنرست
حشمتش جسم ملك را جانست — فکرتش چشم ملك را بصرست
در فتوح بلاد بد کیشان — ملك او چون خلافت عمرست
همه احکام او ، بامر و بنهی — همچو احکام شرع معتبرست
۱۱۲۰ ید بیضای گوهر افشانش — شب اومید خلق را سحرست
همت او بروز و روزی خلق — همچو مهر و سپهر مشتهرست
صد هزاران هزار گنج گهر — از کفش یك عطای ما حضرست
خسروا ، تیغت آتشیست ، کزو — جان دشمن چو دود پر شررست
چرخ در جنب قدر تو خاکست — بحر در پیش دست توشمرست
۱۱۲۵ قدرتوچون‌سپهر و چون مهرست — امرتوچون قضا و چون قدرست
کردهٔ تو صحیفهٔ خیرست — گفتهٔ تو طویلهٔ دررست
خدعهای مخالفان گه جنگ — پیش شمشیر تو همه هدرست
سورهٔ خسروی ترا یادست — آیت مردمی ترا زبرست
چشم خصمت چودیدهٔ نرگس — سخت بی نور و نیك با سهرست
۱۱۳۰ داد یزدان ترا ، بحمدالله — هرچه آن از محاسن سیرست
نیکویی کن ، شها ، که در عالم — نام شاهان بنیکویی سمرست
بد نشاید ، که در برابر بد — هم بدی روز حشر منتظرست
وز رضا دادن بدان ببدی — هم حذر کن، که موضع حذرست

ناصحی کان ترا بد آموزد — نیست ناصح ، که ازعدو بترست
اندرین فرجهٔ سپهر و زمین — دل‌چه بندی ؟ نه جای مستقرست ۱۱۳۵
پدرست آن ، ولیك بی نفعست — مادرست این ، ولیك باضررست
جای بخشایشست آن فرزند — کش‌چنین مادر وچنان پدرست
باز کرده ، ز بهر آمد و شد — خانهٔ روزگار را دو درست
گنج و رنج توانگر و درویش — هرچه در عالمست ، برگذرست
هر که هستند ، ازوضیع وشریف — همه را حوض‌مرگ آبخورست ۱۱۴۰
سفری بس دراز در پیشست — عمل خیر زاد آن سفرست
داد کن ، داد کن ، که دارالخلد — منزل خسروان دادگرست
ببر مردمان کامل عقل — این حطام زمانه مختصرست
در همه کار نیك باش ، کزان — نیکی کار آخرت شمرست
یك صحیفه ز نام نیك ترا — بهتر از صد خزانهٔ گهرست ۱۱۴۵
از جناب تو دور باد بلا — که جناب تومأمن بشرست

باد ناصح ز مهر تو در خلد
که ز کین تو خصم در سقرست

درمدح سید طاهر علوی

آنی ، که حشمت تو در ایام ظاهرست
ذات تو از عیوب چونام تو طاهرست
فرخنده رایت شرف تو بهرمکان
چون آیت بنوت جد تو ظاهرست
از کف باذل تو قوام مکارمست
و ز جاه کامل تو نظام مفاخرست ۱۱۵۰

بر چرخ محمدت هنر تو کواکبست
و ز کان مکرمت اثر تو جواهرست
بایسته صورت تو بری از معایبست
شایسته سیرت تو جدا از مفاخرست
حق را ، گه بیان ، کلمات تو مظهرست
دین را ، گه وغا ، سطوات تو ناصرست
از حشمت منیع تو ایام عاجزست
از همت رفیع تو افلاك قاصرست
۱۱۵۵ اندر ضیا بنان تو خورشید انورست
وندر ثنا بیان تو دریای ذاخرست
آیات بخل راکف راد تو ناسخست
ارکان علم رادل پاك تو عامرست
حزم تو همچو عزم متین تو صایبست
علم تو همچو حلم مبین تو وافرست
هر چان نموده شد ز ر سومت بدایعست
هر چان ستوده شد ز خصالت نوادرست
بر قمع خیل نیستی و لشکر ستم
خیل سخا و لشکر عدل تو قادرست
۱۱۶۰ اندر همه نواحی عالم ، بشرق و غرب
چون ذکر سایر تو عطای تو سایرست
دارند قصد سایر و زایر بتو ، از انك
صدرت پناه سایر و ماوای زایرست
جوید همیشه بخت خجسته مجاورت
با آنکه او خجسته درت را مجاورست

ای صدر آل حیدر ، اگر غایبم ز تو
اندر دلم محبت صدر تو حاضرست
دارد تنم ز خدمت اهل زمانه عار
لیکن بخدمت در والات فاخرست
بر حمد وشکر ومدح تو مقصور کرده‌ام
تا در تنم دلست وزبانست و خاطرست ۱۱۶۵
من‌خود کیم که‌شکرتو گویم؟ که‌در بهشت
جان نبی وجان وصی از تو شاکرست
همواره تا زمین بر اجسام ساکنست
پیوسته تا سپهر بر اجرام سایرست
در کارها باول و آخرت یار باد
آن کس که اول همه اشیا و آخرست

در مدح خاقان ارسلان خان کمال الدین ابوالقاسم محمود

رایت شرع وملك منصورست
آیت علم و عدل مشهورست
بخداوند خسروان خاقان
که جهانش مطیع ومأمورست ۱۱۷۰
ارسلان خان ، کمال دین محمود
که بدو قصر حمد معمورست
شهریاری ، که ذات فرخ او
بمساعی خیر مشکورست
قدر او آسمان با شرفست
رای او آفتاب با نورست
ناصح او همیشه محترمست
حاسد او همیشه مقهورست
خنجرش نسل دشمنان ببرید
خنجرش را مزاج کافورست ۱۱۷۵
خسروا ، هر که از ره طاعت
بتو نزدیك شد ، ز غم دورست
در جوار تو یابد آسایش
هر که ازجورچرخ رنجورست
منم آن کس ، که جان غمگینم
از عطای کف تو مسرورست
خانهٔ من چو خلد شد ، زیرا
آنچه انعام‌تست چون‌حورست

۱۱۸۰ بنده جست آفتاب واینك یافت گرسها باز داد معذورست
خصم تو باد در غم و ماتم
کزعطای تو بنده راسورست

در مدح اتسز خوارزمشاه

خـوارزمشاه بر همه شاهان مقدمست
اسباب خسروی همه او را مسلمست
صدر جریدهٔ همه ابنای دولتست
بیت قصیدهٔ همـه اعقـاب آدمست
از جاه او قوام قوانین ملتست
و ز عدل او نظام اقالیم عالمست
۱۱۸۵ آشفتهٔ حوادث ومجروح چرخ را
فیض و عطای او همه دارو و مرهمست
از دست زر فشانش و ز تیغ سر فشان
قسم ولی وبخش عدو سور و ماتمست
او آفتاب شرع وبدو شرع روشنست
او نوبهار ملك وبدو ملك خرمست
شاها، خدایگانا، آنی که در جهان
بنیاد مکرمات بسعی تو محکمست
معن بن زائده برجود تو مدخلست
قس بن ساعده بر نطق تو ابکمست
۱۱۹۰ گردد بحسن سعی بیان تو منکشف
کاری که مشکلست و کلامی که مبهمست
رفتند از دیار تو بیگانگان همه
شادان مباد، هر که ازین رفتنش غمست

هرگز قرار کرد توانند آهوان
در بیشه‌ای که مسکن غرنده ضیغمست؟

لشکر بکش بعزم نظام دیار خویش
اکنون که حال دولت تو بس منظمست

در پیش خیل کفر بزن خیمهٔ هدی
کان جایگاه سخت مبارک مخیمست

تو کعبهٔ جلالی و ارباب شرع را
۱۱۹۵ خوارزم و آب او عرفاتست و زمزمست

با این نعیم خطهٔ خوارزم و طیب او
جای دگر مقام گزیدن محرمست

گرگانج از بخارا صدبار خوشترست
درغان هزار بار نکوتر ز درغمست

تا در جهان وجود بدونیك آدمی
زین گرد منظرست وازین سبز طارمست

بادی تو بر خدای مکرم، که نزد خلق
اسلام از مهابت تیغت مکرمست

شادیت بیش باد، که از رشك ملك تو
۱۲۰۰ شادی بدسگال تو هرساعتی کمست

در وصف بلخ ومدح سید ضیاء الدین

فدای بلخ دل من، که روضهٔ ارمست
حریم او بامان همچو بیضهٔ حرمست

همه سعادت بلخ و همه سلامت او
که بیضهٔ حرمست و چو روضهٔ ارمست

نه‌بحروچرخ ولیکن چوبحر وچرخ مقیم
پر از جواهر مجد و کواکب کرمست

چنین مفاخر آن خطه را بسیست ولیك
همه بجنب وجود ضیاء دین عدمست

۱۲۰۵ پناه دودهٔ حیدر که از سیاست او
تفاخر عربست و تظاهر عجمست

بزرگواری ، فرزانه ای ، خداوندی
که پیش درگه او پشت آسمان بخمست

بلند همت او همچو چرخ مرفوعست
بزرك مجلس او همچو کعبه محترمست

بهر کجا که نهد در طریق دین قدمی
همه ذخایر عقبی طفیل آن قدمست

بعلم وحلم و سخا و وفا عدل و حیا
بعالم اندر چون جد خویشتن علمست

۱۲۱۰ ضیاء دین پیمبر تو آن سرافرازی
که بر صحیفهٔ اقبال نام تو رقمست

معلقست بفرخنده کلك میمونت
همه مصالح دنیا ، مگر نگین جمست؟

هرانکه پیش تو همچون قلم بسر نرود
سرش بریده و سینه دریده چون قلمست

بنظم و نثر در الفاظ تو همه نکتست
بامرونهی در احکام تو همه حکمست

ضمیر ناصح صدرت خزانهٔ طربست
روان حاسد جاهت نشانهٔ المست

۱۲۱۵ منم که تا ز جناب تو دور ماندستم
هر آن دمی که برآرم ندیم او ندمست

زشوق مجلس وهجررخ توام دل وچشم
یکی عدیل تفست و یکی ندیم نمست

عنای طبع من و روح روح من بی تو
چو دولت تو فزون وچوحاسد تو کمست

مراست غم کـه کنون صدر تو نمی‌بینم
کسی که صدر تو بیند بعالمش چه‌غمست؟

همیشه تا که حدوثست وصف هر موجود
مگر خدای تعالی که وصف او قدمست

دل توشاد و رخت تازه باد، کز بر چرخ
دل عدوی تو پرانده و رخش دژمست ۱۲۲۰

در مدح ملك اتسز

دیدار تو، ای جان جهان، راحت جانست
روی تو تماشا گـه عشاق جهـانست

درخد تو ، ای آفت دین ، زایش دینست
درجعد تو، ای راحت جان، کاهش جانست

تنگ‌شکرست آنکه‌تو گویی،نه‌حدثیست
درج دررست آنکه توداری ، نه دهانست

بر هر گره جعد تو صد شعبده پیداست
در هر مژهٔ شوخ تو صد فتنه نهانست

هستم من بیچاره ز انـدیشه سبك دل
تا برمن بیچاره ترا روی گرانست ۱۲۲۵

مانند کمان گشته مرا قامت چون تیر
زان غمزه وآن ابرو چون تیرو کمانست

تنگست و نزارست مرا شکل دل و تن
چونانکه ترا شکل دهانست و میانست
جنگ تو و صلح تو همه بیم و امیدست
وصل تو و هجرتو همه سود و زیانست
از بند هوای تو کرا روی نجاتست ؟
وز تیر جفای تو کرا بوی امانست ؟
۱۲۳۰ هرچند دلم را بستم گوش گرفتند
جایی کشد اندوه تو کزفتنه نشانست
از فتنه نشان نیز نبینند دلم ، ایراك
در سایهٔ اقبال شه فتنه نشانست
عنوان ظفر ، نصرة دین ، آنکه حریمش
از صرف زمان مرجع ابنای زمانست
مقصود قران ، اتسز غازی ، که در او
از روی شرف کعبهٔ اولاد قرانست
کوشنده دل او بوغا قاهر بحرست
بخشنده کف او بسخا ناسخ کانست
۱۲۳۵ در دولت او مصلحت خرد و بزرگست
درخدمت او مفخرت پیر و جوانست
ای آنکه بهیجا فزع خنجر ورمحت
اصل جزع اهل ضرابست و طعانست
در پای جلال تو ز تایید رکابست
در دست کمال تو ز اقبال عنانست
اخبار معالی تو بی عد و شمارست
و آثار مساعی تو بی حدو کرانست

در معرکه و صدر ز تایید الهیت
هم معجزهٔ سیف و هم اعجاز بیانست
حاشا که ترا بحر کرم خوانم، کز بحر
بیشی بود آنرا که چنان بذل وبنانست ۱۲۴۰
شبدیز ترا عصمت ایام دلیلست
شمشیر ترا نصرة افلاك فسانست
هنگام سکون حزم تو بر مثل یقینست
هنگام مضا عزم تو مانند گمانست
از بهر تقاضای روان روز ملاقات
تیغ تو روان در تن اعدا چوروانست
شاها، تویی آن کس که بانعام و بافضال
دست تو بارزاق بشر کرده ضمانست
مراهل نسب را و خداوند حسب را
درمجلس ودرصدر توتمکین ومکانست ۱۲۴۵
چون صدر تو بیند، بنهد آلت رحلت
هر طالب خیری، که در آفاق روانست
دور از تو تن من، که زتودید عزیزی
بی عز قبول تو گرفتار هوانست
دانی که پس از خلد چه شد حالت آدم؟
بی حضرت چون خلد توام حال چنانست
هر حادثه کز دهر در اخبار بگویند
بر من همه از فرقت صدر تو عیانست
روزان و شبان دردل ودرچشم من از رنج
اندیشه چو پیکان و مژه همضوسناست ۱۲۵۰

تا باغ پر از گوهر و تاراغ پر از زر
از صنع بهارست وز تاثیر خزانست
ذات تو متین باد ، که رای تو متینست
ذکر تو روان باد ، که حکم تو روانست
بازور و توان ساعد و بازوت ، که ملت
از ساعد و بازوی تو بازور و توانست
مقصور بر اوصاف هنر های تو بادا
تا در دهن هیچ هنرپیشه زبانست
۱۳۵۵ با لعبت چون سرو روان باد ترا عیش
کز رشك تو بدخواه تو چون نال نوانست

در مدح وزیر ثقة‌الدین

صدر ثقة‌الدین کنف خلق جهانست
خاك در او کعبهٔ اشراف زمانست
آراسته از طالع او روی سپهرست
افروخته از طلعت او صحن جهانست
در خدمت او تقویت خرد و بزرگست
از نعمت او تربیت پیر و جوانست
طبعش بگه فضل، نه طبعست، که بحرست
کفش بگه جود ، نه کفست، که کانست
۱۳۶۰ از کوشش او در همه آفاق دلیلست
وز بخشش ، او برهمه اشخاص نشانست
ای آنکه بمقدار علو خطرت را
برتر ز همه انجم و افلاك مکانست

ز اولاد قران چرخ بزرگی ننشاندست
در صدر وزارت چوتو، تاچرخ وقرانست

از مائدهٔ جود تو آسایش جسمست
وز فایدهٔ لفظ تو آرامش جانست

گسترده زمین جاه ترا زیر نگینست
گردنده فلک قدر ترا زیر عنانست

در نصرة حق فعل توصد خیل وسپاهست
بر حجت دین قول توصد تیر و سنانست ۱۲۶۵

از حسن شمایل تو چو رضوان جنانی
وز عدل توخوارزم چو روضات جنانست

صدرا، تویی آن کس که خداوند هنررا
از حادثها عون تو توقیع امانست

سرمایهٔ سودی همه کس را و رهی را
در عهد تو از فتنهٔ اوباش زیانست

رفت آب من از روی ومرا روز وشب ازرنج
دو چشمهٔ خونابه زدو چشم روانست

آن عیش چونوش من ازین غصه شرنگست
وآن قد چو تیر من ازین غصه کمانست ۱۲۷۰

گر نان برود باك نباشد، چوبرفت آب
توسگ شمرآنرا که همه طالب نانست

سعیی بکن آخر، که بآفاق بگویند:
کاصحاب هنر را همه حرمت زفلانست

تا مدح تو گوید همه عمر ازدل وازجان
بنده، بزبانی که همه محض بیانست

از تازی و از پارسی ارهست تفاخر
پس بندهٔ تو والی این هردوز بانست

۱۲۷۵ فضلم چو ایادی تو بی حد و شمارست
عقلم چو معالی تو بی حد و کرانست

تا ابـر درفشان سپه فصل بهارست
تا باد زرفشان تبع فصل خزانست

بادی تو بشادی، که مخالف بغریوست
بادی تو بعزت، که منازع بهوانست

خلقان همه اندر کنف حفظ تو بادند
چو نانکه رمه در کنف حفظ شبانست

درمدح وزیر ضیاء الدین عراق بن جعفر

ای آنکه رخت بهار چینست — رویم زغم تو پر ز چینست

۱۲۸۰ در چین تو نه ای، ولیك کویت — باروی تو صد هزار چینست

در حسرت خانهٔ تو ماندست — فردوس، که جای حور عینست

خاتم دهنی و بی تو رویم — از گوهـر دیده پر نگینست

سروی تو و بوستانت بزمست — ماهی تو و آسمان زمینست

در زینی و در کنار من نی — از زین تو رشك من ازینست

۱۲۸۵ همچون تن من ترا میانست — همچون غم من ترا سرینست

در فرقت آن رخم نژندست — در حسرت این دلم حزینست

مارا همه ساله باتـو مهرست — با مات چرا همیشه کینست؟

شادیم بدین قدر که مـا را — جان با غم عشق تو قرینست

دریای ملاحتی تو، چونانك — دریـای کـرم ضیـاء دینست

۱۲۹۰ فرزانه عراق، آنکه گردون — بـا رفعت قـدر او زمینست

صدری که ز بهر قهر خصمش احداث زمانه در کمینست
حق را دل پاك او مکانست دین را سر کلك او معینست
رایات کمال او بلندست آیات جلال او متینست
در نسخه گرفتن صفاتش تشریف کرام کاتبینست
طین را ز اثیر قدر بیشست زیرا که وجود او ز طینست ۱۲۹۵
عزمش بنفاذ چون گمانست حزمش بثبات چون یقینست
ای صورت مردمی ومردی زین هر دو نهاد تو عجینست
قدر چو تو اختر رفیعست لفظ تو چو گوهر ثمینست
بخل از کف راد تو نزارست فضل از دل پاك تو سمینست
قصر هنر تو بس مشید حصن شرف تو بس حصینست ۱۳۰۰
در حادثها سپاه دین را تدبیر تو ناصحی امینست
انوار کواکب فلك را بر خاك بپیش تو جبینست
شمسی تو و دولتت سپهرست شیری تو و حشمتت عرینست
آنجا که جلالت تو آید دریای محیط پارگینست
آن کس که نفور شدز صدرت در حضرت ایزدی لعینست ۱۳۰۵
آن کس که نشسته بردر تست با ماه بقدر هم نشینست
دانی تو که : رای من چگونه در خدمت صدر تو مبینست؟
در منت تو تنم اسیرست در نعمت تو دلم رهینست
کفت بعطای من کفلیست طبعم بثنای تو ضمینست
بر جامهٔ افتخار بنده مدح تو تراز آستینست ۱۳۱۰
تا در صف چرخ آفتابست تا در کف باغ یاسمینست
بر ذات تو آفرین حق باد کان ذات سزای آفرینست
در صدر بقات باد چندانك در خاك عدوی تو دفینست

در مدح علاء الدوله انس

بزینت باغ چون خلد برینست ریاحین اندرو چون حور عینست
۱۳۱۵ نثار آسمان لؤلوی لالاست شعار بوستان دیبای چینست
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن برو گل همچو یاقوتین نگینست
نسیم باد یابوی عبیرست ؟ سرشك ابر یا در ثمینست ؟
چرا بلبل چو محزونان بنالد ؟ اگر زاغ ازوصال گل حزینست
بهار افگند بر صحرا زنعمت دوصدچندان که قارونرا دفینست
۱۳۲۰ زابر تیره همچون ظلمت شرك همه عالم پر از نور یقینست
جهان پیر برنا کرد ایزد کمال قدرت ایزد چنینست
زمینست این ندانم، یا سپهرست ؟ سپهرست این ندانم یا زمینست ؟
چو رای شاه گیتی روی گیتی سزای صد هزاران آفرینست
علاء دولت ودین ، آنکه تیغش بهیجا ناصر اعلام دینست
۱۳۲۵ یگانه خسروی ، صاحب قرانی که در کل معالی بی قرینست
برمح خطی و شمشیر هندی سپاه دین تازی را معینست
جهان دولتش در زیر حکمست براق حشمتش در زیر زینست
کف اوقفل روزی را کلیدست دل او گنج دانش را امینست
ز بهر قهر بدخواهان جاهش نشسته حادثات اندر کمینست
۱۳۳۰ ببخشش آفتاب روز مهرست بکوشش اژدهای روز کینست
ز انواع امانی بدسگالش جدا مانده چوموم از انگبینست
ایا شاهی ، که اندر زیر قدرت مدار آسمان هفتمینست
تو مهری وترا نصرة سپهرست تو شیری و ترا دولت عرینست
جهان را عدل تو ظل ظلیلست هدی راحفظ تو حصن حصینست
۱۳۳۵ کف رادت بهر بری کفیلست دل پاکت بهر خیری ضمینست
الا تا چرخ جای آفتابست الا تا باغ جای یاسمینست

حسودت هم نشین رنج بادا | که باشخص تو راحت هم نشینست
مبادا جز متین بنیاد عمرت | که بنیاد هدی از تومتینست

نیز درمدح اتسز گوید

در زلف تو، ای نگار، تابیست | زان تاب دلم قرین تابیست
با تاب دو زلف تو دلم را | نی هیچ توان، نه هیچ تابیست ۱۳۴۰
رخسار جهان فروزت، ای ماه | بر چرخ جمال آفتابیست
نا مؤمنم ار چو دولب تو | در میکدهٔ مغان شرابیست
بر چهره نقاب از چه بندی؟ | خود تابش تو ترا نقابیست
وزما بحجاب از چه باشی؟ | خود حشمت تو مرا حجابیست
از آتش هجر خاك کویت | جانم همه ساله در عذابیست ۱۳۴۵
من باد فروخته بهر جای | یعنی که مرا بر تو آبیست
هجر تو اگر چه زود گیریست | وصل تو اگر چه دیریابیست
در محنت تو مرا درنگیست | در کشتن من ترا شتابیست
از جور توما و حضرت شاه | کز حادثها بهین مآبیست
خوارزمشه اتسز، آنکه گردون | از هیبت او در اضطرابیست ۱۳۵۰
هر نقطهٔ جاه او جهانیست | هر نکتهٔ خط او کتابیست
مملوك جناب فرخ اوست | هرجای که مالك الرقابیست
دریای محیط پر جواهر | در پیش بنان او سرابیست
رایش بگه ضیا سهیلیست | عزمش بگه مضا شهابیست
مردشمن ودوست راز فعلش | هر لحظه ثوابی و عقابیست ۱۳۵۵
ای آنکه بهر نفس درآفاق | از فیض کف تو فتح بابیست
آنی که بدست تو هرانگشت | هنگام عطا دهی سحابیست
در دست تو از ظفر عنانیست | درپای تو از شرف رکابیست

آنجا که سؤال تیغت آمد — جز دادن جان کرا جوابیست ؟
۱۳۶۰ کفر از سپه تو در نهیبیست — مال از کرم تو در نهابیست
از جاه تو شرع را نصیبیست — وز جور تو خلق را نصابیست
نی مثل نوال تو نوالیست — نی شبه جناب تو جنابیست
در کل زمین ، بهر دیاری — کز اهل زمانه شیخ و شابیست
او را بنوالت احتیاجیست — او را بجنابت انتسابیست
۱۳۶۵ مخذول زمانه گردد آن کس — کو را ز جنابت اجتنابیست
ای آنکه گه بیان دانش — هر لفظ تو لؤلؤ خوشابیست
نی محمدت ترا قیاسیست — نی مکرمت ترا حسابیست
عید آمد، باده نوش ، هر چند — در شرع نبی چو ناصوابیست
زان باده که در قرابه از تاب — چون تیغ زدوده در قرابیست
۱۳۷۰ تیغیست که در شبان و روزان — با لشکر اندهش ضرابیست
او آب حیوة و در شعارش — چون شعلهٔ آتش التهابیست
از دست بتی ، که دیدن او — دل را بسوی نشاط بابیست
شخصش بصفت چو سیم خامیست — زلفش بخوشی چومشك نابیست
با دولب او دو زلف او را — هر ساعت نازی و عتابیست
۱۳۷۵ در عهد شباب ده شرابی — کین عمر سرابی و شتابیست
جز باده دگر حطام دنیی — با همت من کم از ترابیست
من باده چنان خورم که گویند: — این مست که است کین خرابیست ؟
تا معتکفان این جهان را — از عرصهٔ این جهان ذهابیست
بادات بقا، که از تو باقیست — آن کس که ز فضلش اکتسابیست
۱۳۸۰ ثابت قدم تو ، کز تو هر دم — در کار حسودت انقلابیست

در ستایش شمس الدین وزیر

جمال الملك شمس الدین جهانیست — که از هر نعمتی او را نشانیست

جهانی گفتم او را وین غلط بود — که هر مویی ز شخص او جهانیست
کفش در جود بحری وین چه بحریست؟ — دلش در فضل کانی و آن چه کانیست؟
ضیای حشمت او آفتابیست — علو همت او آسمانیست
دل بیدار او گنج هنر را — چه دانی تا چه مایه قهرمانیست؟ ۱۳۸۵
ز دولت اسب جاهش را دلیلیست — ز نصرة تیغ عزمش را فسانیست
جز از بهر مهم عون او نیست — اگر بر چرخ تیری یا کمانیست
جز از بهر هلاك خصم او نیست — اگر در دهر تیغی یا سنانیست
ایا صدری، که هر نکته ز صدرت — بر ارباب دانش داستانیست
بپیش خاطر تو هست پیدا — هر آنچ اندر همه عالم نهانیست ۱۳۹۰
خصال تو ملك را مقتداییست — جلال تو فلك را دیدبانیست
نه‌چون کفت کرم را کارگاهیست — نه‌چون کلکت خرد را ترجمانیست
ثریا پای قدرت را رکابیست — مجره دست جاهت را عنانیست
ز حکمت نیست خالی در بد و نیك — اگر وقتی دو کوکب را قرانیست
بعالم نیست، الا حضرت تو — اگر جایی افاضل را مکانیست ۱۳۹۵
بصدرت رخ نهاده هر زمانی — ز اصحاب حوایج کاروانیست
خداوندا، تویی کاهل هنر را — ز سعی جاه تو نامی و نانیست
در تست آنکه ابنای خرد را — درو از نکبت گیتی امانیست
ز بهر نقش و نظم مدحت تست — اگر ما را بنانی یا بیانیست
بزرگا، رای پیر تو رهی را — نکو داند که: چون دانا جوانیست؟ ۱۴۰۰
مرا وقت بیان اندر فصاحت — تو گویی زیر هر مویی زبانیست
بصورت آمدم جویای عزت — که شخصم از حوادث در هوانیست
بحرص سود، حاشا، هر زمانی — مرا از چرخ گوناگون زیانیست
یقینم شد، چو دیدم حضرت تو — که آخر رنج عالم را کرانیست
مرا حالیست پژمرده ولیکن — دل از دانش چو تازه بوستانیست ۱۴۰۵

کنم جان را فدای خدمت تو خود اندر دست من امروز جانیست
نخواهی اینك اهل فضل گویند: فلان در سایهٔ جاه فلانیست؟
دو عاقل را بهم تا اتفاقیست دو کوکب را بهم تا اقترانیست
مبادا جز بکام تو، هر آنجا که در اطراف عالم کامرانیست
۱۴۱۰ جهان جاه تو آباد بادا که صحن جاه تو خوشتر جهانیست

در مدح سید مجدالدین گوید

ای آنکه بی‌تو هیچ نظامی جهان نداشت
برهیچ حق زمانه چو تو قهرمان نداشت
تا در وجود نامدی از پردهٔ عدم
روی زمین ز نقش معالی نشان نداشت
گردون ز خاندان نبوت بهیچ قرن
درصدر مهتری چو تو صاحب قران نداشت
چندین هزار سال بچندین هزار چشم
جز انتظار دولت تو آسمان نداشت
۱۴۱۵ افلاك از سرایر احوال نیك و بد
بهتر ز نوك خامهٔ تو ترجمان نداشت
فرزند آن کسی که بصدق مجاهدت
مانند او سپاه هدی پهلوان نداشت
در حد روم آتش حد حسام او
بی دود مرگ عرصهٔ یك دودمان نداشت
شخص مخالفان هدی سهم تیر او
جز زرد فام و چفته بشکل کمان نداشت
از فکرت مبارك باریك بین او
علمی نبود در همه عالم که آن نداشت

فرزانه مجددین، تویی آن کس که آسمان
اسرار خود زرای تو هرگز نهان نداشت ۱۴۲۰
از عهد مهد تابگه مرگ ، روزگار
بر هیچ کار خصم ترا کامران نداشت
همچون زبان مقید زندان فتنه گشت
آن کس که حرز مدحت تو بر زبان نداشت
بر باد داده سر چو قلم ، هر که چون قلم
بر مهر خاندان تو بسته میان نداشت
افلاس راه آن املی کرده منقطع
کز بخشش تو بدرقهٔ کاروان نداشت
بسیار خدعه خورد سپاهی ، که وقت کار
از عزم کار دیدهٔ تو دیدبان نداشت ۱۴۲۵
وفد امید تازه تر و بی دریغ تر
از جود بی ریای تو یك میزبان نداشت
آن رای پیر و بخت جوان ترا همه
چون انده مصالح پیر و جوان نداشت
هرگز نکرد کس بحریم تو التجا
کو را پناه جاه تو اندر امان نداشت
ای بس کسا ، که از تو بنام و بنان رسید
گر چه کس از قبیلهٔ او نام و نان نداشت
در مجلس تو گوهر مردم شناس تو
یك اهل فضل را بمقام هوان نداشت ۱۴۳۰
صد را، رهی ز نکبت گردون بهیچ وقت
جز در حمایت کنف تو مکان نداشت

یك تن نبود از همه اسلاف من، که او
درجان و دل محبت این خاندان نداشت
تا شد بنان بنده ز قوت بحد فعل
جز نشر مکرمات تو اندر بنان نداشت
اسب مدایح تو مرا در مجال نظم
جز با کمال فخر شریك عنان نداشت
۱۴۳۵ مدحی نگفته‌ام زدل و جان ترا، که دهر
آنراچودل عزیز و گرامی چوجان نداشت
برخاك این ستانه ثنایی نخوانده ام
کان را فلك چو باد بعالم روان نداشت
در صدر تو بسی سبکی کرده ام ولیك
هرگز دل کریم تو آن را گران نداشت
نگذشت هیچ روز که درد دل رهی
بر تازگی مکارم تو شادمان نداشت
سعیی نموده‌ای که همانا از آن مرا
دارد هزار سود و ترا یك زیان نداشت
۱۴۴۰ رطب اللسان شدم بدعا و کدام وقت
ما را دعای صدر تورطب اللسان نداشت؟
تا در جهان ز جنبش افلاك هر شبی
زاید عجیبه‌ای که بر آن‌سان جهان نداشت
بادی همیشه صدر زمین و زمان از آنك
درساحت زمین چوتوصدری‌زمان نداشت
در دولتت نعیم بقا باد جاودان
ورچه کسی نعیم بقاجاودان نداشت

در مدح اتسز خوارزمشاه

هر چه جز معشوق و می از آن کران باید گرفت
با غم جانان سبك رطل گران باید گرفت

تو جوانی ، ای نگار و بادهٔ پیرم دهی
۱۴۴۵ بادهٔ پیر از کف یار جوان باید گرفت

گر بود در بوستان یك لذت باده هزار
پس دو رخسار ترا صد بوستان باید گرفت

گاه از زلفین و گاه از عارض و گه از رخت
هم بنفشه، هم سمن، هم ارغوان باید گرفت

عاشقان را از کف تو جام می باید ستد
بیدلان را از لب تو قوت جان باید گرفت

غمزه و ابروی تو تیر و کمان شد ، پس چرا
در زره گون زلف تو جای امان باید گرفت؟

منکه باشم در جهان؟ کز غمزه و ابروی خویش
۱۴۵۰ بر هلاك من ترا تیر و کمان باید گرفت ؟

گر مرا در عاشقی نادر قرین باید شمرد
پس ترا در دلبری صاحب قران باید گرفت

از غم عشقت جهان باید گرفت وزان سپس
بی غمی را حضرت شاه جهان باید گرفت

نصرة الدین، آنکه هر دم چون جمال فرخش
از علوش قبهٔ اخضر مکان باید گرفت

گر برافتد رسم بحر و کان ز عالم باك نیست
کف رانش در سخا صد بحر و کان باید گرفت

۱۴۵۵ ازپی دفع حوادث وز پی رفع ضرر
حرز اوصافش همیشه برزبان باید گرفت
محمدت را از دل پاکش اثر باید نمود
مکرمت رااز کف رادش نشان باید گرفت
ای خداوندی، که افریدون وجم رابردرت
موضع دربان و جای پاسبان باید گرفت
برهلاك خصم تو از آفتاب واز شهاب
آسمان راروز وشب تیغ وسنان باید گرفت
عنف ولطفت عمدهٔ خوف ورجا باید نهاد
مهر و کینت مایهٔ سود و زیان باید گرفت
۱۴۶۰ باحسامت لشکری دریك زمان بایدشکست
وزسپاهت کشوری دریك زمان باید گرفت
هر که خواهد تانگیرد حادثاتش درمیان
بی خلافش ازخلاف تو کران باید گرفت
فتح منقشلاق کامد در وجود از دست تو
داستان خوانده را صد داستان باید گرفت
خسروا، هست این خزان وزدست حوراپیکران
اشك حورای رزان اندر خزان باید گرفت
خسروان رارسم بزم وسرکشان راشرط رزم
ازشهاب دولت ودین ارسلان باید گرفت
۱۴۶۵ مهر از نام جلالش بر نگین باید نشاند
کلك ازبهر مدیحش در بنان باید گرفت
سعی دولت میهمان و میزبان راجمع کرد
کزدل وازجان هوای این و آن باید گرفت

در سرای آسمان شکل شهابی از طرب
بادهٔای راچون شهاب آسمان باید گرفت

اندرین جشن همایون ، اندرین بزم خطیر
می بیاد میزبان و میهمان باید گرفت

تا در اثبات حدوث عالم از راه کلام
شرح اعراض وجواهردر بیان باید گرفت

بابقای جاودان بادی ، که ملت را همی
۱۴۷۰ از حسام تو بقای جاودان باید گرفت

خاتم دولت ترا زیر نگین باید کشید
مرکب عزت ترا صید عنان باید گرفت

در مدح علاء الدوله اتسز

بپادشاه جهان عالم افتخار گرفت
زبی قرار حسامش جهان قرار گرفت

علاء دولت و دین ، اتسز آن جهانگیری
که عالم از سر شمشیرش اعتبار گرفت

نهیب او بیکی حمله صد مصاف شکست
پیام او بیکی لحظه صد حصار گرفت

خروش باز در احیای مردگان افتاد
۱۴۷۵ که پنجهٔ اسدالله ذوالفقار گرفت

همه ملوك جهان را برفت دست از کار
از آنکه پیشگه ملك مرد کار گرفت

بعدل او ز ستم روزگار دست بداشت
طریق مصلحت خویش روزگار گرفت

خدایگانا ، دریا دلا ، خداوندا
تویی که ملك بقدر تو اقتدار گرفت
زمانه تا قلم مجد در کف تو نهاد
صحیفه های معالی همه نگار گرفت
۱۴۸۰ شد از کمینه شمار عطای تو عاجز
کسی که انجم و افلاك را شمار گرفت
نه دهر یارد جاه تر اقیاس نمود
نه چرخ داند قدر ترا عیار گرفت
تبارك الله ! از آن ساعتی که درهیجا
ز لشکر تو بسیط زمین سوار گرفت
ز نعل خیل تو گیتی همه هلال نمود
زجوش جیش تو گردون همه غبار گرفت
بصیدگاه فنا پنجهٔ هزبر قضا
روان و جان دلیران همه شکار گرفت
۱۴۸۵ در آن مقام حسام تو آتشی افروخت
کزو فضای جهان سر بسر شرار گرفت
ز تف رمح تو دلها همه بجوش آمد
ز جام تیغ تو سرها همه خمار گرفت
فسردگی ز گل خلق تست تازه و تر
خزان بفر تو آرایش بهار گرفت
فلك ربود ز عزم تو گر نفاذ ربود
زمین گرفت ز حزم تو گر وقار گرفت
قصیده های من اندر ثنای حضرت تو
همه بلاد رسید و همه دیار گرفت

بطبع وطوع چو، شاها، عروس نظم مرا
مکارم تو بصد مهر در کنار گرفت ۱۴۹۰

بکام حاسد مپسند، زیر بار بلا
دلی که او زثنای تو کار و بار گرفت

شدست جانم از اخوان دهر یار عنا
مباد کس که ز اخوان دهر یار گرفت

حدیث خویش تو گوی و طریق دهر تو پوی
بدست خلق نشاید مگر که مار گرفت

همیشه تا که نگردد ز حکم یزدانی
ز مرکزی که برو آسمان مدار گرفت

می نشاط تودر کش، که خصم زهر کشید
گل سرور تو بستان، که خصم خار گرفت ۱۴۹۵

بقای جان تو بادا، که شخص همت تو
بجان متابعت شرع کردگار گرفت

در مدح شمس الدین وزیر

کریمی، که رسم معالی نهاد / بزرگی، که راه ایادی گشاد
اجل شمس دین پیمبر، کزوست / رخ فضل تازه، دل عقل شاد
ز آبا و از امهات جهان / چنو هیچ فرزند صالح نزاد
تبار ونژادش بزرگند و اوست / چراغ تبار و جمال نژاد ۱۵۰۰
ز آثار او زینت جود و علم / بایام او رونق دین و داد
زمجد و معالیست او را سرشت / ز جود و ایادیست او را نهاد
چه ماند از دقایق که طبعش ندید؟ / چه ماند از دفاین که دستش نداد؟
ز حزمش گرفتست آرام خاک / ز عزمش ربودست تعجیل باد
شده فتح را داد او راهبر / شده بحر را جود او اوستاد ۱۵۰۵

بیفراخت اعلام فضل و کرم بدان طبع پاك و بدان دست راد
بیك صدمت کین او بد سگال ز پای اندر آمد، زدست اوفتاد
همی تا بخوانند اهل خرد تواریخ کیخسرو و کیقباد
ز دور سپهر وز شیزنجوم
نصیبش همه عز واقبال باد

در مدح اتسز خوارزمشاه

۱۵۱۰ چون بر وزد بچهرهٔ تو، ای نگار، باد
گردد ز نقش چهرهٔ تو پرنگار باد
هستم غلام باد، که هر صبح دم مرا
آرد نسیم طرهٔ تو، ای نگار، باد
هر روز بامداد ز آسیب زلف تو
گردد عبیر بیز و شود مشکبار باد
درخدمت دو زلف ودورخسار توشدست
مقبل ترین خلق درین روزگار باد
کرد اختیار چاکری باد جان من
تا چاکری زلف تو کرد اختیار باد
۱۵۱۵ تو یوسفی بحسن و چو یعقوب داردم
هر شب ز بهر بوی تو در انتظار باد
از اهتمام روی تو و سعی موی تو
سازد ز مشك و لاله شعار و دثار باد
درهجر آن دو عارض چون آب و آتشت
بر خاك کوی تست مرا غمگسار باد
بوسم بمهر خاك سر کوی تو، چنانك
بوسد بعجز خاك در شهریار باد

خوارزمشاه، اتسز غازی، که روز رزم
خواهد ز حد خنجر او زینهار باد

در عرصهٔ ممالک و صحن بلاد او
از بیم او ربود نیارد غبار باد ۱۵۲۰

زادبار آنکه مایهٔ انفاس خصم اوست
ماندشت تا بروز جزا خاکسار باد

دارد ز گام بارهٔ او اضطراب خاک
گیرد ز سیر بیلک او اعتبار باد

نی چون صهیل بارهٔ او در جبال رعد
نی با نفاذ حملهٔ او در قفار باد

با قدر او نهد قلم ارتفاع چرخ
با عزم او زند قدم اضطرار باد

شاها، تویی که از فزع تیغ تیز تو
اطراف خویش را نکند آشکار باد ۱۵۲۵

چون کاه، کوه را بربودی ز جایگاه
گرداشتی ز هیبت تو اقتدار باد

آن کار زار ها که تو با طاغیان کنی
با عادیان نکرد چنان کار زار باد

بادی بوقت حمله و رخش تو آتشست
هرگز که دید گشته بر آتش سوار باد؟

باشد بپیش حزم تو چون باد کوهسار
باشد بپیش عزم تو چون کوهسار باد

در سیر خامهٔ تو چو بادست، اگر کند
بر صفحهٔ بیاض جواهر نثار باد ۱۵۳۰

از باد صولت تو کند احتراز خاک
و ز خاک درگه تو کند افتخار باد
مخمور وار جوهر بادست بی قرار
گویی که دارد از می سهمت خمار باد
حلم ترا شدست کهین کار دارد کوه
امر ترا شدست کمین پیشکار باد
خوردست جام تیغ تو در هر بلاد خاک
بردست بوی خلق تو در هر دیار باد
۱۵۳۵ گر باد را بگیرد حلم تو ناصیت
بر جای همچو کوه شود استوار باد
زان مار شکل نیزه، که باشد بدست تو
بی دست و پای گشته بمانند مار باد
در سیر خامهٔ تو چو با دست، ار کند
بر صفحهٔ بیاض جواهر نثار باد
پوشد هزار گونه زره هر سپیده دم
از بیم زخم گرز تو در جویبار باد
با دوستان بجود کنی آنچه می کند
با بوستان بتقویت نوبهار باد
۱۵۴۰ شاها، منم که چرخ پراگند در جهان
اشعار من، چنانکه از آتش شرار باد
با سرعت بدیههٔ من وقت امتحان
دم کی زند چو من ز سر اقتدار باد؟
در پیش سیر خامهٔ چون مار در کفم
بی دست و پای ماند مانند مار باد

با صفوت فضایل من هست تیره آب
با عزت شمایل من هست خوار باد

نی، همچو ذکر من، بگه اشتهار مهر
نی، همچو صیت من، بگه انتشار باد

از بی شمار لطف، که در خاطر منست
غیرت برد ز خاطر من بی شمار باد ۱۵۴۵

دارم، چو کوه، از کف تو در کنار زر
زان پس که داشتم، چوفضا، در کنار باد

تا نیست درصفای طبیعی چو آب خاک
تا نیست در علو حقیقی چونار باد

باد از جهان عدوی ترا جایگاه خاک
باد از فلك حسود ترا یادگار باد

در دست ناصحان تو چون کیمیا گیا
بر شخص حاسدان تو چون ذوالفقار باد

در مدح ملك اتسز

خسروا، چون تو آسمان نارد — خدمت تو زمانه بگزارد ۱۵۵۰
باد را هیبت تو بر بندد — کوه را حملهٔ تو بردارد
پای تو فرش محمدت سپرد — دست تو تخم مکرمت کارد
روز هیجا ز سر کشان تیغت — هیچ کس را بکس بنگذارد
تیر چون باد تو زشخص عدو — شکم خاك را بینبارد
همچو مشاطگان عزیمت تو — هر دو رخسار فتح بنگارد ۱۵۵۵
در کف نیزه، چون عصای کلیم — سحر اعدای دین بیوبارد
سنك چون موم گردد، ار برسنك — اعتقاد تو وهم بگمارد
هر که جان را بمهر تو نسپرد — روز گارش بمرك بسپارد

زهر با حشمت تو نگزاید نوش با هیبت تو نگوارد
۱۵۶۰ برق تهدید تو جهان سوزد ابر انعام تو گهر بارد
بر تن اسلام درع تو پوشد در دل ایام مهر تو دارد
سال وماه از نشاط خوردن تو کام شمشیر تو همی خارد
وام دارد عدو ز تیغ تو جان وقت آمد که وام بگزارد
خسروا ، چرخ با عنایت تو دل اهل هنر نیازارد
۱۵۶۵ دست بر آسمان برد ، هر کو پای در خدمت تو بفشارد
بنده ، روزی که پیش تو نبود از حساب حیات نشمارد
بشنو این قطعه ، کز شنیدن آن طبع را سمع در نشاط آرد
هر که در نظم این سخن نگرد بجز از نظم در نپندارد

شاد زی سال ومه ، که شادی تو
غم ابنای فضل بگسارد

هم در مدح اتسز گوید

۱۵۷۰ شاها ، بپایگاه تو کیوان نمی رسد
در ساحت تو گنبد گردان نمی رسد
جایی رسیده ای بمعالی و مرتبت
کان جا بجهد فکرت انسان نمی رسد
آن میرسد بروضهٔ آمال از کفت
کز ابر نوبهار ببستان نمی رسد
جز امر تو بمشرق ومغرب نمی رود
جز حکم تو بتازی ودهقان نمی رسد
یك خطه نیست در همه اطراف خافقین
کان جا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد

با طول وعرض ملك تو امروز در جهان
۱۵۷۵ کس را حدیث ملك سلیمان نمی رسد
راحی که از روایح خلقت رسد بخلق
در باغ وراغ از گل و ریحان نمی رسد
یك لحظه آن گهر که تو بخشی بسالها
اندر صمیم بحر و دل کان نمی رسد
آن چیست از مصالح احوال مرد وزن
کز جاه تو بزمرهٔ ایمان نمی رسد ؟
در صحن شرق و غرب ز باران عدل تو
گرد ستم بهیچ مسلمان نمی رسد
ناید همی پدید ز ارکان مرکبات
۱۵۸۰ تا امر نافذ تو بارکان نمی رسد
کس روی سوی صدر رفیعت نمی نهد
کز صدر تو برفعت امکان نمی رسد
در جان بدسگال تو از رشك ملك تو
دردیست بی قرار و بدرمان نمی رسد
میدان رزم جوید و آگاه نی ، از آنك
با دولت تو کار بمیدان نمی رسد
تو رنج برده‌ای و براحت رسیده‌ای
مردم بهیچ کام دل آسان نمی رسد
فریاد ازین جهان ! که خردمند را ازو
۱۵۸۵ بهره بجز نوایب و احزان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را
بی صدهزار غصه یکی نان نمی رسد

دانا بمانده در غم تدبیر نیك و بد
یك ذره غم بخاطر نادان نمی رسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون در
جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد
آزرده شد بحرص درم جان عالمان
وین خواری از گزاف بدیشان نمی رسد
۱۵۹۰ دردا و حسرتا ! که بپایان رسید عمر
وین حرص مرده ریگ بپایان نمی رسد
این حالها بحکمت یزدان مقدرست
مردم بسر حکمت یزدان نمی رسد
منت خدای را ، که مرا در پناه تو
آسیب حادثه بدل و جان نمی رسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام ، مرا
دست بلا بریش و گریبان نمی رسد
یك روز نیست کز تو هزاران نوع
در حق من کرامت و احسان نمی رسد
۱۵۹۵ افزونیی گرفت بتو حال من چنانك
از گشت روزگار بنقصان نمی رسد
آنم ، که چون براسب فصاحت شوم سوار
در گرد من فصاحت سحبان نمی رسد
از نظم من بخاك خراسان خزانهاست
گر شخص من بخاك خراسان نمی رسد
تا جان آدمی بکمالی که ممکنست
در علم جز بقوت برهان نمی رسد

بادی تو در نعیم فراوان ، کـه خصم را
از چرخ جز بـلای فراوان نمی رسد
بگذار ماه روزه بطاعت ، که دشمنت
گر بگذرد ز روزه بقربان نمی رسد ۱۶۰۰

نیز در ستایش اتسز گوید

چمن باغ پر ثریا شد — خار و خار اعقیق و مینا شد
پیر گشته جهان، زسعی بهار — بنگر از سر چگونه برنا شد؟
باغ خرم نبود ، خرم گشت — راغ زیبا نبود ، زیبا شد
این یکی چون سپهر اعظم گشت — و آن یکی چون بهشت اعلا شد
بر هوا شد ز راوی دریا ابر — دشت از اشك او چو دریا شد ۱۶۰۵
تحفهٔ باد مشك و عنبر گشت — کسوت خاك خز و دیبا شد
لاله چون جام لعل گشت بوصف — آب در جوی همچو صهبا شد
برق مانند دست موسی گشت — ابر مانند طور سینا شد
راز هـای نهفتهٔ گیتی — از دل خاك تیره پیدا شد
کوه چون بزمگاه کسری گشت — ابر چون دستگاه دارا شد ۱۶۱۰
مرده را باد صبح زنده کند — باد گویی دم مسیحا شد
ساحت بوستان و عرصهٔ دشت — از در عشرت و تماشا شد
ابر گوهر فشان ز غایت جود — چون کف پادشاه دنیا شد
آفتاب ملوك دهر ، اتسز — که بدو چشم ملك بینا شد
آنکه صدرش چو خلد خرم گشت — وانکه قدرش چو چرخ والا شد ۱۶۱۵
خایفان را حریم حضرت او — در امان چون حریم بطحا شد
خسروان را نطاق خدمت او — در شرف چون نطاق جوزا شد
هر که مهرش گزید مقبل گشت — هر که نطقش شنید گویا شد
عز و خواری ز مهر و کینهٔ او — قسم احباب و بخش اعدا شد

۱۶۲۰ خسروا، صفدرا، جهانگیرا جام دولت ترا مهنا شد
تخت شاهی ترا مسلم گشت ملك شاهان ترا مهیا شد
ناصح از دولت تو حرمت یافت حاسد از صولت تو رسوا شد
مورد عمر این مکدر گشت مشرب عیش آن مصفا شد
در میان هزار حادثه ماند هر که از خدمت تو تنها شد
۱۶۲۵ تو بشادی بزی، که دشمن تو
از نهیب حریق شیدا شد

هم در مدح اتسز گوید

لوای دولت و ملت کنون مظفر شد
که پادشاه جهان شاه ابوالمظفر شد
خدایگان بشر ، شاه شیر دل ، اتسز
که باس او را شیر فلك مسخر شد
ز بی قرار سر تیغ پر صواعق او
همه ممالك گیتی برو مقرر شد
شدست ملك سکندر نصیب شاه جهان
مگر که شاه جهان وارث سکندر شد؟
۱۶۳۰ خجسته هجرت او از دیار مولد او
دلیل دولت چون هجرت پیمبر شد
تباه بود ازین پیش حال دهر و کنون
بفر دولت او حال دهر دیگر شد
همه بسیط جهان ، بعد از آنکه مظلم بود
بنور عاطفت و بر او منور شد
چو خلدها شده از عدل او بیابانها
سرابها همه چون چشمهای کوثر شد

در آن دیار که سایه فگند رایت تو
گیاه وخار همه یاسمین و عرعر شد
کدام بقعه، که نی آب او چو صهبا گشت؟
۱۶۳۵ کدام خطه که نی سنگ او چو گوهر شد؟
ز غایت خوشی اندر دماغ اهل هدی
غبار موکب او چون عبیر و عنبر شد
زمین ز قاعدهٔ ملك او مزین گشت
هوا برایحهٔ خلق او معطر شد
ز بوسه دادن شاهان مشرق ومغرب
بساط مجلس میمون او مجدر شد
خدایگانا ، آنی که در حساب ملوك
خجسته نام بزرگ تو صدر دفتر شد
تویی که گردن ایام و گوش گیتی را
۱۶۴۰ جواهر کرم تو بهینه زیور شد
هدی بجاه تو از مفسدان منزه گشت
جهان بسعی تو از ظالمان مطهر شد
کسی که سر بکشید از رضات بی سر گشت
کسی که سر نکشید از وفات سرور شد
کسی که جان ببرداز هوات بی جان شد
کسی که سر بکشد از رضات بی سر شد
موافق تو بفر و فاق دولت تو
اگر شرنگ بکف در گرفت شکر شد
مخالف تو بیاد خلاف حضرت تو
۱۴۶۵ اگر زلال بلب برنهاد آذر شد

جلال قدر تو والی هفت اختر گشت
کمال عدل تو حامی هفت کشور شد
کنون بسایهٔ عدلت همی بر آساید
کسی که سوختهٔ عالم ستمگر شد
کدام تن که نه برت برومحقق گشت ؟
کدام دل که نه مهرت درومصور شد ؟
بگاه نطق ترا در مراسم اسلام
هزار فایده در یك حدیث مضمر شد
۱۶۵۰ غیور شاهی بر ملت هدی و بتو
همه مراسم جور از هدی مغیر شد
باجتهاد تو رایات شرع عالی گشت
باعتقاد تو آیات حق مشهر شد
شدست خیبر بدعت زخنجر تو خراب
مگر که خنجر تو ذوالفقار حیدر شد ؟
چو قوم عاد زسهم تو شد عدوت هلاك
مگر که صدمت سهم تو باد صرصر شد ؟
ز تو مشارب عیش ولی مصفا گشت
بتو مناهل عمر عدو مکدر شد
۱۶۵۵ رسایلست مر احرار را بدولت وعز
رسایلی که ز دیوان تو محرر شد
کسی که با تو چو خنجر همی دورویی کرد
دماغ پر هوس او نیام خنجر شد
مکش سپاه ، که امروز اهل عالم را
بر انقیاد تو تدبیرها مخمر شد

ترا بلشکر چندین هزار حاجت نیست
که خود مهابت تو صد هزار لشکر شد

عدوت را ببقا مدتی مقرر بود
کنون نهایت آن مدت مقرر شد

خدایگانا، آن کس که پست اختر بود
۱۶۶۰ چو سوی صدر تو آمد بلند اختر شد

کسی کز اهل هنر بود اسیر درویشی
کنون بفیض ایادی تو توانگر شد

هزار شکر خداوند را، که بار دگر
مرا بدولت تو روز تیره انور شد

اگر بغیبت تو چرخ اسائتیم نمود
کنون اسائت و احسان او برابر شد

مرا بیمن قبول جناب فرخ تو
حصول امن وامانی همه میسر شد

چو من بدیدم این حضرت معظم را
۱۶۶۵ همه حطام جهان نزد من محقر شد

مرا بحسن رعایت جوار حضرت تو
چو سینهٔ پدر و چون کنار مادر شد

همیشه تا که بکون وفساد موسومست
بزیر چرخ همه صورتی که مظهر شد

مباد رایت تو جز مظفر و منصور
که از تو رایت انصاف ودین مظفر شد

همیشه بادا بر فرقت افسر اقبال
که خاک‌پای تو بر فرق ملک افسر شد

در مدح علاء الدوله اتسز

۱۶۷۰ چون علاء دولت ودین دروغا خنجر کشد
رایت اعزاز حق بر گنبد اخضر کشد
تا بود زین سان هلاک خصم او ، از آفتاب
هم سپر گیرد بکف گردون و هم خنجر کشد
دهر کی یارد که در راه خلافش پا نهد ؟
چرخ کی یارد که از خط وفاقش سر کشد ؟
دست او گنج از برای دین پیغمبر دهد
تیغ او رنج از برای دین پیغمبر کشد
یمن ها حاصل کند اصحاب ایمان را فلك
چون یمین اتسزی تیغ یمانی بر کشد
۱۶۷۵ گردد اندر باغ میناگر چو کحالان صبا
توتیای بر او در دیدهٔ عبهر کشد
خنجر او درسر گردان همی منزل کند
هیبت او بر دل شیران همی لشکر کشد
از قبول صدر او بر سر ولی افسر نهد
وز نهیب تیغ او بر سر عدو معجر کشد
باسماع کوس در هیجا حسام اخضرش
از عروق اهل بدعت بادهٔ احمر کشد
رمح ثعبان شکل او هنگام حرب از پشت زین
بدسگالش را بدم مانند ثعبان در کشد
۱۶۸۰ گه لوای مرتبت بر اوج مهر ومه زند
گه سپاه مکرمت بر گرد بحر و بر کشد

خسروا، اندر جلالت پیکر اقبال تو
دامن رفعت همی بر فرق دو پیکر کشد

بر بداندیش تو مهر مادران دارد زمین
ورنه او را همچو فرزندان چرا در بر کشد؟

رای تو اشکال خط غیب را نقطه زند
طبع تو اوراق خط چرخ را مسطر کشد

وقت بخشش ناصح از تو نعمت بی حد برد
روز کوشش حاسد از تو محنت بی مر کشد

کیست گیتی کو دل از مهر تو یکسو تر برد؟
۱۶۸۵ کیست گردون کو سر از امر تو یکسو تر کشد؟

ظاهر ار عزی بود خصم ترا آن نیست عز
تیغ کی باشد بمعنی آنچه نیلوفر کشد؟

هر که حق نعمتت را یك زمان منکر شود
هر زمان از آسمان صد محنت منکر کشد

عالم از بهر تو بنماید، خداوندا، هنر
حادثات بحر غواص از پی گوهر کشد

هر که یابد چون تو مخدومی نجوید غیر تو
کس بجای توتیا در دیده خاکستر کشد؟

جز بعونت کی زند بهرام گر خنجر زند؟
۱۶۹۰ جز بیادت کی کشد ناهید گر مزمر کشد؟

تا کف بهرام در عشرت همی خنجر زند
تا لب ناهید در عشرت همی ساغر کشد

از وفاق تو موافق رحمت یزدان برد
وز خلاف تو مخالف زحمت محشر کشد

در مدح کمال الدین محمود خان

ای بعزم تو فتح را پیوند — پست با همت تو چرخ بلند
خان عادل تویی واز عدلت — هست چون خلدعدن خطهٔ‌جند
۱۶۹۵ دین حق‌را کمالی و مرساد — بکمال تو از زوال گزند
از تو بر فرق نیك خواهان‌تاج — و زتو بر پای بد سگالان بند
خسروان را بمهر تو ایمان — سروران را بجان تو پیوند
خار با یاد مجلس تو چو گل — زهر با مهر حضرت تو چوقند
ناصح از دولت تو یابد کام — حاسد از صولت تو گیرد پند
۱۷۰۰ مملکت بر کنار ننشاندست — از تو امیدوار تر فرزند
کشت زار امید شد تازه — تا کفت تخم جود بپراگند
پردهٔ جهل علم تو بدرید — خانهٔ ظلم عدل تو بر کند
لفظ تو گوشها بدر آراست — خلق تو مغز ها بعطر آگند
بر نخیزد مگر بنفح الصور — هر که را زخم تیغ تو بفگند
۱۷۰۵ خسروا ، بوده‌ام بهر وقتی — از قبول در تو روزی‌مند
دست اعراض تو مرا امروز — سوخت بر آتش عنا چو سپند
گشته‌ام بی عنایت تو دژم — مانده‌ام بی رعایت تو نژند
چرخ بیداد گر بروی آورد — این چنین محنتم بهریك چند
حال بنده بکام بد خواهست — اندرین حال بنده را مپسند
۱۷۱۰ تا بود پشت عاشقان چو کمان — تا بود زلف دلبران چو کمند
باد گیتی بامر تو راضی — باد گردون بحکم تو خرسند
سوی صدر رفیعت آورده
عاملان تو مال‌چاچ وخجند

در مدح ملك اتسز

ای تو بر آزادگان عصر خداوند
گیتی هر گز نزاد مثل تو فرزند

یك سخنت مایهٔ هزار سخن سنج
یك هنرت زیور هزار هنرمند
هست فلك را بوفق رأی تو پیمان
۱۷۱۵ هست جهان را بخاك پای تو سوگند
دست موافق ز اصطناع تو پر در
پای مخالف ز انتقام تو در بند
هر چه نهال سخاست کف تو بنشاند
هرچه درخت جفاست لطف تو بر کند
نام نکو به ز مال و همت عالیت
نام نکو جمع کرد و مال پرا گند
دست تو حساد را ز پای در آورد
پای تو افلاك را ز دست در افگند
داده همه طالبان ملك جهان را
۱۷۲۰ در صف هیجا زبان نیزهٔ تو پند
خنجر تو از برای حرمت قرآن
فایدهٔ زند برد و حرمت پازند
تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را
تا شکم خاك را ز کشته بیاگند
رستم سکزی نکرده است بعمری
آنچه تو یك لحظه کرده‌ای بسمرقند
بر در خیبر ندیده اند ز حیدر
آنچه ز باس تو دیده شد بدر جند
عمرو نکرده‌ست آنچه شخص تو کرده‌است
۱۷۲۵ با سپه طاغیان بدشت نهاوند

نعرهٔ تو چون بگوش خصم در آید
از تن خصمت فروگشاید پیوند
ای شه عادل ، چو بنده مدح سرایی
خوار چرا شد ، بعهد چون تو خداوند؟
دهر تنم را اسیر حادثه کرده است
بندهٔ خود را اسیر حادثه مپسند
جور کشیدم ز روزگار فراوان
آخر ، ای روزگار ، جور تو تا چند؟
۱۷۳۰ چرخ اگر چند زشت کرد بجایم
چون برضای تو بوده ، هستم خرسند
تا که نباشد شراب را هنر آب
تا که نباشد شرنك را اثر قند
باد در اندوه ورنج خصم تو گریان
تو بطرب در نشاط وناز همی خند

در ملك مدح اتسز

رفت آن نگار و عشق رخ آن نگار ماند
او شد زدست ودست نشاطم ز کار ماند
از دیده رفت چهرهٔ همچون نگار او
وز اشك دیده چهرهٔ من پر نگار ماند
۱۷۳۵ از چشم من جمال دو رخسار یار رفت
وندر دلم خیال دو رخسار یار ماند
بودی مرا قرار دل از دیدن رخش
او رفت وبی رخش دل من بی قرارماند

خوردم بسی شراب وصالش، کنون مرا
حاصل از آن شراب سر پر خمار ماند
پروردمش بخون دل اندر کنار خویش
رفت آن نگار و خون دل اندر کنار ماند
گلنار بود طلعت زیبای او مرا
اکنون ز دست گل شد و در دیده خار ماند
مقهور قهر او دل من گشت و نیك گشت
۱۷۴۰ موقوف عشق او تن من ماند و زار ماند
در عشق او نماند مرا فکرت صواب
گر ماند، مدح بارگه شهریار ماند
خوارزمشاه، آنکه ز بـذل یمین او
دریا ز در و کان ز گهر بی یسار ماند
شاهی، که جان حاسد او تا بروز حشر
از حیرت حوادث گیتی فگار ماند
آن کو نجست دولت فخر از جناب او
در بند محنت آمد و در دام عار ماند
از فضل او بیانی در هر بلاد رفت
۱۷۴۵ وز تیغ او نشانی در هر دیار ماند
آن آتشست هیبت او در جهان، کزو
گردون ثابتات بزیر شرار ماند
از سیر مرکبان قضای بد فلك
بر چهرهٔ بقای حسودش غبار ماند
ای آنکه دیده های فلك تا بنفخ صور
از کرده های تیغ تو در اعتبار ماند

گردون بجنب جاه تو بی ارتفاع گشت
گیتی زنکس خوف تو بی اقتدار ماند

۱۷۵۰ هر گز ندید کس که بصدر تو لحظه‌ای
خواهندهٔ عطای تو در انتظار ماند

تو بر سریر ملکی و بد خواه ملک تو
در قبضهٔ شداید ایام خوار ماند

با جاه بی شمار تو تا حشر خصم را
زان جاه بی شمار غم بی شمار ماند

بر نام و نامهٔ تو دهد بوسه بنده وار
هر جا که در زمانه یکی نامدار ماند

شاها، تویی که خصم تو از بیم تیغ تو
بی حصه از نعیم جهان در حصار ماند

۱۷۵۵ اکنون تو آمدی ،نه‌بر آنم که درحصار
بیش از دو روزخصم ترا روز گار ماند

بگداز جان دشمن و بفروز جان دوست
کز رفتگان دهر همین یادگار ماند

تا ریزکان دهر بخوانند آن سیر
کندر جهان ز رستم و اسفندیار ماند

اندر حریم ملک بمان پایدار تو
کز دولت تو دین هدی پایدار ماند

بادا بهار ملک تو تازه ، که تا ابد
باغ بهار دشمن تو بی بهار ماند

وهم در ستایش اتسز گوید

ای آنکه در جهان ز تو سری نهان نماند
با عدل تو نشان ستم در جهان نماند ۱۷۶۰

تا چرخ تیغ فتنه نشان در کفت نهاد
از فتنه در نواحی عالم نشان نماند

از خسروان عرصهٔ عالم، بعلم و حلم
بر تخت خسروی چو تو صاحب قران نماند

با کوکبان جاه تو در کل خافقین
آوازهٔ کواکب هفت آسمان نماند

آن کس که کرد با تو بجان باختن خطر
در ششدر نهیب تو جز رایگان نماند

هر طیر و وحش گرسنه را در فضای دشت
چون تیغ بی دریغ تو یك میزبان نماند ۱۷۶۵

بر خوان جود تو شکم هیچ کس تهی
زیر سپهر، جز شکم بحر و کان نماند

مر همت رفیع ترا در علو جاه
جز گنبد محیط شریك عیان نماند

بر حفظ جان و مال بشبها ز عدل تو
در هیچ نقطه مشغلهٔ پاسبان نماند

در راههای مهلك بی خوف و بی رجا
جز عصمت تو بدرقهٔ کاروان نماند

ز آثار خنجر تو، که دارد نهاد جان
اندر نهاد خصم تو آثار جان نماند ۱۷۷۰

با بد سگال تو ز نشان مبارزت
جز قامت خمیده بشکل کمان نماند
از خط اعتبار بر اوراق روزگار
بی شرح کرده های تو یك داستان نماند
ای خسرو جوان ، زجفا های بخت پیر
جز حضرت تو ملجأ پیر و جوان نماند
از حادثات عالم غدار بی وفا
جز در پناه جاه تو کس را امان نماند
۱۷۷۵ اندر حریم دولت جاوید تو کسی
سر گشتهٔ حوادث آخر زمان نماند
یك اهل‌فضل درهمه اطراف شرق‌وغرب
در عهد روزگار تو بی نام ونان نماند
ای در جهان یقین شده آثار خیر تو
اند خلود ذکر تو کس را گمان نماند
آن‌خسروان ، که نام‌نکو کسب کرده‌اند
رفتند ویادگار ازیشان جز آن نماند
ایشان نهان شدند درین جوف خاکدان
لیکن شعار کردهٔ ایشان نهان نماند
۱۷۸۰ نوشین روان ، اگرچه فراوانش گنج بود
جز نام نیك از پس نوشین روان نماند
عید آمدست، باش بدوشادمان ، که خصم
از آفت و وعید قضا شادمان نماند
ای عید مؤمنان ، بتجهان جاودان بمان
ور چند هیچ کس بجهان جاودان نماند

هم در مدح اتسز

شاها ، ز زخم تیغ تو گردون حذر کند
در زیـر رایت تو ظفر مستقر کند
دستت همان دهد که زمین و زمان دهد
تیغت همان کند که قضا و قدر کند
آن کس که دید لطف نسیم خصال تو
۱۷۸۵ شرم آیدش که یاد نسیم سحر کند
بـا روضهٔ امید کند جـود تـو همانك
باکشت زار وقت بهاران مطر کند
علمت نشان ز مایـهٔ علم علی دهـد
عدلت خبر ز سایهٔ عدل عمر کند
بـر دفتر قبول تو حشمت رقم کشد
در ساحت جناب تو دولت مقر کند
خاره هزار پاره شود در یکی زمان
گر چشم هیبت تو بخاره نظر کند
یك ذره کینهٔ تو جهانی کند خراب
۱۷۹۰ زهر، ارچه اند کست ، فراوان ضرر کند
گردون ز بهر عدت انصار ملك را
گه ماه را کمان کند و گه سپر کند
باد نهیب تو چو وطن های عادیان
اوطان دشمنان تـو زیـر وزبر کند
آن خطه را ، که نیزهٔ خطیت حافظست
احداث را چه زهره ؟ که آنجا گذر کند

نـاز عدو مخالفت تـو عنا کند
زهر ولی موافقت تو شکر کند

۱۷۹۵ در رزم خسروان را تیغ تو سر برد
در بزم بندگان را جاه تو سر کند

وقتست ، شهریـارا کـز آتش فـزع
شمشیر تو فضای جهان پر شرر کند

امروز نیست ، ازهمه گرد افگنان ، کسی
کو دست با غلام تو اندر کمر کند

گردون هزار فخر کند ، گربروز جنگ
با کمترینه بندهٔ تو سر بسر کند

تا تو همی متابعت دین حق کنی
در کارها متابعت تو ظفر کند

۱۸۰۰ کاری بزرک پیش گرفتی ونام تو
این کار در بسیطهٔ گیتی سمر کند

گر هست بد سگال تو زین کار بی‌خبر
اکنونش تیغ های یمانی خبر کند

هر قصهٔ دراز که گیرد عدوت پیش
آن حیله های خصم هبا و هدر کند

هستی سپهر عزت وخصمت زمین ذل
اندر سپهر فعل زمین کی اثـر کند ؟

۱۸۰۵ تیغ تو دست مرك شدست وعدوی تو
آخر ز دست مرك چگونه حذر کند ؟

از بد بتر بود مثلست این وهر زمان
کار عدو شکوه تو از بد بتر کند

شاها ، مرا سزاست زابنای روزگار
گر فخر هیچ کس بکمال وهنر کند
مدح شمایل تو و ذکر صفات تو
همچون صدف دهان مرا پر گهر کند
ای با خطر افاضل عالم زجاه تو
دارم طمع که جاه توام با خطر کند
چون حال تو دگر شد از اقبال آسمان
۱۸۱۰ باید که حال من کرم تو دگر کند
تا نو بهار در چمن از خاك گل دمد
تا آفتاب در جبل از خاره زر کند
تو شاد دل بزی، که فلك هرزمان همی
خصم ترا ز حادثه خسته جگر کند
درعید باده خور تو بشادی ، که خواهمی
بد خواه رانهیب تو بی خواب وخور کند

نیز در مدح اتسز

تویی که صبح عدو هیبت تو شام کند
امور ملك مثال تو بانظام کند
زصبح تیغ تو روشن ترست و هیبت او
۱۸۱۵ حیات حاسد تو تیره تر ز شام کند
عنایت فلکی نزد تو مقیم شود
سعادت ابدی پیش تو مقام کند
خطای محض بود ، هر که با عطای کفت
حکایت کرم از بحر و از غمام کند

بعمر خویش نبینند بجز سلامت نفس
هر آنکه بر تو و انصار تو سلام کند
همی نداند گردون که از جواهر سعد
نثار فرق نکو خواه تو کدام کند ؟
۱۸۲۰ زمانه زهر کند باده را بجام اندر
چو دست حاسد جاه تو میل جام کند
کفایت تو بنظم جهان مثال دهد
عنایت تو بکار هدی قیام کند
قیاس نیست مرآن وقفه را که با اعدا
خیال خیل نهیب تو در منام کند
ز خلق فایح تو مشك بوی تحفه برد
ز عزم لایح تو صبح نور وَام کند
معالی از قبل کسب مفخرت شب و روز
همی بحبل جوار تو اعتصام کند
۱۸۲۵ چه فخر باشد ازین بیشتر معالی را ؟
که خویشتن بجوار تو نیك نام کند
ستانهٔ تو مقام امانی و امنست
خنك تنی که مقام اندرین مقام کند !
بدین حریم اگر طیر و وحش امان گیرند
خدای عز وجل صیدشان حرام کند
بهر کجا که در اطراف عالم آزادیست
مکارم تو مرو را همی غلام کند
یقین شمر که فلك ناتمام نگذارد
بهر چه همت عالیت اهتمام کند

تو عزم کن بهمه کار های معظم و بس
که چون تو عزم کنی آسمان تمام کند ۱۸۳۰

بانتقام عدو ، شخص خویش رنجه مدار
که خود فلك ز عدوی تو انتقام کند

اگر چو مرغ بد اندیش تو بر آرد پر
برو فضای جهان هیبت تو دام کند

خدایگانا ، آنی که چرخ توسن را
سیاست تو بیك تازیانه رام کند

یکی غلام تو تحویل صد پیام دهد
یکی پیام تو تاثیر صد حسام کند

چو دست عدل تو خنجر بر آورد ز نیام
زمانه خنجر احداث در نیام کند ۱۸۳۵

هر آن پیام که از صدر تو رود، گردون
بجان متابعت حکم آن پیام کند

گذر بخاك درتو نکرد یارد باد
وگر کند گذر از راه احترام کند

همیشه تا که بهر ماه ، ماه یك باری
همه منازل گردون بزیر گام کند

قوام ملك تو بادی ، که کار عالم را
همین مهابت تو ملك با قوام کند

ز بهر قهر شیاطین مه صیام رسید
که تا بدان دل اسلام شادکام کند ۱۸۴۰

بمان تو دایم و آن کن ز قهر با حساد
که بر سپاه شیاطین مه صیام کند

نیز در مدح اتسز گوید

شاها ، فلك عدوی ترا در عنا فگند
وز صحن بوستان مرادش جدا فگند
افلاك دوستان ترا در طرب نشاند
و ایام دشمنان ترا در عنا فگند
گیتی ز صدق تو قلم مخرقه شکست
گردون ز جاه تو علم کبریا فگند
۱۸۴۵ تو کبریای محضی و از دفتر جلال
اخلاق تو علامت کبرو ریا فگند
مصباح علمها ز دل تو قدر فروخت
مفتاح رزقها بکف تو قضا فگند
روشن شدست چشم بزرگی ، مگردرو
گردون ز گرد موکب تو توتیا فگند؟
از چرخ مجد کوکب جاه رفیع تو
بر روشنان قبهٔ خضرا ضیا فگند
بر شخص ها عطای تو خط غنا کشید
در طبعها لقای تو تخم هوا فگند
۱۸۵۰ از ظالمان چه بیم ؟ چوعدلت نمود روی
وزسحرها چه باك ؟ که موسی عصافگند
آن کس که پیش رمح تو آید بمعرکه
خود را بقصد در دهن اژدها فگند
کفار را حسام تو هنگام کار زار
از عرصهٔ بقا بمضیق فنا فگند

حفظت امان نداد جز آن را ، که خویشتن
در بیضهٔ متابعت مصطفا فگند
اقبال تو فگند عدو را ز خانمان
ادبار داند اکنون کو را کجا فگند ؟
هستند دشمن تو و محنت بهم سزا
آری ، فلك سزا بجوار سزا فگند ۱۸۵۵
گر نیست مستحق عقوبت عدوی تو
خود را بپیش آتش خشمت چرا فگند ؟
شاها ، خدایگانا ، دست نوال تو
در شاهراه وعده بساط وفا فگند
در خشك سال حادثه بودم ، کنون مرا
انعام تو بمنزل آب و گیا فگند
مس بود گفتهٔ من و زر شد بمدح تو
گویی برو سعادت تو کیمیا فگند
شاها ، رسید عید همایون ز خلد عدن
وندر سرای ملك تو فرش بقا فگند ۱۸۶۰
عیدت خجسته باد ، که خصم ترا وعید
برد از میان نعمت و اندر بلا فگند

درمدح خاقان ارسلان خاقان کمال الدین ابوالقاسم محمود و شکر کنیزکان که بوی داده

آفتاب جلال و عالم جود — که چنو در جهان نشد موجود
خان عادل، کمال دولت و دین — گوهر کان محمدت ، محمود
آنکه او راست طلعت میمون — آنکه او راست طالع مسعود
خسروان را جناب او مقصد — سروران را رضای او مقصود ۱۸۶۵

همه فضلیست از دلش معتاد — همه جودیست از کفش معهود
قصر احسان بسعی او معمور — پشت ایمان بعون او مشدود
ای سرافراز خسروی که تراست — در ره دین موافقت مشهود
فتح گشته بعزم تو مقرون — یمن گشته برای تو معقود
۱۸۷۰ روز هیجا غریو کوس ترا — خوش‌تر از لحن نای و نغمهٔ عود
ملك را از تو اتساق امور — شرع را از تو انتظام عقود
آمد اندر صلاح دولت تو — آسمان را وثایق معهود
گشت مخذول آجل و عاجل — هر که از حضرت تو شد مطرود
خسروا، آفتاب عدلی و هست — ظل تو بر سر رهی ممدود
۱۸۷۵ از عطا های جزل تو شده ام — در میان هنروران محسود
تو بیك مه سه مهرخم دادی — که بردشان مه دوهفته سجود
رویشان در کشی چو لاله و گل — مویشان در خوشی چو عنبر و عود
لاجرم شد فریضه برجانم — شکر تو، چون عبادت معبود
تابود در جهان صلاح و فساد — تابود بر فلك نحوس و سعود
۱۸۸۰ دوستان تو مقبل و مقبول
دشمنان تو مدبر و مردود

ایضاً در مدح خاقان کمال‌الدین محمود

زهی! جمال ترا آفتاب کرده سجود
نیامدست نظیر تو از عدم بوجود
رخ تو کعبهٔ حسنست و در شریعت نیست
جز آنکه روی بکعبه کنند وقت سجود
دل مرامی و مقصود در همه گیتی
دلی ندانم کو را تو نیستی مقصود

جمال حور تو داری و از جمال تو هست
همه جوانب آفاق چون جنان خلود
بزلف عود و برخسار آتشی و دلم
۱۸۸۵ زعود و آتش توهست چون بر آتش‌عود
ترا دوجعد چو عنقود و چشم مخمورست
مگر که چشم توخوردست دمعة‌العنقود ؟
مرا زبان حسود از بر تو دور افگند
بریده باد بتیغ بلا زبان حسود !
ز عاشقان چومنی درزمین نشد پیدا
زنیکوان چوتویی درجهان نشد موجود
ز من گزیدن مهرست سال و مه معتاد
زتو شکستن عهدست روز وشب معهود
منم، که پیشهٔ من نیست جز وفا و طلب
۱۸۹۰ تویی که عادت تو نیست جز جفا و صدود
جفا جزای وداد چو من کسی نبود
مکن، که این نکنند با ودود هیچ ودود
مرا قبول خداوند چونکه حاصل شد
چه باك دارم؟ اگر نزد توشوم مردود
امیر عالم عادل، کمال دین خدای
سپهر دانش و دریای محمدت، محمود
زمانه نرم شد اندر کف سیاست او
چنانکه آهن و پولاد در کف داود
شده هنر بمعانی لفظ او مقرون
۱۸۹۵ شده ظفر بنواصی خیل او معقود

ز عنف ولطفش‌زاید همی سموم و نسیم
ز کین و مهرش خیزدهمی نحوس وسعود
شدست تـازه باخلاق او معالـم مجد
شدست زنده بـآثار او مراسم جود
در اطـایب دنیا بجـود او مفتوح
ره مصـایب گیتی بـرای او مسدود
گزیده حضرت والای او محط رجـال
ستوده مجلس عـالی او مقر وفـود
۱۹۰۰ حسام تشنهٔ او را بکـار زار درون
ورید گردان گشتست یسهل یسرود(!)
هر آنچه هست در آفاق جمله معدودست
مگر عطای کف او، که هست نامعدوَد
اگر کنند بمیزان چرخ وزن عطاش
برو درست نماند نـه کفه و نه عمود
شدست طـایر ایمان بفر او میمون
شدست طـالع تقوی بجـاه او مسعود
زمـانه را بـارادات او فساد و صلاح
ستاره را بـاشارات او هبوط و صعود
۱۹۰۵ ایا شده بوفاق تـو دوستان مقبول
و یـا شده بخلاف تو دشمنان مطرود
تویی بحشمت و نعمت ز سروران مغبوط
تویی بقدرت و قوت ز صفدران محسود
بـاجتهاد تو ایـام را قوام امـور
بـاعتقاد تـو اسلام را نظـام عقود

حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب
خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
تراست وقت سخاوت مکارم مشهور
تراست روز شجاعت مواقف مشهود
لوای عز تو بر تارك فلك مرفوع
بساط عدل تو در عرصهٔ زمین ممدود ۱۹۱۰
ز بهر تقویت حق ترا رضا و سخط
برای تربیت دین ترا قیام و قعود
نعیم را بریاض مواهب تو نزول
امید را بحیاض مکارم تو ورود
ببندگی جناب تو از دل صافی
زمانه داده مواثیق و چرخ بسته عهود
برون شدست ز روی بزرگواری و قدر
جلال تو ز قیاسات و جاه تو ز حدود
ز بیم نیزهٔ دلدوز و تیر جان سوزت
برفت رسم مجوس و نماند نام یهود ۱۹۱۵
غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز
در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود
کنی گناه خدم را بحسن عفو عدم
بر از حقود نباشد دل کریم حقود
عمود رمح تو اشکال بدسگالان را
شکسته خرد عظام و دریده پاك جلود
همیشه تا که سپهرست رزق را منشا
همیشه تا که خدایست خلق را معبود

۱۹۲۰ مباد طبع جهان جز بمهر تو مسرور
مباد پشت هدی جز بعون تو مشدود
ز نایبات حریم تو مأمن الخائف
ز حادثات جناب تو عصرة المسجود
تفقه فقها در جهان طریقت تست
مباد هرگز نام تو از جهان مفقود
بدی تو غایت مقصود از عنایت حق
که بذل کرد درو بیش غایة المجهود
عذاب عاد و ثمودست در زمانه مثل
عدوت بادا اندر عذاب عاد وثمود

نیز درمدح خاقان کمال الدین محمود

۱۹۲۵ کمال دولت ودین صورت شجاعت وجود
که شد شجاعت وجوداز خصال اوموجود
پناه دنیا ، خاقان ، که هست در دنیا
فریضه طاعت او چون عبادت معبود
سر محامد ، محمود ، آنکه امرش را
همی برند بزرگان روزگار سجود
شریف صورت او همچو بخت او میمون
بدیع صورت او همچو نام او محمود
جناب او شده ابنای ملك را مقصد
رضای او شده ارباب عقل را مقصود
۱۹۳۰ جهان بدولت او دارد اتساق امور
هدی بحشمت او دارد انتظار ورود
عواطفست ز طبع کریم او معتاد
مکارمست ز کف جواد او معهود

مساعدند ز ایام او تذرو و عقاب
موافقند بانصاف او ظبا و اسود
شدست روی معالی بجاه او روشن
شدست پشت ممالك بتیغ او مشدود
بر فضایل او فاسدست گوهر و در
بر شمایل او کاسدست عنبر و عود
خدایگانا ، هستی تو آفتاب جلال
۱۹۳۵ ولیك سایهٔ عدل تو در جهان ممدود
تویی، که ملك ترا هر زمان ز گردون هست
بشارتی بدوام و اشارتی بخلود
عهود بست ز چرخ ثبات ملك تو چرخ
درین حدیث نباشد ز چرخ نقض عهود
تو در عهود ملوکی و زنده گشت بتو
همه مفاخر آبا ، مآثرات جدود
ز حکم انجم و افلاك حصه یافته اند
مخالف تو نحوس و موافق تو سعود
سؤال سایل اندر مسامعت بخوشی
۱۹۴۰ بشبه لحن زبورست و نغمهٔ داود
چو قطر های سحاب و چو ذر های هوا
سخات نامحدود و عطات نامعدود
ببندگی درت روزگار کرد اقرار
نجوم چرخ بر اقرار او شدند شهود
بنزد دولت مقبول کی شود هرگز ؟
هرآنکه شد ز جناب مبارکت مردود

ستاره وقف کند بـر مرادتو تـأثیر
زمانه بذل کند در رضای تو مجهود

۱۹۴۵ نه هست ماه جلال ترا خسوف و محاق
نه هست بحر نوال ترا قصور و جمود
ولی ببخشش تو در حدایقست و ریاض
عدو ز کوشش تو در سلاسلست و قیود
چه آتشست که تیغت زدست در اعدا ؟
که نیست آنرا در آتش جحیم خمود
چو بر فروخته گردد ز تف حمله سیوف
چو بر فراخته گردد بصف کینه طرود
فلك بسوزد از آتش طعان و ضراب
زمین بلرزد از جنبش خیول و جنود

۱۹۵۰ شود معالـم عیش مبارزان مـدروس
شود اطـایب عمـر محارب‌ـان مفقود
حسام را همه سوی دماغ رای رحیل
خدنگ را همه سوی ورید قصد ورود
در اجل شده بر شخص پردلان مفتوح
ره امل شده برجان سر کشان مسدود
سلاح روشن چون فکرت نبی و ولی
غبار تاری چون سینهٔ مجوس و جهود
در آن زمان ز حسام چو آب و آتش تو
بسان بـاد شود خـاکسار جان حسود

۱۹۵۵ گهی بدری چون پسته سینه شان بسنان
گهی بکوبی چون گرز مغزشان بعمود

تو در قتال و زتیغ تو لشکری مقتول
تو در طراد و زپیش تو عالمی مطرود
شرف شده بمساعی چتر تـو مقرون
ظفر شده بنواصی خیل تو معقود
همیشه تا که عداوت بود نقیض وداد
همیشه تا که زیادت بود خلاف صدود
ولیت باد اندر ثواب خلد و نعیم
عدوت باد انـدر عـذاب عاد و ثمود
همیشه گوش تو سوی نوای عود وفلک
مخالفان ترا گوشمال داده چو عود ۱۹۶۰
ز بخت بوده ترا وعده ملك ترکستان
کنون در آمده وقت وفای آن موعود

در مدح اتسز

ای آنکه از خصال تو قدر هدی فزود
بادا ستوده ، هر که خصال ترا ستود
طاعت تراسزد، بجهان در، که چون تویی
زین پس نبود خواهد وزین پیش هم نبود
در دور هشت چرخ زترکیب چار طبع
دو چشم کس ندید که چون تو یکی نمود
دست سیادت تو عنان هدی گرفت
پای سعادت تـو رکاب ظفر بسود ۱۹۶۵
نی بحر باسخای تو کافی بود ، نه کان
نی در باحسام تو مانع بود ، نه خود

روز وغا سپاه تو بی سر چو مور و مار
وقت سخا عطای تو درهم چو تار و پود
بر دست تو سپهر ز بیداد توبه کرد
وانگه نشان تو به برو جامهٔ کبود
در رزمها رضای تو جویند چون ظفر
در بزمها ثنای تو گویند چون سرود
۱۹۷۰ شاها ، خدایگانا ، تیغ تو آتشست
وزوی عدو گریخته سوی هوا چو دود
گویی مگر ز پیش عقاب خدنك تو
او را عقاب مرگ بسوی هوا ربود
تیغ تو صعب زود فرود آردش بقهر
بر قلعه ای که هیچ نیامد همی فرود
راه حذر گرفت و بسنگ اندرون گریخت
لیکن کجا حذر کند از چنك مرگ سود ؟
با ناظران دولت بیدار تو بشب
مسکین مخالف تو نیارد همی غنود
۱۹۷۵ آید بکینه از تو مکافات دیر دیر
و آید بمهر از تو مجازات زود زود
تا نزد عقل هست جواهر به از حجر
تا نزد شرع هست مسلمان به از یهود
بادا بجنب جاه تو گردون بقدر خاك
بادا بپیش کف تو دریا بشکل رود
ماه صیام آمد و از داعیان خیر
گوش جهان ندای بشارات حق شنود

پذیرفته باد صوم تو ، افزوده خیر تو
کز خیر تو مسرت ارباب دین فزود
یك مه بختم و صوم و نماز و دعا بخواه
۱۹۸۰ یك سال عذر باده وعیش و سرود و رود

هم در مدح اتسز

تویی ، شها ، که نظیر تو در جهان نبود
ز چشم عقل تو راز فلك نهان نبود
زبان بخت بشارت همی دهد هر روز
که جز تو تا بابد وارث جهان نبود
برون ز خط اشارات تو کواکب را
برین صحیفهٔ زنگار گون قران نبود
لوای تست پناهی ، که جز بعصمت او
ز دست حادثه اسلام را امان نبود
بسان کف همایون جود پرور تو
۱۹۸۵ بوقت موج کرم بحر بی کران نبود
عطای دست تو سودیست در زمانه ، کزو
بجز نفایس گنج تـرا زیان نبود
حسام تو بصفاهست چون روان لیکن
بـروز معرکه جز آفت روان نبود
کجاست ملك ترا حاسدی ؟ که قامت او
زبیم تیر تو چفته تر از کمان نبود
بگرد بیضهٔ تأیید وحـوزهٔ اقبال
به از حمایت جاه تو پاسبان نبود

۱۹۹۰ نظام روی زمین را حمایت تو بسست
اگر عنایت اجرام آسمان نبود
خدایگانا ، آنی که تا بروز قضا
بجز ترا کمر ملك در میان نبود
سپاه دین هدی را بروز جنگ و نبرد
ز سرکشان جهان چون تو پهلوان نبود
تویی عیان وز رستم همی خبر گویند
خبر ، اگرچه بودراست ، چون عیان نبود
عزیمت تو چنان مسرعست وقت قضا
که جز قضای سمائیش هم غنان نبود
۱۹۹۵ بزیر طارم ازرق زحل و عئد جهان
هر آن چه خواهد رای توجز چنان نبود
بطیب رایحه هم چون مکارم خلقت
بوقت صبح ریاحین بوستان نبود
بجز زبان گهر بار کلك فرخ تو
ز سر دایرهٔ چرخ ترجمان نبود
جهانیان رمهٔ مهملند و بر سرشان
به از عنایت انصاف تو شبان نبود
ز خون طایفهٔ فتنه صحن یك بقعه
ز تیغ فتنه نشان تو بی نشان نبود
۲۰۰۰ قدیم تر بجلال و کریم تر بخصال
ز خاندان تو در ملك خاندان نبود
خدایگانا ، تا جان بود مرا در تن
بجز هوای توام در میان جان نبود

روان جان نفسی بی هوای مجلس تو
مرا ز گـردش افلاك شادمان نبود

خدای داند از حال من که در همه حال
بجز ثنای توام هیچ بـر زبان نبود

زبان من ، که ثنای ترا بیان نکند
روا بود ، اگرم در زبان بیان نبود

دهان من ، که زبان بی ثنای تو دارد
سزد مرا که زبان نیز در دهان نبود ۲۰۰۵

مرا بنان ز پی نقش مدح تـو بایـد
چو این نباشد آن به که خود بنان نبود

همی کنم سبکی در بزرگ مجلس تو
ولیکن آن ببر حلم تو گران نبود

ز روی لطف تو آن مهربان خداوندی
که کس بر اهل هنر چون تو مهربان نبود

ز تست نام من و نان هر که مثل منست
جز از تو او را تحصیل نام و نان نبود

من ومدیح تو ، زیرا که نزد اهل خرد
به از مدیح توام فخر جاودان نبود ۲۰۱۰

همیشه تا چو زمین صورت فلك نشود
همیشه تا چو یقین قوت گمان نبود

بریده سر چو قلم باد ، هر که همچو قلم
ز بهر خدمت صدرت بسر دوان نبود

همیشه بادی در ملك کامران ، که بدهر
عدوی ملك تو یك لحظه کامران نبود

هم در مدح ملک اتسز گوید

جانا ، دلم ز فرقت تو خون همی شود
واندوه من زعشق تو افزون همی شود

۲۰۱۵ خون کرده ای دلم ، نه نخستین کسی منم
کندر فراق تو دل او خون همی شود

لیلی شدی بحسن و مرا در هوای تو
دل بی قرار چون دل مجنون همی شود

رویم چو زرپخته شدست وز چشم من
سیم گداختست ، که بیرون همی شود

من مفلسم ولیك ز روی وز چشم من
آفاق پر خزاین قارون همی شود

باروی چون بهاری وزین روی چون بهار
هرلحظه ایت طبع دگر گون همی شود

۲۰۲۰ مسکین تنم زهجر تو محنت همی کشد
خرم دلم زجور تو محزون همی شود

آن طبع مهربان تو با من بدین صفت
نا مهربان ندانم تا چون همی شود ؟

ماو جناب شاه ، که بخت هنروران
از خاك آن جناب همایون همی شود

خورشید خسروان ملك اتسز ، که ملك او
در قاعده چو ملك فریدون همی شود

شاهی ، که روز حرب زخون عدوی او
صحرای رزمگاه چو جیحون همی شود

دستش باصطناع چو دریا همی بود
قدرش بارتفاع چو گردون همی شود ۲۰۲۵
ایام اهل دانش و اوقات اهل شرع
از دیدنش مبارك و میمون همی شود
ای خسروی، که روز ملاقات خاك دشت
از خون کشتگان تو معجون همی شود
تایید با لوای تو وصلت همی کند
واقبال با هوای تو مقرون همی شود
رای تو نور زهرهٔ ازهر همی دهد
لفظ تو رشك لؤلؤ مکنون همی شود
از باد کینهٔ تو چو اوطان عادیان
اوطان دشمنان تو هامون همی شود ۲۰۳۰
اسلام را بشرکت تیغ تو قوتست
موسی قوی بشرکت هارون همی شود
صد نکته از بدایع وصد بذله از علوم
در کمترینه لفظ تو مضمون همی شود
از فتنهٔ سپاه بلا در امان بود
آن کس که‌او بمهر تو مفتون همی شود
ایام را رسوم تو رونق همی دهد
واسلام را علوم تو قانون همی شود
شاها، خدایگانا، بی جان تو تنم
مقهور کید هرخس و هردون همی شود ۲۰۳۵
از بسکه اهل علم بصدرت شدند جمع
صدر تو چون رواق فلاطون همی شود

از دست حادثات زمانـه دلم زبون
زین پیشتر نمی شد و اکنون همی شود
ای لطف پادشا ، نظری کن که بی گناه
جانم اسیر اختر وارون همی شود
وی طاهر حسین، برون ران که بی سبب
جیش امین بکشتن مأمون همی شود
۲۰۴۰ تا بی قلم بصنع الهی بـر آسمان
شکل هلال بر صفت نون همی شود
بادی تو بر سریر جلالت ، که خصم تو
در خاك از حسام تو مدفون همی شود

نیز درستایش اتسز گوید

شاهی ، که قدر او ز ثریـا نشان دهد
درگاه او ز گنبد جافی امان دهد
خوارزم شاه عالم و عادل ، که خاك را
سم سمند او شرف آسمان دهد
آن شاه شیر دل ، ملك اتسز ، که عون او
روباه را مهابت شیر ژیان دهد
۲۰۴۵ تیغش برزم یاری شرع هدی کند
دستش ببزم روزی پیر و جوان دهد
او پشت ملك و دین وببخشد بیك زمان
هر چان بعمرها شکم بحر و کان دهد
ساقی باس او جگر بدسگال را
شربت همه زچشمهٔ تیغ وسنان دهد

عنفش بجنگ فعل قضا و قدر کند
لطفش بصلح نظم زمین وزمان دهد
چون بشنود خصایص عدلش خجل شود
آن کس که شرح سیرت نوشیروان دهد
ای خسروی که تیغ چونیلو فرت بحرب
۲۰۵۰ اطراف خاك را صفت ارغوان دهد
هنگام کر وفر کتف آفتاب را
از گرد تیره مرکب توطیلسان دهد
عفو تو از حدایق جنت خبر کند
خشم تو از صواعق دوزخ نشان دهد
هر روز بامداد جناب ترا بفخر
خورشید بوسه بر طرف آستان دهد
سرمایه مرك را نبود جز خلاف تو
او را بجای سود زمانه زیان دهد
آنرا که نام تو سبك آید بگوش او
۲۰۵۵ دست تو گوشمال بگرز گران دهد
حساد را سیاست سهم تو جان برد
واحباب را عنایت جاه تو جان دهد
تو بحر بی کرانی و موج نوال تو
اطراف دهر را گهر بی کران دهد
بی کار زار پشت عدوی ترا ز بیم
نقش خیال تیر تو نقش کمان دهد
کینت ز آب شعلهٔ آتش بر آورد
قهرت بخاك خاصیت پرنیان دهد

۲۰۶۰ شد وقت آن‌که مملکت شرق وغرب را
تأیید آسمان بکف تو عنان دهد
رایت نشاط بقعهٔ مافارقین کند
امرت قرار خطهٔ مازندران دهد
صد پهلوان چو رستم داری وجاه تو
هر روز کشوری بیکی پهلوان دهد
شاها، تویی که دست جواد تو در و زر
چون ابر نوبهار وچو باد خزان دهد
در روشنی ز چشمهٔ خورشید بگذرد
هر علم را که لفظ شریفت بیان دهد
۲۰۶۵ هر کس که سوی صدر تو آید، زاهل فضل
او را قبول مجلس تو نام و نان دهد
از بد چه باك باشد آنرا؟ که بخت نیك
اندر پناه صدر رفیعت مکان دهد
دادت بعدل وعلم زمانه سریر ملك
کس را زمانه ملك کجا رایگان دهد؟
علمست هم نشینت ودانسته ای که علم
جان را لباس زندگی جاودان دهد
آنست پادشاه بحق، کندرین جهان
ترتیب کار مملکت آن جهان دهد
۲۰۷۰ دانا چو یافت نعمت باقی، کجا بحرص
تن در حطام فانی این خاکدان دهد؟
عاقل نباشد آنکه تواند بعز رسید
آنگه زمام نفس بدست هوان دهد

مردم ز بهر کسب معالی کشد عنا
سك باشد آن که دل بغم استخوان دهد

منت خدای را ، که مرا لطف تو همی
هر چان صلاح هردو جهانست آن دهد

گاهم عواید تو علاج بدن کند
گاهم فواید تو شفای روان دهد

ندهد بباغ وراغ بصد سال ابر آنچ
در یك زمانه آن کف گوهر فشان دهد ۲۰۷۵

تا جعد دلبران صفت از غالیه برد
تا روی عاشقان خبر از زعفران دهد

بادی تو شادمان ، که همی اهل فضل‌را
ایام دولت تو دلی شادمان دهد

افزونت باد زور وتوان ، زانکه در جهان
دین را همی جلال تو زور و توان دهد

در مدح اتسز خوارزمشاه

بهار باز جهان را همی بیاراید
جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید

بسان جلوه گران گوش و گردن گیتی
بگونه گونه جواهر همی بیاراید ۲۰۸۰

سحاب روی شکوفه همی بیفروزد
شمال جعد بنفشه همی بپیراید

یکی بکوه و بصحرا گلاب می ریزد
یکی بباغ و ببستان عبیر می ساید

بهار نایب رضوان شدست ، گرنه چرا
در خزاین جنات عدن بگشاید ؟
گلست شاه و ریاحین همه سپاه ویند
چنین سپه را لابد چنان شهی باید
۲۰۸۵ گلست آری شاه و بنام او اینک
ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاده را بمدحت گل
زبان دهست و گر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه شب
که صبح بردمد و گل جمال بنماید
گرفته لاله بکف جام لعل و مانده بپای
مگر ببزم خودش گل شراب فرماید ؟
بنفشه پیش در افگنده سر مسخروار
ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
۲۰۹۰ مگر منازغ گل گشت ارغوان ، ورنی
چرا سپهر تن او بخون بیالاید ؟
گل، ارچه هست قوی، باسپاه خود هر روز
بپیش خدمت اخلاق شهریار آید
ابوالمظفر ، اتسز ، که همت عالیش
بزیر پای فلک را همی بفرساید
ز طبع او همه انعام و محمدت خیزد
ز دست او همه احسان و مکرمت زاید
حسام او چو درخشید ، چرخ کی ماند ؟
سپاه او چو بجنبید ، کوه کی پاید ؟

بسان مهرهٔ مارست مهر او نافع
ولیك کینش چون ز هر مار بگزاید ۲۰۹۵

خدایگانا، چون وهم، امر نافذ تو
بیك زمان همه آفاق را بپیماید

تویی که طبع تو با ظالمی نیامیزد
تویی که عدل تو بر ظالمان نبخشاید

روان چرخ بجز طاعت تو نپسندد
زبان دهر بجز مدحت تو نسراید

ز روی جود بنان تو گرد بنشاند
ز تیغ فضل بیان تو زنگ بزداید

ستاره پیمان با ناصح تو می بندد
زمانه دندان با حاسد تو می خاید ۲۱۰۰

که گشت یارد منکر بلند قدر ترا؟
بگل فروزان خورشید را که انداید؟

چوچنگ پیش توهر کوبخم ندارد پشت
سرش چو نای ز تن خنجر تو برباید

همیشه تا که بپیش محققان سخن
بقصد هیچ خردمند را بندراید

گزیده باد، هر آن کت بمهر بگزیند
ستوده باد، هر آن کت بطبع بستاید

تن تو باد براحت؛ که بدسگال ترا
روان بر آتش محنت همی بپالاید ۲۱۰۵

در مدح شمس‌الدین وزیر

جز مکارم ز شمس دین ناید سیرت سروران چنین باید
رتبت ملك و زینت دولت از خصالش همی بیفزاید
معجزات از بیان او خیزد مکرمات از بنان او زاید
کام دل از زمانه بستاند هر کش از اعتقاد بستاید
۲۱۱۰ فضل او راه عیب بر بندد عقل او راز غیب بگشاید
ای بزرگی، که در خلال جلال مثل تو دور چرخ ننماید
بالقای تو شمس کی تابد؟ باعطای تو گنج کی پاید؟
همه ترتیب و تربیت حق را همت عالی تو فرماید
یمن حزم تو دولت افزورد امن عزم تو ملت آراید
۲۱۱۵ هر که بگراید او بطاعت تو هرگزش زهر دهر نگزاید
هر که برتابد از رضای تو سر سر او روزگار بر باید
خامهٔ تو، که رنك ملك ازوست زنك از روی فضل بزداید
بر بساط نشاطی و قهرت جان دشمن همی بفرساید
سهمت از خون دل ورخ اعدا این بپالاید، آن بیالاید
۲۱۲۰ عنف و لطف تو وقت کینه و مهر این نبخشاید، آن ببخشاید
هر که نام عداوت تو برد بر سر خاك باد پیماید

باد بر تخت بخت جایگهت
که چنین جایگه ترا شاید

در مدح اتسز

تویی، شها، که بتو چرخ را نیاز آید
ببارگاه تو اقبال در نماز آید
زطبع دشمن جاهت سموم غم خیزد
ز رشح خدمت صدرت نسیم ناز آید

ز عون تیغ تو ملت بانتظام رسد
ز حسن سعی تو دولت در اهتزاز آید ۲۱۲۵
مجاز گشت در ایام کار دشمن تو
وگر طلب کندش عکس هم مجاز آید
مگر که سالب کلی شدست کار عدوت؟
که عین سالب کلی بعکس باز آید
خدایگانا، من باز گشتم از خدمت
حرام را چه ضرورت بود چو آز آید؟
مرا، شها، چو تو عزم ره داز کنی
ز عاجزی بدل اندیشهٔ دراز آید
تنم در آب دو دیده شود فسرده ولیك
دلم در آتش اندوه در گداز آید ۲۱۳۰
منم چو صعوه بعجز و تو بازی و هرگز
که دید صعوه کزو اقتدار باز آید؟
بسا که پیر کند دور چرخ، تا ناگاه
بدست چرخ جوانی چومن فراز آید
روا بود که چومن کس برای عصمت جان
ز صحن مهلکه درحصن احتراز آید؟
تویی، شها، که هزاران هزار مثل مرا
ز یك اشارت جاه تو برك وساز آید
ز تو سزد که چومن بنده‌ای بخدمت تو
برهنه روز زمستان بترکتاز آید؟ ۲۱۳۵

در ستایش مجدالدین علی بن جعفر رئیس شرق صدر خراسان

اجل مجد دین، صدر آل پیمبر نظام معالی، علی بن جعفر

پیمبر خصالی ، که در خلد اعلی — ازو هست آسـوده جان پیمبر
گزین سید شرق ، کندر سیادت — چو او نیست در شرق و در غرب دیگر
تفاخر نموده بدو نسل هاشم — تظاهر فـزوده بدو آل حیدر
۲۱۴۰ باجداد او عـز بطحا و یثرب — باسلاف او فخر محراب و منبر
دل پاك او گشت فضل مجسـم — کف راد او هست جود مصور
کشیده شقاوت بر اعدای او صف — گشاده سعادت بر احباب او در
بنای صنایع بدو شـد ممهد — لوای شریعت بدو شد مظفر
بآثار او گشته دولت مزین — چو اقطار گردون بانوار اختر
۲۱۴۵ باوطان دشمن همان کرده سهمش — که شمشیر جدش باطلال خیبر
ستاره سپرده بپیمـان او دل — زمـانه نهاده بفـرمان او سر
بحلمش قـرار زمین مسطح — بامـرش مـدار سپهر مدور
خجل مانده از لفظ او در فاخر — حسد برده از خلق او مشك اذفر
نعیم موافق ز مهرش مصفا — حیـات مخالف ز کینش مکدر
۲۱۵۰ بگردون بر ، از بهر پیکار خصمش — میان بسته دارد همیشه دو پیکر
زهی ! باطن تو ستوده چو ظاهر — زهی ! مخبر تو گزیده چو منظر
بجاه تو آل پیمبر مکرم — بسعی تو شرع پیمبر مشهر
نه از تخمهٔ مصطفی چون تو سر کش — نه از دودهٔ مرتضی چون تو سرور
تو یی روی آن خاندان مقدس — تو یی پشت آن دودمـان مطهر
۲۱۵۵ بحیرت ز حسن خصال تو جنت — بغیرت ز فیض نوال تو کوثر
کرم از بنان تو گشته مرتب — هنـر از بیان تو گشته مقرر
تو هستی پناه اکابر بگیتی — چو جدت شفیع کبایر بمحشر
نه بالای قدر ترا هیچ غایت — نه دریای فضل تـرا هیچ معبر
گه رامشت گشته ناهید بنده — گه بخششت گشته خورشید چاکر
۲۱۶۰ بتو قوتست اهل بیت نبی را — بود قوت لشکر از شاه لشکر

همه اختران همتت را متابع … همه سروان حشمتت را مسخر
ز انصاف تو سایهٔ پر شاهین … شده خوشترین خوابگاه کبوتر
بدری صف نیستی را ببخشش … نیارد بجز صفدران پشت حیدر
ایاسید شرق ، ای خاک پایت … شده برسرانجم چرخ افسر
روان نبی را بخلق تو نازش … نژاد وصی را بجاه تو مفخر ۲۱۶۵
نه فارق ز اخبار تو هیچ فرقه … نه خالی ز آثار تو هیچ کشور
کسی کو خلاف تو گوید بگیتی … برداز خلاف تو یکروز کیفر
بدام تو ماخوذ گردد بآخر … رسن را گذر کی بود جز بچنبر؟
اگر داشت یك چند اندر مضیقی … ترا حادثات جهان ستمگر
ازان حال آشفته اندیشه کم کن … وزان روز شوریده اندوه کم خور ۲۱۷۰
نه در غنچه کامل شود نکهت گل؟ … نه در بوته حاصل شود صفوت زر؟
زاحداث چرخست تهدید مردم … چواز زخم خالیست تزیین خنجر
خداوند را شکر کامروز آمد … درخت امان و امانیت در بر
نشاندت بصد نام ایام در عز … گرفتت بصد مهر اقبال در بر
بنعمت نوید آمدت چون فریدون … ز ظلمت نجات آمدت چون سکندر ۲۱۷۵
برون آمدی از مضیق نوایب … چواز بحر لؤلو، چواز کوه گوهر
بالطاف تو گشت گیتی مزین … باوصاف تو گشت عالم معطر
الا تا بتابد ز گردون ثریا … الا تا بروید ببستان صنوبر
ترا باددولت هواجوی ومخلص … ترا باد ایزد نگهدار و یاور

ز گیتی غبار دواهی بیفشان
بعالم بساط معالی بگستر ۲۱۸۰

ذوقافیتین در مدح ملك اتسز

ای از مکارم توشده در جهان خبر
افگنده از سیاست تو آسمان سپر

صاحب قران ملکی و بر تخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحب قران دگر
با رای پیر و بخت جوانی و کرده‌اند
اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلك
بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت توهم کنف شرف
۲۱۸۵ با مرکب سعادت توهم عنان ظفر
گیتی ز امر تو نشود یك نفس جدا
گردون ز حکم تو نکند یك زمان گذر
از ارتفاع قدر تو بر هر فلك نشان
وز اصطناع بر تو در هر مکان اثر
جود برامکه است خبر و آن تو عیان
هرگز براستی نبود چون عیان خبر
از فیض مکرمات کف راد تو نماند
در قعر بحر لؤلؤ ودرجوف کان گهر
ای دستبرد باس تو اندر هدی مثل
۲۱۹۰ وی کارکرد تیغ تو اندر جهان سمر
تا عدل تست بدرقه، شبها بهیچ راه
از دزد و راهزن نکند کاروان حذر
بابی شمار فضلی و بابی قیاس عدل
بابی حساب جودی و بابی کران هنر
درموقفی، که پاره کند اهل حرب را
زخم سنان تارك و نوك سنان جگر

صحرای کار زار چو رهبان دیر دار
اندر کشد ز خون یلان طیلسان بسر

از عکس تیغها شده پر اختران هوا
۲۱۹۵ وزخون شخصهاشده چون ارغوان حجر

آنجا ز نوك رمح تو گیرد حذر قضا
وانك ز حد تیغ تو جوید امان قدر

دلها کنی فگار بپیکان دل شکاف
جانها کنی شکار بشمشیر جان گذر

در مغزها حسام تو چون در ظلام نور
در سینها سنان تو چون دردخان شرر

ای گشته دشمن تو ببند هوان اسیر
وندر زمانه چیست ز بند هوان بتر؟

از فکرت تو ساخته جسم هنر روان
۲۲۰۰ وز نکتهٔ تو یافته چشم بیان بصر

هر مشکلی گشاده شود چون گماشتی
بر حل مشکلات گه امتحان فکر

در راه کین ومهرتو خوف ورجا دلیل
برشاخ لطف وعنف توسود وزیان ثمر

چون‌مدح خوان مدیح‌تو آورد در دهان
گردد مدیح در دهن مدح خوان درر

بدگوی تو اگر شکر اندر دهان نهد
در حال زهر گرددش اندر دهان شکر

مرخلق را عطای تو قارون کند همی
۲۲۰۵ همچون بهار از در وهمچون خزان‌زرز

شاها ، گذشت انده و وقت طرب رسید
آمد بصدرت از شرف جاودان حشر
در دولت تو بود گمان خلق را، کنون
آمد گل یقین ز درخت گمان ببر
زین پس نکرد خواهد ، تا روز رستخیز
چشم بد زمانه درین خاندان نظر
در مملکت تو همچو روانی ، بتن درون
نارد بنزد خلق تن بی روان خطر
۲۲۱۰ همواره تا بتابد از آسمان نجوم
پیوسته تا بروید در بوستان شجر
از گرز همچو گوز سر حاسدان بکوب
وز نیزه همچو سنبه دل دشمنان بدر
تا بر فراز گنبد فیروزه گون شود
هر مه دو بار چون سپر وچون کمان قمر
بادا ولیت را زسعود سپهر مهر
باداعدوت رازصروف زمان ضرر

قصیدهٔ ذوبحرین درمدح علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

ای در تو مقصد اهل هنر — بر در تو حادثه نکند گذر
۲۲۱۵ منهزم از خلق تو خیل فساد — منتظم از نطق تو عقد گهر
خدمت تو پیشهٔ هر کامگار — حضرت تو کعبهٔ هر نامور
رایت ایمان بتو شد مرتفع — آیت احسان بتو شد مستقر
در دل تو مایهٔ علم علی — بر در تو سایهٔ عدل عمر
طبع تودرپیکر دانش روان — کف تو در دیدهٔ بخشش بصر
۲۲۲۰ مجلس محروس تو کهف هدی — در گه مأنوس تو حصن بشر

صیت تو اندر همه عالم علم — نام تو اندر همه گیتی سمر

ای شده باقدر تو گردون زمین — وی شده بادست تو دریا شمر

طایع فرمان تو گشته قضا — تابع پیمان تو گشته قدر

همت والای تو رشك نجوم — نکتهٔ زیبای تو شرم درر

مکرمت از کف توصافی زلال — مملکت ازجاه تو عالی‌خطر ۲۲۲۵

حشمت تو بیضهٔ حق را پناه — گفتهٔ تو روضهٔ دین رامطر

کوشش تو غارت جان و روان — بخشش تو آفت زر و گهر

از دل تو دانش ودین ملتمس — وز کف تو زر و گهرمنتظر

خدمت تو منبع نامست ونان — حضرت تو معدن‌فخرست‌وفر

دولت احباب تو از به بهست — حالت اعدای تو از بد بتر ۲۲۳۰

گنبد عالی بر تو منخفض — عالم کامل بر تو مختصر

تا بود اندر فلك اوج نجوم — تا بود اندر مدر اصل‌شجر

بهرهٔ احباب تو بادا طرب — قسمت اعدای توبادا ضرر

قالب بدگوی تو زار و نزار

خانهٔ بد خواه تو زیر و زبر

در مدح اتسز

ای رایت مبارك تو آیت ظفر

اقبال را جناب رفیع تو مستقر ۲۲۳۵

مر ملك را سداد توچون جسم را روان

مر شرع را رشاد توچون چشم را بصر

آثار تو شدست بفرزانگی مثل

واخبار تو شدست بمردانگی سمر

در امر ونهی تابع فرمان تو قضا

در حل وعقد طایع پیمان تو قدر

عزم ترا ز فتح مدد از پی مدد
رای ترا ز سعد حشر از پی حشر

۲۲۴۰ چرخیست طبع تو که هنر باشدش نجوم
ابریست دست تو که گهر باشدش مطر

از کین تو رحیق مخالف شده حریق
وز مهر تو شرنگ موافق شده شکر

در قرب و بعد تو همه اسباب عز و ذل
در لطف و عنف تو همه ابواب خیر و شر

از شربت فریب تو افلاك در هراس
وز ضربت نهیب تو ایام بر حذر

اسلام را نظام همه از بقای تست
آری نظام تن بو اندر بقای سر

۲۲۴۵ روز سخا و روز وغا پیش دست تو
نی مال را محل و نه بدخواه را خطر

چون بر گرفت دست تو شمشیر انتقام
از هیبت تو دست فلك بفگند سپر

آبست راحت جگر خلق و پس چرا
پیکان همچو آب تو شد آفت جگر؟

چون تو بسوی خطهٔ اعدا سفر کنی
ارواحشان ز خطهٔ ابدان کند سفر

از بهر آنکه تا کند ارواحشان نزول
مالك زند خیام عقوبات در سقر

۲۲۵۰ ای تو بعقل و شرع شده داور جهان
وی تو باصل و فرع شده مفخر بشر

تا عدل تو بگشت در آفاق پاسبان
یك لحظه چشم فتنه نیاسود از سهر
نی مر گل سعادت جاه ترا ذبول
نی مر شب شقاوت خصم ترا سحر
در عقد خاندان تو، ای شاه روزگار
افزود روزگار یکی قیمتی گهر
تو چرخ دولتی وجهان را همی زتو
۲۲۵۵ هر ساعتی پدید شود کوکبی دگر
زین گل که شد شکفته ببستان ملك تو
زینت گرفت عرصهٔ آفاق سر بسر
افروخته چوچرخ شد اکناف شرق وغرب
آراسته چو خلد شد اطراف بحر و بر
در طالعش دلایل شاهی مبینست
آری ازین شجر نبود جز چنین ثمر
گردون سالخورده بدین دیدهای تیز
هرگز ندید چون تو پدر با چنین پسر
واجب چنان کند که سپارد سریر ملك
۲۲۶۰ گیتی بران پسر که مرو را تویی پدر
در هر هنر سوار جهانی وبی خلاف
فرزند تو نظیر تو باشد بهر هنر
از پشت پیل چیست بجز پیل ملتمس؟
وز صلب شیر چیست بجز شیر منتظر؟
از جای در چه آید الا حصول در؟
وز جان زر چه آید الا وجود زر؟

در حق خاندان تو حق را عنایتیست
خواهد که انقراض نیابد بران گذر
هر ساعتی همی کند از بهر این سبب
اخوان تو فزونتر و اولاد بیشتر
۲۲۶۵ این ملك ماند خواهد در خاندان تو
تا روز رستخیز و سخن گشت مختصر
در مدح خاندان تو ، شاها ضمیر من
هنگام نظم ونثر درختیست بارور
از نکتهای بکر مرو را همیشه برك
وز عقدهای سحر مرو را همیشه بر
ذکرم ببر وبحر عیانست ، همچو شمس
شعرم بشرق و غرب روانست چون قمر
از نسج طبع من همه گیتی پراز حلل
وز موج علم من همه عالم پراز درر
۲۲۷۰ چون بی نظیر گشتم در مدح توسزاست
در من اگر بچشم عنایت کنی نظر
آثار اهل ملك باشعار اهل نظم
باقی بماند کالنقش فی الحجر
از من بخر ثنا، که بود دست تو مرا
ذکر علی الدوام بانعام ماحضر
معلوم رای تست که : بودند بی قیاس
در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامگار
میران با سیاست و شاهان نامور

جمله بهیمه وار برفتند از جهان
هم صیتشان هبا شد وهم‌ذکرشان هدر ۲۲۷۵
کس نام هیچ مرد نداند از آن گروه
کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند وز امثال عنصری
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
والا امیر داد، که در باب ملك بود
کردار او ستوده و گفتار معتبر
امداد مال او شده بیرون زشرح ووصف
واعداد جیش او شده افزون ز حد ومر
چون انتقال کرد بسوی جوار حق
در حال از آن سپاه وخزاین نماند اثر ۲۲۸۰
گر شعر بوالمعالی، حاصل نداشتی
کی دادی از معالی او بعد از وخبر؟
در جمله نام نیك بقای مخلدست
فانیست مال، مال بده، نام نیك خر
چندین هزار مال بجهال می دهند
تا خوش زنید یك دونفس در جهان مگر
ارباب فضل را ز پی عمر جاودان
گر تربیت کنند، نباشد درآن ضرر
تا از زمین همی متصاعد شود بخار
تا در هوا همی متطایر شود شرر ۲۲۸۵
بادا بزیر رایت تو فتح را مکان
پادا بپیش درگه تو بخت را مقر

داده جهان ، بدانچه تو پیمان کنی ، رضا
بسته فلك ، در آنچه تو فرمان دهی ، کمر
اخوان تو بجاه تو در عز و در شرف
و اولاد تو بعون تو بافتح و با ظفر
پذرفته از تو قربان ، فرخنده بر تو عید
تو در امان ز آفت و بد خواه در خطر

نیز در مدح اتسز گوید در بازگشت از جنك ماوراء النهر

۲۲۹۰ ای ز آب تیغ تو تازه ریاحین ظفر
وی بنور رای تو روشن قوانین هنر
هر کجا اوصاف تو ، آنجا بود مجد و شرف
هر کجا اصناف تو ، آنجا بود فتح وظفر
عالمی را مرکب عزت سپرده زیر پای
امتی را طایر عدلت گرفته زیر پر
با جلال تو سپهر پر صنایع نیم کار
با کمال تو جهان پر بدایع مختصر
دو نشانست از عطای دست تو: بحر و سحاب
دو نمونه است از ضیای رای تو: شمس و قمر
۲۲۹۵ بر در پیمان تو چرخ فلك افگنده رخت
بر خط فرمان تو خلق جهان آورده سر
ملك را تدبیر تو چونان که خنجر را فسان
علم را تقریر تو چونان که بستان را مطر
پیکر افضال را فیض عطای تو روان
دیدهٔ اقبال را نور لقای تو بصر

مدحت اخلاق محمود تو تسبیح انام
ساحت درگاه میمون تو محراب بشر
هست در اصناف دانش گفتهای تو مثل
هست در انواع مردی کردهای تو سمر
یك حدیقه است از ریاض عالم عفوت بهشت
۲۳۰۰ یك نتیجه است از حریم آتش خشمت سقر
چرخ اعظم با علو قدر تو همچون زمین
بحر قلزم باسخای دست تو همچون شمر
مردوزن را کرد قارون جودت از زر ودرم
بحرو کان را کرد مفلس دستت ازدرو گهر
نور در چشم بداندیشان تو گشته ظلام
زهردر کام نکوخواهان تو گشته شکر
از هنر صد درج وازتو یك بیان ماجری
وز گهر صد گنج و ازتو یك نوال ما حضر
دستیار دولت تو هم شهور و هم سنین
۲۳۰۵ پایکار هیبت تو هم قضا و هم قدر
ناصح صدر ترا و حاسد قدر ترا
بهره از افلاك خیر و حصه از ایام شر
در شرف بیشی زعالم، گرچه هستی اندرو
نی لئالی درصدف باشد جواهر درحجر؟
توجهانداری و دارای جهان، تارستخیز
کس نخواهد بودچون تودر جهانداری دگر
از وجود توعیان شد هرچه بود آفاق را
درعرب وندرعجم از حیدر ورستم خبر

۲۳۱۰ نیست یك خطه، که آنجانیست عدلت منتشر
نیست یك بقعه، که آنجانیست حکمت معتبر
گاه از سقسین بری رایت بحد برسخان
گاه از خاور کشی لشکر بسوی باختر
گاه آری جند ومنقشلاق اندر زیر خنگ
گه سمرقند و بخارا ، گه تراز و کاشغر
آسمانی ، زانت آرامش نباشد از مسیر
آفتابی ، زانت آسایش نباشد از سفر
تا درخت فتح آب ازچشمهٔ تیغ تو یافت
هر زمان از وی همی ملکی دگر آید ببر
۲۳۱۵ خسروا ، بردی سپه سوی سمرقند و ترا
بود نصرة هم عنان و بود دولت راهبر
از جلالت سوی اقدامت عدو اندر عدد
و ز سعادت سوی اعلامت حشر اندر حشر
لشکری ازسر کشان درخدمتت بی ترس و باك
زمره‌ای از صفدران درمو کبت بی حدومر
نیزه‌هاشان دیده‌دوزو گرزهاشان مغز کوب
تیرهاشان جان شکارو تیغهاشان جان سپر
هر کجا بفراخت جاه تو بفیروزی لوا
هر کجا بنمود بخت تو ز بهروزی اثر
۲۳۲۰ خسروان آن طراف کردندصدرت راسجود
سروران آن زمین بستند امرت را کمر
خطبهٔ آن خطه گشت ازنعت توباجاه وقدر
سکهٔ آن بقعه گشت ازنام تو بازیب وفر

ای بسا، ناکام، کواز دولتت شد کامگار!
وی بسا، بی‌نام، کواز حشمتت شد نامور!
خازن اقبال گویی از قدیم الدهر باز
داشت آماده ز بهر خدمت تو سر بسر
هر خزاین کو نهاده بود اندر شرق و غرب
هر دفاین کو نهفته بود اندر بحر و بر
بنده و آزاد اعدا را بمالیدی بتیغ
۲۳۲۵ چون فتد در مرغزار آتش بسوزد خشک و تر
رایت تو در سمرقند و ز باد تیغ تو
روم گشته چون بلاد عادیان زیر و زبر
چون ز حال ماوراء النهر فارغ آمدی
با هزاران دولت و نعمت بسوی مستقر
یسر باخیل تو کرده خواب در یك خوابگه
یمن باجیش تو خورده آب در یك آبخور
خطهٔ خوارزم اکنون با جلال مقدمت
از ارم مانوس تر شد و ز حرم محروس تر
منت ایزد را که حاصل کرد تایید فلك
۲۳۳۰ هرچه از دولت ترا موعود بود و منتظر
سایهٔ عدلت گرفت از ترك تا حد حجاز
بسطت ملکت رسید از هند تا حد خزر
رایت جاهت در اکناف هدی شد مرتفع
آیت عزت در اکناف جهان شد منتشر
مرجع اهل هدی گشتند در دوران تو
زان سپس کاهل هدی بودند مانده در بدر

چون بتو ایزد زمـام جملهٔ عالم سپرد
تو بعالم در ، طریق بخشش و نیکی سپر

۲۳۳۵ بر خلایق داد کن، زیرا که در آفاق نیست
نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر

هست نیکی آن شجر، کز شاخ او ناید همی
جز ثواب وجز ثنا در آجل و عاجل ثمر

سیم وزر دروجه نام نیك نه ، کز روی عقل
هست گنج نیك نامی به ز گنج سیم وزر

تا بصنع ایزدی، براوج گردون، شکل ماه
گاه گردد چون کمان و گاه گردد چون سپر

بهرهٔ احباب تو باد از جهان لهو و طرب
حصهٔ اعدای تو باد ازفلك رنج وضرر

۲۳۴۰ خسروان را خاك ایوان رفیع تو مقام
صفدران را صحن درگاه شریف تو مقر

باد مژگان همچو پیکانها شده در دیده ها
بر بدی آن را که باشد سوی درگاهت نظر

در مدیحه گوید

ای ز گفتار تـو پرداخته آیـات هنر
وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر

گشته ایام ز اخبار تو با فخر و شرف
گشته اسلام ز آثار تو با قدر و خطر

قدر تو هست چو جوزا بعلو و بجلال
صدر تو هست چو دریـا بسخا و بهنر

از تو اسلام پر ازیمن و ظفر شد جمله
۲۳۴۵ وز تو ایام پر از حسن و بها شد یکسر

کمترین طایع فرمانت زمان گشت و زمین
کهترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر

مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور
مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر

شده پیراسته از خامهٔ تو هر دولت
شده آراسته از نامهٔ تو هر کشور

ای صفای سیرت جسم کرم را چو روان
وی ضیای هنرت چشم خرد را چو بصر

در معانی همه اقوال سدید تو مثل
۲۳۵۰ در معالی همه اخلاق حمید تو سمر

از اطایب شده گویندهٔ مدحت دلشاد
وز مصایب شده جویندهٔ قدحت غم خور

هست انعام تو در برج مروت اختر
هست اکرام تو در درج فتوت گوهر

گشته اوصاف تو سرمایهٔ اشراف جهان
گشته الطاف تو پیرایهٔ اصناف بشر

اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج
ارتفاع هممت دافع هر ظلمت و شر

عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و علم
۲۳۵۵ سایلان را ز بیان تو همه نعمت و زر

تا جهانست درو باد ترا لذت و عیش
تا زمانست درو باد ترا حشمت و فر

در مدح اتسز خوارزمشاه

ببرد از من بناگاهان هوای مهر آن دلبر
نشاط از جان قرار از دل توان از تن خرد از سر
لب و خد و رخ و خط وی و جز او کرا دیدی
خط از سنبل رخ از لاله خد از سوسن لب از شکر؟
بری پیدا دلی پنهان رخی زیبا قدی نازان
قد از سرو و رخ از ماه و دل از آهن بر از مرمر
۲۳۶۰ بقد و زلف و جعد و طره بردست آن صنم گویی
گره از دام و پیچ از تاب و رنگ از شب خم از چنبر
بسان نور و فروعکس و لون چهر او ناید
گل از گلبن در از دریا مه از گردون می از ساغر
تو گویی شم و نم و دم و خوی بردست شخص او
خوی از خیری دم از باده نم از نرگس شم از عنبر
چو باد و ابر و دود و برق آید در وثاق من
غم از روزن بلا از کوی و رنج از بام و جور از در
نبرد فهم و وهم و مهر و امید اندرین گیتی
امید از وصل و مهر از یار و وهم از شاه و فهم از زر
۲۳۶۵ شهنشاهی که رسم و راه و روی و خوی او بستد
فروغ از روز و نور از شمع و زیب از ماه و فر از خور
ببزم و رزم و حزم و عزم گویی عاریت دارد
کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حیدر
بخشم و حلم و عفو و طبع بردارد اگر خواهد
رگ از خاک و تگ از باد و نم از آب و تف از آذر

جهان راخسرو وسلطان وشاه وشهریار آمد
چه ازدولت چه ازطالع چه ازمنظر چه ازمخبر
بعهد ودهر وشهروچرخ خالی کرد عهد او
زمین ازرنج ودهرازجوروچرخ ازنحس وشهرازشر
جهاندارا، سپاه وخیل وفوج ولشکرت دارد
۲۳۷۰ دل ازآهن تن ازجوشن سرازخفتان برازمغفر
شده ملکت بتوخوب وبدیع ودلکش وزیبا
چوطبع ازباغ وراغ ازشاخ وشاخ ازبرک وبرک ازبر
بخشت وتیر وتیغ وشل گرفته پیش تو آرند
پلنگ ازشخ هزبراز که نهنگ ازبحروشیرازبر
تویی خورشید و شاه وشیر وسلطان اندرین عالم
هم ازهمت هم ازحشمت هم ازهیبت هم از گوهر
شده حضرت بتوخوب وبدیع ودلکش وروشن
چوشمع ازشان کمان ازشاخ ودرع ازحلقه تیر از پر
همی تارنگ وبوی وجلد ونام نوپدید آرد
۲۳۷۵ زرازسیم ومی از آب وخزازموی وگل ازعبهر
مبادا خالی و فردوتهی هر روز خسرو را
دل ازشادی لب ازخنده کف ازجام وسرازافسر

درتهنیت ولادت دو فرزند ملک اتسز

برآمد ز چرخ معالی دو اختر فزون گشت درعقدشاهی دو گوهر
ازین هردو گوهرهدی شد مزین وزین هردواختر جهان شد منور
بیفزود در نسل خوارزمشاهی دومقبل، دومقصد، دوسرور، دواختر
دوبحرمکارم ، دوچرخ مناقب دو گردسپه کش، دوشیردلاور ۲۳۸۰

دوشمع سعادت، که ازنورایشان
زیاده شد آرایش هفت کشور

یکی را عنایات افلاك همره
یکی را سعادات ایام همبر

زمانه یکی را محب و موافق
ستاره یکی را مطیع ومسخر

یکی همچوشمس ازقبایح منزه
یکی همچو عقل ازمعایب مطهر

۲۳۸۵ ازین عیش احباب گشته مصفا
وزان عمر حساد گشته مکدر

چوجدوپدرهردودرملك ودولت
چوشمس وقمرهردودرجاه ومفخر

ازان اصل طاهرچنین نسل زاید
که آید زپشت غضنفر غضنفر

بجز در نیابند از موضع در
بجز زر نبینند از معدن زر

دوفرزنداز روی صورت ولیکن
ازیشان هراس عدورادو لشکر

۲۳۹۰ چنان گشت خواهنددرصف کینه
زپیکان ایشان بترسد دو پیکر

نبودست زین روزموسی وهارون
بعالم درون مثل این دو برادر

ز اولاد خوارزمشه صحن گیتی
نخواهد تهی گشت تاروزمحشر

خداوند خوارزمشاهست شاهی
که ازمردی ومردمی شد مصور

یکی عالمی گشت اندر بزرگی
که درجنب اوهست عالم محقر

۲۳۹۵ چهارند ابنای اوهم بدان سان
که ارکان عالم چهارند یکسر

بحلم و بحیله، بیمن و بکینه
چو خاکند وبادندو آبندو آذر

سرافراز ایل ارسلان وسلیمان
که هستند شاهنشه گاه وافسر

گزین تقل تزسن، ستوده وطاحون(۱)
که این تخمه باشد بدیشان مطهر

همه ملك را مستحقند و لایق
همه تاج را مستحقند ودر خور

۲۴۰۰ بحیرت ز الفاظشان در ولؤلؤ
بغیرت ز اوصافشان تنگ شکر

برین چارصفدر، که اندرمعالی
چو ایشان نیاورد ایام دیگر

۱ــ نام این دوپسر اتسز درهیچ جانیامده نام اولی دراصل یگانه نسخه‌ای که این قصیده در آن هست «لعل برس» نوشته شده و بقرینه اصلاح کردم زیرا که تقل بزبان ترکی بمعنی خوش آمده وتز بمعنی زود وسن بمعنی تواست وتقل تزسن توزودخوش آمدی معنی می‌دهد اما اصلاح نام دومی بهیچ وجه ممکن نشد.

تفاخر نمایند دین الهی — تظاهر فزایند شرع پیمبر
کسی را که اولاد زین گونه باشد — بود ملك در خاندانش مقرر
الا تا بود اجتماع دو مردم — الا تا بود اقتران دو اختر
باولاد او باد عالم مزین — باخبار او باد گیتی معطر
بماناد خوارزم شه تاقیامت ۲۴۰۵
براحباب میمون، براعدا مظفر

در مدح اتسز

جهان ظفر پادشا بوالمظفر — که رایات اسلام ازو شد مظفر
سپهدار اسلام، اتسز، که نامش — بیافزود آرایش مهر و منبر
خداوند دین و خداوند دولت — خداوند فضل و خداوند گوهر
ستوده بباطن، گزیده بظاهر — خجسته بمخبر، همایون بمنظر ۲۴۱۰
همه محض بخشش، همه صرف دانش — همه نفس حکمت، همه عین مفخر
شده پست بارفعتش هفت گردون — شده تنك با بسطتش هفت کشور
سپهر سیادت بجاهش مزین — جهان سعادت ز خلقش معطر
ز اوصاف او حیرت چرخ و گیتی — ز اخلاق او غیرت مشك و عنبر
کرامات گیتی بذاتش مبین — مقامات تیغش بعالم مشهر ۲۴۱۵
شده لعل از شادی روی او گل — شده زرد از هیبت جود او زر
کرم از کف راد او گشته پیدا — ظفر در سر تیغ او گشته مضمر
نماند از ایادی دست جوادش — نه در بحر لؤلؤ، نه در کوه گوهر
سر نیزهٔ نصرة افزای او را — سر سرکشان جهان گشته افسر
جهانگیر شاها، عدو بند گردا — ترا چرخ و گیتی غلامست و چاکر ۲۴۲۰
کشیدی ز بحر نظام ممالك — سوی قلعهٔ دشمن ملك لشکر
سپاهی ز هیبت چو امواج دریا — گروهی بکثرت چو اعداد اختر
بنیزه همه حافظ عهد رستم — بخنجر همه وارث رسم حیدر

در ایوان ریاحین عشرت یکایك بمیدان شیاطین غیرت سراسر
۲۴۲۵ گه وقفه باشند صفدار ، لیکن چو در حمله آیند گردند صفدر
نجویند در عمر ازصف هیجا جدایی زاعراض لازم چو جوهر
گهت بوده اقبال ایام همره گهت بوده تأیید افلاك رهبر
شده همچوهامون اغبر بصورت ز گرد سوارانت گردون اخضر
زدی بر حصاری، که چرخ معظم نماید ز بالاش چاهی مقعر
۲۴۳۰ بن خندق او رسیده بمرکز سر بارهٔ او گذشته ز محور
همه خاك اکناف او منشأ کین همه سنك اطراف او منبع شر
ز آسیب چنبر صفت چرخ گردون برو دیدبان چفته رفته چو چنبر
در آن قلعه بی باك قومی، که بودی فنا و بقا نزد ایشان برابر
گه طعنه نوك سنان را برغبت وطن ساختندی چو معشوق در بر
۲۴۳۵ همه تن بتن عاشق تیر و نیزه همه سر بسر آفت درع و مغفر
نه شیران، ولیکن چو شیران بقوت نه پیلان، ولیکن چو پیلان بپیکر
حسد برده بر وقفه شان کوه بابل خجل گشته از حمله شان باد صرصر
سوی مشرب مرك تازان بهیجا چو از موقف حشر مؤمن بمحشر
چو دیدند اعلام تو، شد بساعت حیات مصفا بریشان مکدر
۲۴۴۰ سر اندر زوایا کشیدند جمله چو از چشم نامحرمان اهل معجر
ز نام تو کردند یکسر هزیمت چو خیل شیاطین ز الله اکبر
بماندند از خواب و خور همچو نقشی که بر روی دیوار بینی مصور
همه از خیال قبول تو حیران همه از نهیب نهاب تو مضطر
دماری بر آوردی از حصن دشمن بیك لحظه چون حیدر از حصن خیبر
۲۴۴۵ بتازنده خیل و بیازنده نیزه ببرنده تیغ و بدرنده خنجر
گرفتی بداندیش و بد کیش خود را بخواری بی حد، بزاری بی مر
ز کوهش بصحرا افگندی و آنگه بخنجر بریدیش آنگاه حنجر

اگر کافر نعمتت گشت ، اینك ز آسیب شمشیر تو برد کیفر

وگر کرد احمر بکین تورخ را بدیداز سر تیغ تو موت احمر

وگر اصطناع ترا گشت منکر عذابی کشید از جناب تو منکر ۲۴۵۰

فگندیش در فرغر مرك زیرا که ماوی گه ماهیان گشت فرغر

پلنگان حربند جیش تو و آن به که سازند مسکن بکهسارها بر

چو بر کوه ماهی مقر گه گزینند نماند برو آن مقر گه مقرر

ز مار و زماهی و کردار ایشان مثلهاست مشهور در بحر وَدر بر

ولیکن ندانست دانا کزین دو کدامین بود وقت کوشش فزونتر؟ ۲۴۵۵

یقین شد چو دشمن ززخمت نگون شد که در پیش مارست ماهی محقر

یکی نخوتی داشت در سر حسودت که از کبر بر آسمان زدهمی سر

بیك خطه قانع نگشت از ممالك دو خطه شدا کنون مر ورا میسر

سرش هست در دام یك خطه از تن تنش هست بردار یك بقعه از سر

چو مخرج نبود ازدیار تو او را بگرد دیار تو بر گشت یکسر ۲۴۶۰

سری داشت ، او ، لیکن از کاه فربه تنی داشت ، او ، لیکن از نیزه لاغر

ازین فتح خواهند کردن حکایت بزرگان آفاق تا روز محشر

ترا باد هرلحظه فتحی بدین سان که مؤمن نوازی و اسلام پرور

بجز تو چنین فتح را کیست لایق؟ بجز تو چنین نام را کیست درخور؟

چو یزدان بگسترد فرش جلالت تو اندر جهان فرش نیکی بگستر ۲۴۶۵

همه عدل ورز و همه مکرمت کن همه مال بخش و همه محمدت خر

بپرور تو در کار گیتی درختی که در دار عقبی ثوابت دهد بر

الا تا بود در فلك ماه و زهره الا تا بود در چمن سرو و عرعر

لوای تو بافتح بادا مقارن نهاد تو در ملك بادا معمر

تن تو ز راحات پوشیده کسوت لب تو ز لذات نوشیده ساغر ۲۴۷۰

ز تأیید ایام و اقبال گردون ترا باد هرلحظه‌ای فتح دیگر

هم در مدح اتسز گوید

رایت شهریار دین گستر سایه افگند بر جهان یکسر
مسرعان فلك رسانیدند خبر فتح او بهر کشور
رونقی یافت ملت ایزد قوتی یافت شرع پیغمبر
۲۴۷۵ قالب فتنه گشت زار و نزار خانهٔ بغی گشت زیر و زبر
بحسام علاء دولت و دین شاه صفدر ، خدایگان بشر
بوالمظفر ، پناه ملك ، اتسز که بدو ملك را فزود خطر
آن سپهر جلال و مهر شرف آن مکان نوال و کان هنر
آن ستوده بظاهر و باطن و آن گزیده بمخبر و منظر
۲۴۸۰ وانکه باغ سخاوت او را نیست جز حمدوشکرهیچ شجر
و آنکه شاخ شجاعت او را نیست جز فتح ونصرهیچ ثمر
گردن دهر و گوش گیتی را در آثار او شده زیور
تارك ماه و فرق فرقد را خاك اقدام او شده افسر
متحلی بنام او سکه متبهج بیاد او منبر
۲۴۸۵ عنف ولطفش دلیل خوف ورجا مهر و کینش نشان نفع وضرر
لفظ او رشك لؤلؤ لالا رای او شرم زهرهٔ ازهر
خیره مانده زخط او دیبا طیره گشته ز خلق او عنبر
نایب کمترین او کسری حاجب کمترین او قیصر
ای تو اندرمیان چرخ وزمین لیکن ازچرخ و از زمین برتر
۲۴۹۰ هست مرآتش فروزان را زبر و زیر دود و خاکستر
اصل مهر ترا سعادت فرع شاخ کین ترا شقاوت بر
صدر فرخندهٔ تو چون جنت دست بخشندهٔ تو چون کوثر
از تو رایات مملکت عالی وز تو آیات مکرمت مظهر
دل اعدای تو شب تاریك وندر آن شب سنان تو اختر

وآنگه آن اخترست رهبر مرك — اختر، آری، بشب بود رهبر ۲۴۹۵

شهریارا، بعون حق بردی — بسوی کشور عدو لشکر

لشکری در ثبات چون بابل — سپهی؛ در نفاذ، چون صرصر

همه قاهرتر از سپهر و نجوم — همه قادرتر از قضا و قدر

بگه وقفه یك بیك صف دار — بگه حمله سر بسر صفدر

جان ربایان بنیزه چون رستم — دژ گشایان بتیغ چون حیدر ۲۵۰۰

چرخ از زخم تیرشان بفزع — مرگ از نوك رمحشان بحذر

با هزبران ببیشه هم بالین — با پلنگان بکوه هم بستر

زیر ران تو باره‌ای، که ازو — وهم خیره شود بکر و بفر

مشتری جبهت وقمر رفتار — آسمان گردش وزمین پیکر

سوی بالا چو دعوت مظلوم — سوی پستی چو رحمت داور ۲۵۰۵

چشم چرخ ازغبار او شده کور — گوش دهراز صهیل اوشده کر

ماهیان زو بحیرت اندر بحر — آهوان زوبعبرت اندر بر

در کفت خنجری چوجان بصفا — لیك زو جان صفدران بخطر

چرخ نی وچو چرخ پر زینت — بحر نی و چو بحر پر گوهر

فتح بر صفحه های او پیدا — مرگ درچشمه های اومضمر ۲۵۱۰

لاله روید بحربگاه ازو — ورچه دارد نهاد نیلوفر

قاهر صد هزار تاج و کلاه — وآفت صد هزار خود و سپر

آب کردار و آتش از بیمش — مستقر گشته در صمیم حجر

راندی و پس بباره ای معروف — بر یکی قلعه ای زدی منکر

در بلندی برابر جودی — در حصینی برابر خیبر ۲۵۱۵

گفته با اختران تابان سر — برده بر آسمان گردان سر

گرد آن قلعه باره ای محکم — در متانت چو سد اسکندر

پیش آن باره خندق معظم — در مهابت چو بحر بی معبر

معدن صد هزار کینه و شور — موضع صد هزار فتنه و شر
۲۵۲۰ بگسلد شیراز شکوهش پی — بفگند مرغ از نهیبش پر
اندر آن قلعه شیر مردانی — همه هنگام حرب شیر شکر
همه در جسم پردلی چو روان — همه در چشم صفدری چو بصر
صورت کینه را شده مایه — عرض فتنه را شده جوهر
دل سیاهان بخشم چون لاله — شوخ چشمان بحرب چون عبهر
۲۵۲۵ نیزه هاشان چو مار گرزهٔ بد — باره هاشان چو شیر شرزهٔ نر
کوششی کردی اندران موضع — که از ان ماند آسمان بعبر
در زمانی کز آتش هیجا — همه روی هوا گرفت شرر
عرصهٔ حربگاه شد ز غریو — سهمگین تر ز عرصهٔ محشر
تیر بارنده گشت چون باران — تیغ رخشنده گشت چون آذر
۲۵۳۰ صحن هامون ز تیغ شد روشن — روی گردون ز گرد شد اغبر
یاس بر بست مرامل را راه — خوف بگشاد مراجل را در
مجتمع گشته نیزه و سینه — مقترن گشته خنجر و حنجر
گشته تازنده ادهم و اشهب — گشته گسترده ازرق و احمر
وز علمهای مختلف اشکال — رزمگه شد چو گنبد اخضر
۲۵۳۵ رفتی اندر مصاف وز هولت — جنت عدن خصم شد چو سقر
حمله بردی سوی یمین و یسار — وز پی تو زیمن و یسر حشر
برتن از سعی دولتت جوشن — برسر از حفظ ایزدت مغفر
چرخ از نعرهٔ تو شد واله — دهر از حملهٔ تو شد مضطر
در فتادی بلشکر اعدا — همچو آتش بمرغزار اندر
۲۵۴۰ لاجرمشان بسوختی چو نانك — زان طوایف نه خشك ماند و نه تر
گاه کردی دورا یکی از رمح — گاه کردی یکی دو از خنجر
من شنیدم که: بامحمد خان — از سران سپاه ترك و خزر

بردر آن حصار جمع شدند — صد هزاران سوار جوشن ور

همه باتیغهای آتش‌بار — همه با نیزه های آهن در

مدتی کارزار کرد ولیك — هیچ گونه ندید روی ظفر ۲۵۴۵

عاقبت باز گشت بی مقصود — مال ومردش شده هبا وهدر

بس‌غرورا ! که از محمد خان — بودشان در دماغ کرده مقر

لیك امروز گرز تو نگذاشت — زان غرور اندران دماغ اثر

خسروا ، الب سنغر غازی — یافت ازخدمت توحشمت وفر

منهزم گشته از برادر خویش — بسوی حضرت تو کرد گذر ۲۵۵۰

از بلای زمانه گشته روان — وز جفای سپهر جسته مفر

جز بدین بارگاه فرخنده — ز حوادث نیافت هیچ مقر

مدتی بس‌مدید بود بطوع — چاکران تراکمین چاکر

گاه بر درگه تو کرده سجود — گاه در خدمت تو بسته کمر

حال اورا پس از خلل دریافت — چشم افضال تو بحسن نظر ۲۵۵۵

تا بجایی رسید از رتبت — کز برادر فزون شد و زپدر

راه کفران سپرد در عالم — خودز کفران چه خصلتیست بتر؟

برد کیفر زتیغ تو، لابد — هر که کافر شود برد کیفر

شد زما در جدا ولیك زمین — در کنارش کشید چون مادر

شاد باش، ای ستاره را مقصد — دیر زی، ای زمانه را مفخر ۲۵۶۰

تویی آن‌سروری، که هست امروز — درتو سجده گاه هر سرور

روز هیجا نهیب خنجر تو — مغفر سر کشان کند معجر

وندر اصلاب بد سگالانت — پسر از بیم تو شود دختر

گر پسر زاید از عدوت، آید — روز عمرش زخنجر تو بسر

باحسام تو دشمنان ترا — نیست جزماتم از وجود پسر ۲۵۶۵

ای شده ذات تو بعلم علم — وی شده نام تو بفضل سمر

بشنو این نظم را ، که هر بیتش هست افزون زصد خزانهٔ زر
در طراوت چو دسته‌های سمن درحلاوت چو تنگهای شکر
وقت انشای او بسان صدف پر شود گوش سامعان زدرر
۲۵۷۰ تا که آیین شاعری آمد هیچ شاعر چنین نگفت دگر
گر نداری کلام من مقبول ورت ناید حدیث من باور
شو زابیات رفتگان برخوان یادر اشعار ماندگان بنگر
تابدانی که: هیچ رونق نیست اختران را بپیش چشمهٔ خور
تابتابد بر آسمان خورشید تابروید ز بوستان عرعر
۲۵۷۵ باد گیتی بعدل تو تازه باد عالم بعلم تو انور
دولتت باد سال و مه تابع ایزدت باد روز و شب یاور
درمعالی و منقبت خوش باش وز بزرگی و مملکت برخور
مر جهان را بخرمی بگذار
لیک تاحشر ازجهان مگذر

هم درمدح اتسز گوید

علاء دولت خوارزمشاه دین پرور
که آفتاب جلالست و آسمان هنر
۲۵۸۰ خدایگانی ، دریا دلی ، خداوندی
که هست گوهر دریای شرع پیغمبر
شده مسخر پیمان او شهور و سنین
شده متابع فرمان او قضا و قدر
بقا بدوست کرم را، چو جسم را بروان
شرف بدوست خردرا، چو چشم‌را ببصر
بجنب قدر رفیعش ستاره را چه محل؟
بپیش جاه عریضش زمانه را چه خطر؟

بخندد از طرب مهر او همی خاتم
بنازد از شرف نام او همی منبر
۲۵۸۵ نشاط مجلس او لعل کرده چهرهٔ گل
نهیب بخشش او زرد کرده چهرهٔ زر
نشانده لشکر او باد صولت خاقان
ببرده خنجر او آب دولت قیصر
خدا یگانا ، امروز گرز تو کردست
همه مواطن اعدای شرع زیر و زبر
حذر زتیغ تو خصم تو کی تواند کرد؟
چگونه کردتوان از قضای مرگ حذر؟
کرم نگیرد هرگز نظام بی کف تو
عرض نیابد هرگز قوام بی جوهر
چو دور چرخ تویی اصل ناز ومایهٔ رنج
۲۵۹۰ چو گشت دهر تویی عین نفع وصورت ضر
فرود قاعدهٔ قدر تو مدار فلک
میان دایرهٔ جاه تو مسیر قمر
زبهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان
زبهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
علو قدر عدوی توبی خطر چو هبا
فروغ جاه حسود توبی بقاچو شرر
سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم
درخت بخت ترا از سیادتست ثمر
۲۵۹۵ جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان
زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر

بقهر خصم تو در سهم چرخ تیر و کمان
ز بهر عون تو در کف صبح تیغ وسپر
ز عدل توحشر ظلم چون بر آتش موم
ز جود تو نفر آز چون در آب شکر
کشیده رای تو در ساعد ظفر یاره
نهاده قدر تو بر تارك فلك افسر
هزار قاعده در نکتهای تو مدغم
هزار صاعقه در حملهای تو مضمر
۲۶۰۰ ترا نخوانم نیك اختری نمونهٔ چرخ
که گردد اخترچرخ از هوات نیك اختر
خدایگانا ، اقلیم ماوراء النهر
چو لاله کردی از تیغ همچو نیلوفر
تبارك الله ! ازان رزمگاه هایل تو
که داشت ساحت او هول عرصهٔ محشر
گشاده دست اجل از رخ فنا پرده
کشیده دست فنا بر رخ امل خنجر
ز گرد قبهٔ اخضر چو ساحت هامون
زتیغ ساحت هامون چو قبهٔ اخضر
۲۶۰۵ غبار موکب تو کرده چشم گردون تار
صهیل مرکب تو کرده گوش کیوان کر
ز هیبت تو شده قاهران همه عاجز
زضربت تو شده طاغیان همه مضطر
فگنده رمح تو درساعتی ازان مردم
ربوده تیغ تو در لحظه ای ازان لشکر

هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن
هـزار مغفر و سر در میانهٔ مغفـر
خـدایگانا ، بر کشوری شدی غالب
که بود قسمت افراسیاب ازان کشور
همه نـواحی او طرفگاه کینه و سوز
۲۶۱۰ همه حوالی او خوفگاه فتنه و شر
چو عمر دهر زوالی بدو نگشته فراز
چو جرم چرخ فسادی برو نکرده گذر
گسسته شیر درا کناف او ز وحشت پی
فگنده مرغ بر اطراف او ز دهشت پر
بپیش روی درون صد هزار ناوك وشل
بزیر پای درون صد هزار وادی و جر
بگرد قلعه بصد شکل باره ای محکم
بپیش بـاره بصد نـوع خندقی منکـر
گشاده گشت بتیغ تو قلعه ای ، که برو
۲۶۱۵ ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر
رسیده خندق او را بپشت ماهی قعر
گذشته بارهٔ او را ز برج ماهی سر
بحیله دیـدهٔ ناظر جـدا نداند کرد
بروج او و بروج فلك زیك دیگر
بسطح او بر ، ز آسیب چنبر گـردون
خمیده قد یلانش بگونهٔ چنبر
ز منجنیقش چون بر زمین فتادی سنك
تو گفته ای که درافتاد چرخی از محور

۲۶۲۰ چو ابر حصن و چو باران و برق تیر و حسام
علم چو قوس قزح، بانك كوس چون تندر
حصار خصم تو گفتی بهار بود ولیك
از آن بهار ترا شد شكفته باغ ظفر
خراب كردی آن قلعه در یكی ساعت
چنانكه شیر خداوند قلعهٔ خیبر
ز بیم تیغ تو مردان آن حصار همه
كشیده در سر مانندهٔ زنان معجر
وزان مبارزت تو مبشر دولت
فگنده در همه آفاق شرق و غرب خبر
۲۶۲۵ خدایگانا، باز آمدی بمركز عز
جهانت گشته مطیع و فلك شده چاكر
گرفته بیضهٔ ملك تو از دوام نشان
نموده صفحهٔ تیغ تو از نظام اثر
شعار راه تو از چرخ تحفهای فلك
نثار فرق تو از ابر عقد های درر
فگنده در ره تو خاك مفرش دیبا
نشانده بر سر تو باد سودهٔ عنبر
اگر بسالی نزدیك شد كه موكب تو
ز نقطهٔ شرف ملك رفت سوی سفر
۲۶۳۰ تو آفتابی واز نقطهٔ حمل سالی
برد بسوی سفر قرص آفتاب حشر
اگر ملوك ز تیغت نهان شدند، بلی
از آفتاب شوند اختران نهان یكسر

ترا بخلعت، شاها، چه مفخرت باشد؟
تو کعبه‌ای و بکعبه است جامه را مفخر
شد از جوار تو با قدر خلعت سلطان
کند مجاورت بحر قطره را گوهر
همیشه تا که فلك روشنست از خورشید
همیشه تا که چمن خرمست از عرعر
زمام دولت و ملت بدست جاه سپار
بساط حشمت و نعمت بپای قدر سپر ۲۶۳۵
ز کردگار ترا باد بی غمی همراه
ز روزگار ترا باد خرمی همبر
فلك جناب ترا سال و مه شده بنده
ملك لوای ترا روز و شب شده چاکر
کشیده رفعت جاه تو برستاره علم
گرفته رتبت قدر تو بر سپهر مقر

نیز در مدح اتسز

مایهٔ نصرة، آفتاب ظفر — سایهٔ ایزد، افتخار بشر
شاه غازی، علاء دولت و دین — آن مکان جلال و کان ظفر ۲۶۴۰
کامگاری، که جز بفرمانش — برفلك نیست سیر يك اختر
نامداری، که بی ثناخوانش — برزمین نیست عقد يك محضر
آنکه بر شارع دل شادش — نکشد بی غمی نفر ز نفر
وآنکه برشهره کف رادش — بر زند مردمی حشر بحشر
بحر از طبع او مدد گیرد — زان کند قعراوزقطره درر ۲۶۴۵
مهر از رای او ضیا یابد — زان دهد نوراو بخاره گهر
بندهٔ جاه او زمان و زمین — سخرهٔ حکم او قضا وقدر

شرع را کلك او نموده شرف — ملك را تیغ او فزوده خطر
خادم پایگاه او کسری — حاجب بارگاه او قیصر
۲۶۵۰ خسروی از کمال او پیدا — صفدری در خصال او مضمر
ای برادی قرینهٔ حاتم — وی بمردی نتیجهٔ حیدر
جسم دین را هدایت تو روان — چشم حق را کفایت تو بصر
بزمگاه تو ساحت فردوس — رزمگاه تو آیت محشر
خطبهٔ فرض و منبر حقست — در دیار تو خطبه و منبر
۲۶۵۵ چشمهٔ مرگ و گوهر فتحست — برحسام تو چشمه و گوهر
بسپرد یک نفس جهانی را — کوه تن بارهٔ تو چون صرصر
بخورد یک زمان سپاهی را — آبگون خنجر تو چون آذر
یک بنان تو و هزار کرم — یک بیان تو و هزار هنر
باطن تو ستوده چون ظاهر — مخبر تو گزیده چون منظر
۲۶۶۰ لطف و قهر تو راحت و محنت — خشم و عفو تو دوزخ و کوثر
رفعت قدر تو بمهر و بماه — بسطت جاه تو ببحر و ببر
از پی جنك بد سگال ترا — صبح هر روز بر کشد خنجر
و ز پی تاج نیک خواه ترا — آسمان هر شبی نهد زیور
تا نباشد چو خار هیچ سمن — تا نباشد چو بحر هیچ شمر
۲۶۶۵ آنچه خواهی ز کام نفس بیاب — و آنچه بینی ز نام نیک بخر
ملك عالم بدست جاه سپار — فرق گردون بزیر پای سپر
گه سر گردنان چو گوز بکوب — گه دل دشمنان چو پسته بدر
تا شود بر سپهر هر ماهی — چون کمان و سپر نهاد قمر
باد در دست تو ز فتح کمان — باد در پیش تو ز بخت سپر
۲۶۷۰ قامت نیک خواه ملك تو باد — بر شده همچو قامت عرعر

دیدهٔ بد سگال جاه تو باد
بی بصر همچو دیدهٔ عبهر

هم در مدح اتسز گوید

امروز شد صحیفهٔ اقبال پر نگار
وامروز شد طلیعهٔ اسلام کامگار

امروز عون دولت خوارزمشاه کرد
بر رغم شرک قاعدهٔ شرع استوار

در زد بروزگار عدو آتش فنا
شمشیر آبدار خداوند روزگار

عالی علاءدولت ودین ، خسروی که هست
ایام را بخدمت درگاهش افتخار ۲۶۷۵

فخرملوک ، اتسز غازی ، که تیغ او
از بقعهای شرک برآرد همی دمار

شاهی ، که شد بعهد وجود نبرد او
معدوم نام رستم و نام سفندیار

بر چرخ عون او قمر فتح را مسیر
بر قطب عدل او فلك ملك را مدار

آنجا که عزم او ، نبود چرخ را مضا
وآنجا که حزم او ، نبود کوه راوقار

مرحوم با جلالت او شیر آسمان
محموم از سیاست او شیر مرغزار ۲۶۸۰

دریا همه محاسن اخلاق و او گهر
حملان همه اکابر آفاق و او عیار

از قدر او کمینه نمونه است آسمان
وزحلم او کهینه نشانه است کوهسار

ای عز احتشام تو بی ذل انقلاب
وی گنج اصطناع تو بی رنج انتظار
ای اختران جاه تو بی آفت زوال
وی مرکبان بخت تو بی علت عشار
۲۶۸۵ هرگز ندیده قبضهٔ خنجر چو تو دلیر
هرگز ندیده عرصهٔ میدان چو تو سوار
وقتی که برنهند سواران کلاه فخر
جایی که برکشند دلیران لباس عار
از حشو شخص کشته شود غارها چو کوه
وز زخم سم باره شود کوهها چو غار
پشت زمین چو روی فلك گردد از سلاح
روی فلك چو پشت زمین گردد از غبار
غران شود بحمله درون باره ها چو شیر
پیچان شود بپنجه درون نیزه ها چو مار
۲۶۹۰ سرها گران شود ز جزعهای تیغ و تیر
دلها سبك شود ز فزعهای گیر و دار
از بانگ حربیان همه گیتی پر از غریو
وز نعل تازیان همه عالم پر از شرار
یك فوج را ببند امل دل شود اسیر
یك قوم را بتیر اجل جان شود شکار
جوید ره هزیمت آن پای احتیال
بندد در عزیمت این دست اضطرار
آن را دل از نشاط بقا گشته پر طرب
وین را سر از شراب فنا گشته پر خمار

آنکه کرا بود ز حسام تو دستگیر؟
و آنجا کرا بود ز سنان تو زینهار؟ ۲۶۹۵

بادی شود خدنگ تو آن وقت عمر بر
ابری شود حسام تو آن لحظه مرگ بار

آن در هوای بردن جان گشته ناصبور
وین از نشاط خوردن خون گشته بی‌قرار

گرز تو ریزه ریزه کند فرقها چو گوز
تیغ تو پاره پاره کند شخصها چو تار

ای حفظ کردگار نگهبان جان تو
راندی ز بهر تقویت شرع کردگار

گاهی پلنگ وار مقر کرده بر جبال
گاهی نهنگ وار سپه برده در بحار ۲۷۰۰

یازنده نیزهٔ تو چو شعله سوی هوا
تازنده مرکب تو چو قطره سوی قفار

پشت زمین ز نعل ستورانت پر هلال
روی هوا ز نقش علمهات پرنگار

کرده ترا سعادت ایام پس روی
بوده ترا عنایت افلاک پیشکار

کردی شکار جان گروهی، که داشتند
از عهد باستان سیر کفر آشکار

با وحشیان بعادت و اخلاق هم سرشت
و ز عادیان بهیئت و اشخاص یادگار ۲۷۰۵

اطفالشان بصلح ریاحین بزمگه
و ابطالشان بجنگ شیاطین کارزار

کین تو کرده طایفهٔ شرك را دو قسم
یك قسم کشته زار و دگر قسم مانده خوار
در معرکه فگنده نفر از پس نفر
در سلسله کشیده قطار از پس قطار
از آه بستگان همه اطراف ناله گاه
وزخون کشتگان همه اکناف لاله زار
۲۷۱۰ ای بر سپهر مهر تو از خرمی نجوم
وی بردرخت بخت تو از بی‌غشی ثمار
کم کرده باد شرك بپیکان باد سیر
و افزوده آب شرع بشمشیر آبدار
تو کارزار کرده و بر دشمنان دین
گشته زرستخیز حسام تو کار زار
بیکاره مانده پنجهٔ گردون کاردان
از بیم کارزار تو چون پنجهٔ چنار
آن کو ز کو کنار خلاف تو خفته بود
کرد استخوانش گرز تو چون مغز کو کنار
۲۷۱۵ اسلام در جوار تو آمد، از آنکه یافت
از جور حادثات امان اندرین جوار
خوانند ناظران جهان تا بروز حشر
خطهای عز تو ز ورقهای روزگار
شد بختیار هر دو جهان هر که ز اعتقاد
یك لحظه کرد خدمت صدر تو اختیار
هرگز نبوده، ای بجز از عار محترز
هرگز نکرده‌ای بجز از فخر افتخار

با اصطناع بر تو دریـا بـود سراب
بـا ارتفاع قدر تو گردون بود قفار

لطف تو وقت بزم شرابیست خوش مزه
۲۷۲۰ عنف تو روز رزم طعامیست بدگوار

یك جودتست آفت صد گنج شایگان
یك عزم تست مایهٔ صد فتح شاهوار

اشراف را بحـق یسارت بـود یمین
و احرار را ز جود یمینت بود یسار

ناخـورده جز بسعی یسارت فلك یمین
ناکرده جز بسعی یمینت جهـان یسار

در خاتم کمال تـو از محمدت نگین
بر مرکب جلال تو از مفخرت عذار

بنشانده جود را کف کافیت بر کتف
۲۷۲۵ پرورده فضل را دل صافیت در کنار

از رسم تو یقین شده آثار مرتضی
و ز تیغ تو عیان شده اخبار ذوالفقار

بشکسته هیبت تو بیك حمله صد مصاف
بگشاده حشمت تو بیك نامه صد حصار

در ملك کردهای تو بی‌سهو و بی خطا
در شرع گفتهای تو بی عیب و بی‌عوار

در دست ناصح تو شده خار همچو گل
در چشم حـاسد تو شده نور همچو نار

از سهم ناصح تو شده همچو مار مور
۲۷۳۰ در چشم حاسد تو شده همچو مور مار

زان تیر و زان کمان که ببیمست آسمان
جز سینهٔ مخالف تو کی شود فگار ؟
و آن بی‌شمار گوهر فاخر، که چرخ راست
جز بر سر موافق تو کی کند نثار ؟
چرخ و بروج و اختروار کان بحکم تست
هر هشت و هر دوازده ، هر هفت و هر چهار
شاها ، چنان که یار نداری بمکرمت
مداح حضرت تو ندارد بفضل یار
۲۷۳۵ بختی نباشد اهل هنر را ز جاهلان
آه ! ار نگشتمی بقبول تو بختیار
بر کامها منم ز عطای تو کامران
در صدر ها منم بثنای تو نامدار
چندان نعیم دیده ام از تو ، که تا بحشر
نتوان گزارد شکر یکی را ز صد هزار
و اکنون بقدر وسع ، نه مقدار واجبی
بر شکر مکرمات تو کردستم اختصار
جز مدح و جز ثنای تو ام نیست هیچ شغل
جز شکر و جز دعای توام نیست هیچ کار
۲۷۴۰ ز آنهانیم ، که چون تو کنی بی‌شمار جود
ایشان جزا دهند بکفران بی شمار
کفران نعمت تو درختیست ، کان بعمر
نا داده جز شقاوت و ادبار هیچ بار
توفیق طلعت تو بقارا بود دلیل
کفران نعمت تو فنارا بود شعار

مذموم شد چو زاهد مرتد بهر زبان
مردود شد چو شاهد فاسق بهر دیار
خوف‌تو خود نگر که چه لایق‌بود بعقل؟
کفران نعمت چو تو مخدوم حق گزار
کفران نعمت توهران کس که پیشه کرد
۲۷۴۵ باد شقاوت فلکش کرد خاکسار
آخر کریم تر ز تو کی دید پادشاه؟
و آخر حلیم تر ز تو کی دید شهریار؟
ناید بجز تصلف و ناحق شناختن
از مردم مزور بی اصل و بی تبار
از روی عرف منکر احسان بر خرد
بی اصل تر ز منکر ایمان هزار بار
تا کش تر از شکوفه بود عارض صنم
تا خوش تر از بنفشه بود طرهٔ نگار
تا شب بنزد اهل بصر نیست همچو روز
۲۷۵۰ تا گل بنزد اهل خرد نیست همچو خار
تا قطره همچو مهرهٔ مارست روی حوض
گیرد ز قطره کو کبه چون پشت‌سوسمار
مشکن تو از عدو وعدو را همی شکن
مگذر تو از جهان وجهان را همی گذار
یك بقعه را بپای تغلب همی سپر
یك خطه را بدست تقلب همی سپار
جز میوهٔ طرب تو بگیتی درون مچین
جز تخم مکرمت تو بعالم درون مکار

۲۷۵۵ عید و خزان بخدمت تو آمدند باز
عید تو فرخجسته، خزان تو نوبهار
گاهیت بوده قافلهٔ یمن بر یمین
گاهیت بوده قافلهٔ یسر بر یسار
بادا ز کردهای تو و گفتهای تو
هم آفریده راضی و هم آفریدگار

نیز در مدح اتسز گوید

ای بسته و گشاده بسی دشمن و حصار
در هر دو حال باد ترا کردگار یار
تأیید تو شکسته بیك حمله صد مصاف
اقبال تو گشاده بیك لحظه صد حصار
۲۷۶۰ بر موجب رضای تو ایام را مضا
بر مرکز مراد تو افلاك را مدار
نازی که نیست آن ز جناب توهست رنج
فخری که نیست آن ز جناب تو هست عار
گردون بخیل شد، که نیارد چو تو جواد
گیتی عقیم شد که نزاید چو تو سوار
شمعیست مهر تو، که بقا باشدش فروغ
خمریست کین تو که فنا باشدس خمار
گوش زمانه امر ترا بوده مستمع
چشم سپهر ملك ترا کرده انتظار
۲۷۶۵ تیر عقاب شکل تو در صیدگاه حرب
ارواح دشمنان شریعت کند شکار

اندر کف جلالت تو خامهٔ شرف
اوراق مکرمات ومحامد کند نگار

بنوشته دست عون الهی بخط فتح
برصفحهٔ حسام تو آیات اعتبار

وقتی که بر زمین فتد از زلزله فزع
جایی که بر فلك رسد از معرکه غبار

از گرد فتنه دیدهٔ گردان شود ضریر
وز تیر کینه سینهٔ شیران شود فگار

صحن جهان ز شنهٔ باره پر از غریو
روی فلك ز آتش حمله پر از شرار ۲۷۷۰

آنگه ترا نباشد جز گیر و دار شغل
و آنجا ترا نباشد جز طعن و ضرب کار

ای بس بزرك را ! که کند حملهٔ تو خرد
وی بس عزیز را! که کند خنجرتو خوار

شاها ، زمانه بر تن من کار زار کرد
وز کار زار خویش مرا کرد کار زار

زین نا صبور دهر تنم گشت نا صبور
زین بی قرار چرخ دلم گشت بی قرار

اکنون مرا ز کل جهان ، در نجات جان
برتست اعتماد ، پس از فضل کردگار ۲۷۷۵

بگریخت درجوارتوجانم از آنکه نیست
از جور روزگارامان ، جز درین جوار

در سایهٔ رفیع جناب تو جان من
زین زینهار خوار فلك جست زینهار

جان نژند وشخص ضعیف مرا بفضل
در زینهار دار ، ازین زینهار خوار
تو شهریار عادل و در عهد تو بظلم
شاید که روزگار برآرد ز من دمار ؟
۲۷۸۰ با روزگار گر تو بگویی : مکن ، بسست
داند صلاح خویش بدین مایه روزگار
شاها ، خدایگانا ، گردا ، مظفرا
چرخی و روزگار ، تو در قدر و اقتدار
بر دین و ملك آنکه ترا شهریار کرد
بر نظم و نثر کرد مرا نیز شهریار
آنم که هست خاطر من گنج شایگان
و آنم که هست گفتهٔ من در شاهوار
آرندهٔ نوادر گیتی ، سپهر پیر
گو : در فنون فضل جوانی چو من بیار
۲۷۸۵ حقا که تا بحشر بسنده است دهر را
آثار من قلاید اعناق افتخار
تا شب بپیش اهل هنر نیست همچو روز
تا گل بنزد مرد خرد نیست همچو خار
هرگز مباد کوکب بخت ترا غروب
هرگز مباد مرکب جاه ترا عثار
از آتش سنان تو وز آب تیغ تو
بادا چو باد دشمن ملك تو خاکسار

هم در مدح اتسز و تهنیت ورود او بسرای کمال الدین گوید

ای ز تیغ بی قرار تو ممالک را قرار
صفحهٔ دولت ز آثار حمیدت پرنگار

اختران را کی بود جز بر هوای تو مسیر ؟
و آسمان را کی بود جز بر مراد تو مدار ؟ ۲۷۹۰

نه در ایوان سخاوت مثل تو بوده جواد
نه بمیدان شهامت شبه تو بوده سوار

تو بر اولاد زمان همچون زمانی چیره دست
تو بر ابنای جهان همچون جهانی کامگار

رایت عالی تو ، هرجا که شد افراشته
یمن باشد بر یمین ویسر باشد بر یسار

در زمین سابعست از جنبش جیشت فزع
بر سپهر تاسعست از آتش تیغت شرار

در لفظ تو شده عقد هنر را واسطه
نعل اسب تو شده گوش فلک را گوشوار ۲۷۹۵

اختر اقبال تو دارد طلوع بی غروب
بادهٔ افضال تو دارد نشاط بی خمار

هم بگاه امر ونهی وهم بوقت حل وعقد
روزگارت پس روست و آسمانت پیشکار

جفت نعمایی ودر نعما ترا کس نیست جفت
یار احسانی ودر احسان ترا کس نیست یار

ای زده دست گهر بار تو هنگام وغا
آتش اندر جان بد خواهان ز تیغ آبدار

۲۸۰۰ هر زمینی را ، که اقدام شریفت بسپرد
باشد از روی شرف بر آسمانش افتخار
شد سرای فرخ عالی کمال دین حق
در خوشی از فر اقدام‌تو چون دارالقرار
او بدرگاه تو در ، اخلاص افزاید همی
لاجرم افزود اقبال تو او را کار و بار
خسروا ، هریك زاولادوزاخوان‌توهست
آفتاب افتخار و آسمان اقتدار
شیرمردانی ، که همچون‌شیرشادروان‌بود
پیش ایشان وقت طعن وضرب‌شیرمرغزار
۲۸۰۵ دوستان را سورشان در بزم داردشادمان
دشمنان راشورشان‌در رزم‌دارد سو کوار
آسمانی بود قطب الدین، که درعالم ازو
گشت بی‌حد کو کب مجد ومعالی آشکار
بی عدااعقاب ، لیکن سربسر باعدل‌وعلم
ازچنین‌طاهر درختی این چنین آید ثمار
تاز گشت روزگار اندرجهان باشد همی
گاه سورو گاه ماتم ، کاراهل روزگار
سور بادا ناصح ملك ترا همواره شغل
باد ماتم حاسد جاه ترا پیوسته کار
۲۸۱۰ بخشش توبی نهایت ،کوشش توبی ملال
دولت توبی کرانه ، نعمت تو بی شمار
وین تبار تو ، که روی صد هزاران لشکرند
تا ابد در خدمتت بادند ، ای پشت تبار

هم در ستایش اتسز

ای زمان را پادشاه وای زمین را شهریار
پادشاه نامداری ، شهریار کامگار

ملك وملت را زرای و رایت تو انتظام
دین و دولت را ز نام و نامهٔ تو افتخار

مثل وشبه تو نبوده روز بزم وروز رزم
هیچ ایوان را جواد وهیچ میدان را سوار

چرخ رامانی، بکوشیدن، چو برخیزی بجنك
۲۸۱۵ بحر را مانی ، ببخشیدن ، چو بنشینی ببار

چون تکبر در سر شاهان حسامت را مقام
چون تهور در دل گردان سنانت را قرار

صفدران را نیست الا طاعت تو اعتقاد
سروران را نیست الا خدمت تو اختیار

سال وماه از جان و دل بر امتثال امر تو
روز گار خویشتن مقصور کرده روز گار

گشته عالی از مقامات تو دولت را نوا
مانده باقی از کرامات تو ملت را شعار

مشتمل جاه عریضت بر زمین و آسمان
۲۸۲۰ مطلع رای رفیعت بر نهان و آشکار

جز براقت صرصری هر گز نبوده کوه تن
جز حسامت آتشی هر گز نبوده آبدار

از فروغ تیغ تو ایام نصرة را فروغ
وزنگار کلك تو احوال دولت رانگار

محتجب آهن ز خوف تیغ تو اندر جبال
مختفی لؤلؤ ز بیم جود تو اندر بحار
چشم نصرة را ز گرد موکب تو توتیا
گوش گردون را ز نعل مرکب تو گوشوار
۲۸۲۵ روزگار از راه کین تو گزیده اجتناب
آسمان از زخم تیغ تو گرفته اعتبار
یارب، آنساعت چه‌ساعت بود کندر دار حرب
تیغ چون نیلوفر تو کرد صحرا لاله زار؟
از غریو کوسها و از نهیب حملها
آسمان در اضطراب و اختران در اضطرار
غارها گشته ز شخص کشتگان مانند کوه
کوهها گشته ز سم مرکبان مانند غار
عرصهٔ هامون شده روشن چو گردون از سلاح
چهرهٔ گردون شده تیره چو هامون از غبار
۲۸۳۰ تو بحرب اندر خرامیده، بکردار علی
در کف میمون تو تیغی بسان ذوالفقار
رانده اندر کار زار و دشمنان شرع را
گشته اندر کار زار از خنجر تو کار زار
تو چو چرخ بامدار اندر صمیم معرکه
وز عدوی تو برآورده مدار تو دمار
رفته و کرده شکار اولاد یافث را بقهر
خود چنین باید که باشد چون تو شیری را شکار
آمده سوی مقر سلطنت با کام دل
یمن گیتی بر یمین و یسر گردون بر یسار

طلعت میمونت را بوده بدارالملك تو
عالمی در اشتیاق وامتی در انتظار ۲۸۳۵

خسروا ، صاحب قرانا ، در خلاو در ملا
هست کردار تو بروفق رضای کردگار

نیستت جزعلم روز وشب بعالم هیچ شغل
نیستت جز عدل سال ومه بعالم هیچ کار

ملك عقبی خواهی آوردن بدست از علم و عدل
همت تو کی کند بر مال دنیا اختصار ؟

تا نباشد در ضیا جسم سها همچون قمر
تا نباشد در خوشی فصل خزان همچون بهار

باد عزم صایبت را عون ایزد راهبر
باد بخت فرخت را سعد گردون پیشکار ۲۸۴۰

ناصح ملك تو بادا تازه روی وشادمان
حاسد جاه تو بادا تیره روی و سوکوار

پای در دامن کشیده ظلم از انصاف تو
دامن عدلت گرفته دست گیتی استوار

در فتح جند ومدح علاءالدوله نصرة الدین ابوالمظفر اتسز خوارزمشاه

ای سمن ساق ترك سیم عذار
تیغ از کف بنه ، قدح بردار

وقت باده‌است ، باره را بر بند
روز مهرست ، کینه را بگذار

عدت رزم را بجمله ببر
وآلت بزم را بجمله بیار ۲۸۴۵

دولتی باشد از کفت باده
خاصه بر فتح شاه دولتیار

شاه غازی ، علاء دولت ودین
آن فلك قدرت ملك مقدار

شهریاری ، که از سیاست او
چون حرم شد همه جبال وقفار

نامداری ، که از سخاوت او
چون ارم شد همه بلاد و دیار

۲۸۵۰ آنکه مال خزاین گیتی — نیست با جود دست او بسیار
و آنکه کشف سرایر گردون — نیست در پیش طبع او دشوار
هست معمار ملك عدلش و کیست — ملك را به ز عدل او معمار ؟
هست معیار فضل طبعش و چیست — فضل را به ز طبع او معمار ؟
سر کشان را بخسرویش ایمان — خسروان را ببندگیش اقرار
۲۸۵۵ ملك او زینت زمین و زمان — صدر او کعبهٔ صغار و کبار
پایگاهش معول اشراف — بارگاهش مخیم احرار
مکرماتش فزون شده زقیاس — ناشراتش برون شده ز شمار
خسروان را بجاه اوست یمین — سایلان را ز جود اوست یسار
نیست پاینده با کفش اموال — نیست پوشیده بر دلش اسرار
۲۸۶۰ بازوی عدل ازو شدست قوی — پیکر ظلم ازو شدست نزار
هیچ مجلس چنو ندیده جواد — هیچ میدان چنو ندیده سوار
اختران را بحکم اوست مسیر — و آسمان را بامر اوست مدار
خسروا، اختیار کردی غزو — از پی دین احمد مختار
با لوای تو از رجال هدی — مجتمع گشته لشکری جرار
۲۸۶۵ هم بدان سال که بالوای رسول — جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده قهر شکست — سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل — همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر — نیزه در دستشان چو پیچان مار
رانده سوی دیار شرك چو باد — کرده روز سپاه شرك چو قار
۲۸۷۰ گه ترا بوده آبخور بر کوه — گه ترا بوده خوابگه در غار
تیغ چون آب تو زده آتش — در شعوب و قبایل کفار
منتظم کرده شرع را احوال — مندرس کرده شرك را آثار
هم نکردی قرار، اگرچه زتو — همه احوال دین گرفت قرار

جند بردی بسوی جند از راه — تا بر آری ز اهل بغی دمار
خواستی از موافقان بیعت — ساختی با مخالفان پیکار ۲۸۷۵
برحصاری زدی ، که بارهٔ او — در علو از ستاره دارد عار
صخر او صحن اختر ثابت — بوم او بام گنبد دوار
شیر مردان از آن‌حصار بتیر — شیر افلاك را کنند شکار
همه گردن کشان گرد افگن — همه نیزه زنان تیغ گزار
سخت داننده حرب را تدبیر — نیك بیننده جنك را هنجار ۲۸۸۰
جمله گشتند بی بصر از هول — چون بریشان زدی قضا کردار
مثلست این که : بی‌بصر گردند — با نزول قضا اولوالابصار
وقعه‌ای ساختی در آن بقعه — که چنان کس نخواند دراخبار
نه عجم را ز رستم دستان — نه عرب را زحیدر کرار
گشته هامون اثر فلك زسلاح — گشته گردون‌صفت زمین زغبار ۲۸۸۵
کند آمال را شده دندان — تیز آجال را شده بازار
اندران لحظه زآتش تیغت — بر نجوم فلك رسید شرار
حمله بردی گهی بسوی یمین — باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی جنود را چهره — لعل کردی حسام را رخسار
خاست از تیغ‌تو همی‌شنگرف — ور چه خیزد ز تیغها زنگار ۲۸۹۰
هرخدنگی ، که خصم‌تو انداخت — رفت پیکان بجانب سوفار
وانگهی جست بازپس ، تا گشت — دل او هم بدان خدنگ افگار
باز دادند در یکی ساعت — بتو اعدا ودایع بسیار
اینت اقبال کوکب مسعود — و اینت تایید ایزد دادار
خسروا، دست روزگارافراخت — در فضای جهان لوای بهار ۲۸۹۵
هر چه گلزار بود در گیتی — از قدوم بهار شد گلزار
در فاخر فرو فگند از چرخ — گل تازه برون دمید از خار

باغها شد چو خانهٔ بزاز راغها شد چو طبلهٔ عطار
کرد پیکان تیز قوس قزح غرقهٔ موج خون همه کهسار
۲۹۰۰ خاك راهست خز ودیبا فرش شاخ را هست در و مینابار
صحن بستان زسبزه همچو بهشت روی لاله ز سبزه همچو نگار
آب در جوی چون عقار بوصف لاله بر گرد جوی جام عقار
حلق بلبل ، برغم نالهٔ زیر برده بر اوج چرخ نالهٔ زار
طوطیان چمن بجای چنه لعل و لؤ لؤ گرفته در منقار
۲۹۰۵ اندرین فصل ، کز بدایع خلد هست آفاق را شعار و دثار
باز گردان ز حرب لشکر حق بردل از لهو لشکری بگمار
مجلسی ساز خوب چون رخ دوست باده‌ای خواه لعل چون لب یار
همچو گلنار ، باده ای که کند چهرهٔ چون زریر چون گلنار
راحت روح و قـوت قالب مایـهٔ لهو وآفت تیمار
۲۹۱۰ لعل گردد زعکس او کف دست روز گردد ز نور او شب تار
خوشتر از عمر وجز بدو نبود عاقل ازعمر خویش برخوردار
از کف ساقی سمن ساقی زهره کردار و مشتری دیدار
روی او بی نگار یار جمال چشم او بی شراب جفت خمار
خسته جانها بغمزهٔ غماز برده دلها بطرهٔ طرار
۲۹۱۵ تیره با طلعتش مه گردون خیره با صورتش بت فرخار
در خور صد هزار ناز وعتاب وز در صد هزار بوس و کنار
بچنین باده و چنین ساقی حق عمر عزیز را بگزار
ملك هست وجوانی و صحت این چنین روز راغنیمت دار
ابر کردار قطره های عطا بر موالی وبر حوالی، بار
۲۹۲۰ گرت باید که ند روی جز حمد همه جز تخم مکرمت بمکار
دل منه برستارهٔ ریمن تن مده در زمانهٔ غدار

با جفا دهر را بخس مشمر — بی خرد چرخ‌را بکس منگار
نیست با چرخ ایمنی ، هیهات ! — نیست درد هر مردمی ، زنهار!
کان یکی ناکسیست بس زراق — و یکی سفله ایست بس مکار
نام نیکو طلب ، که گنج ثنا — بهتر از گنج خواسته صد بار ۲۹۲۵
یك ثنابه که سیم صد خرمن — یك دعا به که مال صد خروار
مرد و مردم کسیست کز پس او — خیر گویند زمرهٔ اخیار
تا که آبا و امهات جهان — علوی وسفلی‌اند هفت وچهار
باد رخساره و دل اعدات — زرد و کفته بسان آبی ونار
ایزدت باد حافظ و ناصر — در میان مخاوف و اخطار ۲۹۳۰

نیکخواه تو دایماً فی الخلد
بدسگال تو خالداً فی النار

قصیدهٔ مصنوعه در مدح قزل ارسلان (۱)

ای ملك را ثنای صدر تو کار — وی‌ملك را هوای قدر تو بار

الترصیع مع التجنیس

تیر حزمت زماه دید سپر — تیر جزمت ز مهر دید سپار

تجنیس تام

جود را بردی از میان بمیان — بخل را کردی از کنار کنار

تجنیس ناقص

ساعد ملك ورخش دولت را — تو سواری وهمت تو سوار ۲۹۳۵

تجنیس الزاید والمزیل

پست با رفعت تو خانهٔ خان — تنگ با فسحت توشارع شار

---

(۱) این قصیده در بیشتر از جاها بنام قوامی گنجوی شاعر معاصر رشید آمده است و تنها در یك نسخه از دیوان رشید ضبط شده است ، در نسخهای قدیم عناوین صنایع بدیع را چنانکه در متن آمده است دربالای هربیت مربوط بآن نوشته‌اند . دشوارست قصیده‌ای که بمدح قزل ارسلان اتابیك آذربایجانست از رشید باشد .

تجنیس المرکب

بی وفای تو مهرجان ناچیز   با هوای تو مهر جان چو بهار

تجنیس المکرر والمزدوج

صبح بدخواه ز احتشام تو شام   گل بدگوی زافتخار تو خار

تجنیس المطرف

عدلت آفاق شسته از آفات   طبعت آزاد بوده از آزار

تجنیس الخط

۲۹۴۰ از تو بیمار ظلم را دارو   وز تو اعدای ملك را تیمار

الاستعاره

جـز غبار نبرد تـو نبرد   دیدهٔ عقل سرمهٔ دیدار

المراعات النظیر

در گل شرم مانده بی گل تو   شانهٔ ماه چرخ آینه وار

المدح الموجه

آن کند کوشش تو با اعدا   که کند بخشش تو با دینار

المحتمل الضدین

با هوای تو کفر باشد دین   بی رضای تو فخر باشد عار

تاکید المدح بما یشبه الذم

۲۹۴۵ هست رایت زمانه را عادل   لیك دستت زمانه را غدار

الالتفات

فلك افزون ز تو ندارد کس   ای فلك ، مغز گیرو نغزش دار

الایهام

بخت سوی درت خزان آید   راست چون بت پرست سوی بهار

تشبیه المطلق

تیغ تو همچو آفتاب بنور   می زداید زمانه را زنگار

تشبیه التفضیل

چرخ وماهی،نه،نیستی تو،از آنک نیست این‌هردو را قوام‌وقرار

التاکید

بلکه از تست چرخ راتمکین بلکه از تست ماه را اظهار ۲۹۵۰

تشبیه‌المشروط

ماهی ، ار ماه ناورد کاهش چرخی ، ارچرخ نشکندز نهار

تشبیه الاضمار

گر تو چرخی عدو چراست نگون؟ ور توماهی عدو چراست نزار ؟

تشبیه التسویه

جای خصمت چوجای تست رفیع زان توتخت و آن‌خصمت‌دار

تشبیه الکنایه

چون تو در روزشب کنی پیدا چون‌تواز خار گل کنی‌دیدار

تشبیه العکس

شام گردد چو صبح زردلباس صبح گردد چو شام تیره‌شعار ۲۹۵۵

سیاقة الاعداد

دست تو دستگاه عرض هنر بسخا و وفا و عدل و وقار

تنسیق الصفات

نورت ازمهرو لطفت ازناهید برت از ابر وحلمت‌از کهسار

حشو القبیح

قهرت ، ار مجتهد شود ، ببرد آسمان را بسخره و بیکار

حشو المتوسط

لیک لطف تو،ای‌همایون رای بلطف در برآورد ز بحار

حشوالملیح

باغ عمرت ،که تازه باد مدام چشم‌بد دور، روضه ایست‌ببار ۲۹۶۰

الاشتقاق

روز کوشش، چوزیرران آری		آن قضا پیکر قدر پیکار

سجع المتوازن

سرکشان جهان حادثه ورز		اختران سپهر آینه دار

سجع المتوازی

در سجودت روان شوند بپیش		بر وجودت روان کنند نثار

سجع المطرف

آردت فتح در مکان امکان		دهدت کوه بر قرار اقرار

مقلوب البعض

۲۹۶۵ رشك قدرت برد سپهر ونجوم		شکر فتحت کنند بلاد و دیار

مقلوب الکل

گرم گردد ز تاب دل پیکان		مرگ بارد بخصم ازسوفار

مقلوب المجنح

گنج دولت دهدگزارش جنگ		رای نصرة دهد حمایت یار

مقلوب المستوی

رامش مرد گنج باری وقوت		تو قوی‌را بجنگ درمشمار

ردالعجزعلی الصدر

کار عدل تو ملك داشتنست		عدل راخود جزین نباشد کار

نوع الثانی منه

۲۹۷۰ بیسار تو جود خورده یمین		شد یمین زمانه پر زیسار

نوع الثالث منه

خصم تیمار دولت تو کشد		خصم نیکو ترست در تیمار

نوع الرابع منه

در مقامی، که بار زربخشی		ریزش ابر را نباشد بار

نوع الخامس

می گزاری برمح وام عدو کس ندیدست رمح وام گزار

نوع الثانی من الخامس

چرخ از آزار تو نیازارد بندگان را کجا رسد آزار؟

نوع السادس

نارد از خدمت تو سر بیرون ورچه بشکافیش بنیزه چونار ۲۹۷۵

نوع الثانی من السادس

دشمنان را بداوری خلاف با قضا های گنبد دوار

المتضاد

مهر و کینت بباد داده چوخاک لطف وقهرت بآب گشته چونار

الاعنات

ای نکو خواه دولت توعزیز وی بداندیش افتخار تو خوار

هر که زنهار خواه عدل توشد بسپارش بعالم خون خوار

المزدوج

کاه ریزه بنیزه بربایی چون کنی عزم رزم در پیکار ۲۹۸۰

المتلون

ای شده قدوهٔ وضیع وشریف ای شده قبلهٔ صغار و کبار

ارسال المثل

نکشد آب خصم آتش تو نکشد تاب مور مهرهٔ مار

ارسال المثلین

کو مهی فارغ ازعنای خسوف؟ کو میی ایمن از صداع خمار؟

اللغز

چیست آن دور وقعر او نزدیک؟ چیست آن خرد وفعل او بسیار؟

خام او هر چه علم را پخته مست او هرچه عقل راهشیار ۲۹۸۵

دل شکن ، لیک با دلش پیوند — خوش گذر، لیک روز گار گزار
رنج او نزد بیدلان راحت — خوار او نزد زیرکان دشخوار
چون دعا خوش عنان، خوش حرکت — چون قضاره نورد و بی هنجار
اندهش همچو لهو راحت بخش — آتشش همچو آب نوش گوار
۲۹۹۰ نعره در وی شکنج موسیقی — ناله در وی نوای موسیقار
عشق اصلیست ، کز متابعتش — عقل غمگین بود، روان غم خوار
خاصه عشق بتی، که در غزلش — مدحت شاه می کنم تکرار
شاید ار زان غزاله بنیوشد — این نو آیین غزل بنغمهٔ زار

المطلع وذو القافیتین

از دلم سوسنش ببرده قرار — برسرم نرگسش سپرده خمار

تجاهل العارف

۲۹۹۵ ویحك ! آن نرگسست یا جادو؟ — یارب! آن سوسنست یا گلنار؟

السؤال والجواب

گفتم : ازجان بعشق بیزارم — گفت : عاشق زجان بود بیزار

الجمع مع التفریق والتقسیم

همچو چشمم توانگرست لبش — این بآب ، آن بلؤلؤ شهوار
آب این تیره ، آب آن روشن — این گه گریه ، آن گه گفتار

الجمع مع التفریق

من و زلفین او نگونساریم — لیك او بر گلست ومن برخار

الجمع مع التقسیم

۳۰۰۰ غم دو چیز او دو چیز ببرد — دیده را آب و سینه را زنگار
بر رخش زلف عاشقست چو من — لاجرم همچو منش نیست قرار

تفسیر الجلی

خورد وخوردم زعشق او ناکام — هست وهستم زهجر او ناچار

او مرا خون ومن ورا اندوه — اوزمن شاد ومن ازوغم‌خوار

تفسیر الخفی

جگروجان‌وچشم‌وچهرمنست — در غم عشق آن بت فرخار

هم بغم خسته، هم بتن رنجور — هم بخون‌غرقه، هم بزخم‌افگار ۳۰۰۵

کلام الجامع

مویم ازغم سپید گشت چوشیر — دل زمحنت سیاه گشت چوقار

این زعکس بلا ببسته خضاب — وآن زراه جفا گرفته غبار

الموشح

دوست می‌دارمش، که‌یارمنست — دشمن آن به که خودنباشد یار

الملمع

سوخت‌درآتشم‌چه میگویی؟ — کم تحرقتنی بهذا النار

المقطع

زار و زردم زدرد دوری او — درد دلدار زرد داردو زار ۳۰۱۰

الموصل

تن عیشم نحیف گشت بغم — گل بختم نهفته گشت بخار

المجرد

چهرهٔروشنش، که روز منست — زیرزلفش مهیست درشب تار

الرقطاء

غمزهٔ شوخ آن صنم بگشاد — سیل‌خونم زاشك خون آثار

الخیفاء

دل‌شد و هم نبرد از وی مهر — سرشد وهم نپیچد از این کار

المعمی

موج خون دل و دو دیدهٔ من — برد دریا و ابر را مقدار ۳۰۱۵

التضمین

وصل خواهم، ندانم آن که بکس «رایگان رخ نمی نماید یار»

الاغراق فی الصفه

ورنماید، زبس صفا که دروست راز من در رخش شود دیدار

الجمع المفرد

برلبش زلف عاشقست چو من لاجرم همچو منش نیست قرار

التفریق المفرد

باد صبحست بوی زلفش؟ نی نبود باد صبح عنبر بار

التقسیم المفرد

۳۰۲۰ هست خطش فراز عارض او این یکی ابرو آن دگر گلزار

حسن التخلص

غم دل گر ببست بازارم مدح شه بر گشایدم بازار

المتزلزل

شه قزل ارسلان، که دست و دلش هست خصم شمار روز شمار

الابداع

حزمش آورده چرخ را بسکون عزمش افگنده خاک را بمدار

التعجب

جای در در میانهٔ دریاست از چه معنیست دست او در بار؟

حسن التعلیل

۳۰۲۵ رغم دریا، که بخل می ورزد او کند مال بر جهان ایثار

طرد وعکس

چه شکارست پیش او چه مصاف؟ چه مصافست پیش او چه شکار؟

المکرر

بدره بدره دهد بزایر زر دجله دجله کشد ببزم عقار

گشت از این بدره بدره بدره خجل   برد از آن دجله دجله دجله یسار

حسن الطلب

خسروا ، با زمانه در جنگم   که بغم می گدازدم هموار
چه بود؟ گر کف تو بردارد   از میان من و زمانه غبار؟ ۳۰۳۰

حسن المقطع

تا عیانست مهر را تابش   تا نهانست چرخ را اسرار
روز وشب جز سخا مبادت شغل   سال و مه جز طرب مبادت کار

در مدح ملک اتسز

بنشاند باد فتنه ز شمشیر آبدار
فرمانده ملوک ، خداوند روزگار
خورشید خسروان ، ملک اتسز، که تیغ او
اندر جهان معالم حق کرده آشکار
شاهی ، کز ولوای ظفر گشت مرتفع
شاهی ، کزو بنای هنر گشت استوار ۳۰۳۵
اسلام را بحشمت او هست اعتزاز
و ایام را بخدمت او هست افتخار
افراخته بقوت او شرع مصطفی
و افروخته برونق او دین کردگار
از فعل او حدیقهٔ احسان پر از نعیم
و زقول او صحیفهٔ امکان پر از نگار
ملت زرای و رایت او گشته نورمند
دولت زنام و نامهٔ او گشته نامدار
در طبع او قرار گرفتند علم و عدل
آری قرار گاه جواهر بود بحار ۳۰۴۰

بارش جمال داد جهان را بعدل خویش
آری بود جمال جهان را ز نوبهار
ای خسروی، که هست در اکناف شرق و غرب
از تیغ بی قرار تو اسلام را قرار
اوج معالی تو گذشته زهر فلك
موج ایادی تو رسیده بهر دیار
خورشید وار از تو منور شده سپهر
جمشید وار از تو مزین شده دیار
۳۰۴۵ اندر عطا و منع تو آثار نازو رنج
وندر قبول ورد تو آیات فخر و عار
شیر بساط تو، که تنش راحیات نیست
از حشمت تو شیر فلك را كند شكار
شاها، خدایگانا، راندی بقهر خصم
بختت قرین و چرخ معین و خدای یار
هم فتح باحسام تو، هم نصر بالوا
هم یمن بر یمین تو، هم یسر بر یسار
تو خود هزار لشکر و در زیر رایتت
گردان کار دیده، زیادت ز صد هزار
۳۰۵۰ جیشی، که چون زجای بجنبند بر زمین
گردد نهفته چهرهٔ افلاك از غبار
دریك زمان حسام تو هم نصر خواستست
خصمان باد سار ترا کرده خاکسار
ضحاك راز عدت آد عدم نبود
چون در فگند باره فریدون بکار زار

رستم، چو بر کمان شجاعت نهاد تیر
آنجا چه قدر دارد چشم سفندیار؟
اکناف بیشها ز گرازان تهی شود
بر یوز چون نبیرهٔ گودرز شد سوار
از خسرو وز نایژه(۱) وز شیر او چه باک؟
چون در مصاف راند خداوند ذوالفقار ۳۰۵۵
آثار حملهٔ تو بمازندران درون
تا حشر ماند خواهد در دهر یادگار
وقتست کز حوادث ایام ملک و شرع
یابند در حمایت جاه تو زینهار
تا خاک زیر گنبد اخضر کند مقام
تا بادگرد مرکز اغبر کند مدار
دربند غم مخالف تو باد مستمند
بر کام دل موافق تو باد کامگار
ایام را مباد بجز طاعت تو شغل
و افلاک را مباد بجز خدمت تو کار ۳۰۶۰

نیز در مدح اتسز گوید

پناه ملک عجم، شهریار دولتیار
چراغ دین عرب، پادشاه گیتی دار
ابوالمظفر، اتسز، خدایگان بشر
که اختیار ملوکست وافتخار تبار
خدایگانی، کز علم و حلم او هستند
کمینه ذره جبال و کهینه قطره بحار

(۱) در یگانه نسخه ای که این قصیده در آن هست چنین نوشته شده و تصحیح آن ممکن نشد

غبار مرکب او سرمهٔ سنین و شهور
حریم مجلس او کعبهٔ صغار و کبار

۳۰۶۵ بلند کردهٔ انعام او نگردد پست
عزیز کردهٔ اخلاق او نگردد خوار

محاسن شیم او برون شده زقیاس
خصایص کرم او برون شده ز شمار

بطوع داده ستاره بچاکریش رضا
بطبع کرده زمانه ببندگیش اقرار

نه همچو دست زر افشان اوست باد صبا
نه همچو کف گهربار اوست ابر بهار

حدیقهٔ هنر از تیغ او گرفت نما
صحیفهٔ شرف از جاه او گرفت نگار

۳۰۷۰ خدایگانا ، آنی که حضرت عالیت
شدست مجمع اشراف ومقصد احرار

سرشته اند سرشت تراز فضل و کرم
نهاده اند نهاد ترا زعلم و وقار

بمهر تست همه رغبت اولوالالباب
ز تیغ تست همه عبرت اولوالابصار

کدام بقعه که آنجا نبرده‌ای لشکر ؟
کدام خطه که آنجا نکرده ای پیکار؟

بسا موافق حربا ! کز آتش فزعش
بر اوج قبهٔ خضرا همی رسید شرار

۳۰۷۵ ز دام فتنه دل پر دلان اسیر عنا
ز جام کینه سر سرکشان قرین خمار

نهاد، دیده نهنگ بلا براه طمع
گشاده پنجه هژبر قضا بحرص شکار
شده بسان فلک ساحت زمین ز سلاح
شده بسان زمین چهرهٔ فلک ز غبار
تو در مصاف خرامیده و زصف اعدا
بنیم لحظه بر آورده خنجر تو دمار
ز شخص کشته گهی غار کرده همچون کوه
بسم باره گهی کوه کرده همچون غار
نموده تیغ تو آثار فتح و گفته فلک :
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار» ۳۰۸۰
زهی ! بگاه سخاوت چو حاتم طایی
خهی ! بوقت شجاعت چو حیدر کرار
بحکم تست مدار دوایر گردون
بامر تست مسیر کواکب سیار
عریض دولت تو بر زمانه جوید فخر
رفیع همت تو از ستاره دارد عار
ز بهر تقویت شرع مصطفی بردی
بسوی کشور کفار لشکری جرار
چو شیر پردل ودر زیر باره های چو پیل
چو مور بی‌پرو در دست نیزه‌های چو مار ۳۰۸۵
چو باد حمله بر و همچو کوه حمله پذیر
چو رعد نعره زن و همچو برق تیغ گزار
چو باد راندی واز تیغ همچو آتش و آب
بخون سرشتی، خاك قبایل کفار

بسا دلا ! که دریدی برمح آهن در
بساسرا ! که بریدی بتیغ آتش بار

بسوی مرکز ملک آمدی بنصرت و گشت
ز مقدم تو مزین همه بلاد وقفار

۳۰۹۰ زهی ! بهیبت تو کند شرك را دندان
زهی ! بحشمت تو تیز شرع را بازار

بحل وعقد تو راضی ستارهٔ توسن
ز امر ونهی تو خایف زمانهٔ غدار

فلك ز حادثها پاسبان جاه تو گشت
ازین بود همه شب دیدهای او بیدار

یسار اهل هنر از یمین فرخ تست
که یمن ویسر ترا باد بر یمین و یسار

نزاد شبه تو دور سپهر هیچ جواد
ندید مثل تو دور زمانه هیچ سوار

۳۰۹۵ تو بر زمین سر شاهان چنان نثار کنی
که بر عروسان زر و درم کنند نثار

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست
که کرده‌اند خلایق بدین دوجای قرار

بلند وپست جهان جمله دشمنان تراست
که گاه در بن چاهند و گاه برسر دار

ز عهد مهد نبودست در سرایر تو
بجز عنایت خیر و رعایت احرار

سریر دولت تو بر سر سپهر نهاد
چو سر جان تو دانست عالم الاسرار

سعادت تو خبر دادهم باول امر
که : والی همه عالم شوی بآخر کار ۳۱۰۰

تو ماند خواهی برخلق صاحب‌فرمان
تو بود خواهی درد هرصاحب الاعمار

بفر کلك تو گیرد زمین جمال و جلال
زنور عدل تو سازد جهان شعار و دثار

زحشمت تو بسازند چینیان ارژنگ
زهیبت تو ببرند رومیان زنار

بشرق خطبه بنامت کنند در منبر
بغرب سکه بنامت زنند بر دینار

همیشه تا نبود جرم خاك جز ساکن
همیشه تا نبود سیر چرخ جز دوار ۳۱۰۵

مباد آن را جز بر اشارت تو سکون
مباد این را جز بر ارادت تو مدار

نهاده بر کف احباب تو سعادت گل
خلیده در دل اعدای تو شقاوت خار

درین قصیده من ازفال نیك هرچه زنم
ترا بدان برساناد ایزد دادار

در وصف قلم وخاتم و مدح علاءالدوله ابوالمظفر اتسز

چیست آن شکل آسمان کردار؟
کافتاب اندرو گرفته قرار

دیده کس آفتاب ناسایر؟
دیده کس آسمان نادوار؟ ۳۱۱۰

نعمت و محنتست از آثارش
آسمان را چنین بود آثار

گه خورد زینهار بر اعدا
گاه احباب را دهد زنهار

ناظم کارهاست بی تدبیر
کاشف رازهاست بی گفتار

زویکی را بشارتست بتخت ... زویکی را اشارتست بدار

۳۱۱۵ عاشق زار نی و پیکر او ... زرد و چفته بسان عاشق زار

زرد شد نا چشیده شربت عشق ... چفته شد ناکشیده فرقت یار

هست لاغر تر از میان صنم ... هست کوچك ترا زدهان نگار

نیست مار و چومار حلقه شده ... وندرو مهره‌ای چو مهرهٔ مار

اصل او را وجود در دل خاك ... شکل او را حصول از تف نار

۳۱۲۰ موم کز نقش او خبر یابد ... کار آهن کند بموقف کار

هر چه یك باره موم او بندد ... نگشایند صد هزار سوار

بر در گنج سد او از موم ... به ز سد سکندری صد بار

اوست گردون ملك واوراقطب ... هست انگشت شاه گیتی دار

دوم خاتم سلیمان اوست ... در ممالك بقدرت و مقدار

۳۱۲۵ شاه خواهد بدان دلیل گرفت ... همه ملك جهان سلیمان وار

شاه غازی، علاء دولت و دین ... آن فلك اقتدار کوه وقار

بوالمظفر، پناه دین، اتسز ... که ظفر را زتیغ اوست شعار

آن چو ایمان منزه از هر عیب ... و آن چو تقوی مطهر از هر عار

فضل را از دلش کمال وجمال ... جود را از کفش شعار ودثار

۳۱۳۰ بفزع وقت کین بر انگیزد ... عنفش از چشمهٔ حیات غبار

بکرم روز مهر بنشاند ... خلقش از آتش جحیم شرار

طاعتش عادت شهور و سنین ... خدمتش عنت صغار و کبار

قطره های عطای او گه بزم ... گشته نافع چو قطره های بهار

پنجه های عدوی او گه رزم ... مانده عاجز چو پنجه های چنار

۳۱۳۵ ملك او بی زوال همچو روان ... علم او بی کرانه همچو شمار

چرخ از آن زر همی زند هرشب ... تا کند بر سر ولیش نثار

صبح از آن تیغ می کشد هرروز ... تا کند سینهٔ عدوش فگار

طیره از حلم او همیشه جبال / خیره از علم او همیشه بحار
دست اوقطب بخششست وبرو / ساخته چرخ مکرمات مدار
با سخای یمین او گه بذل / بحر و کان را نماند هیچ یسار ۳۱۴۰
ای ممالیك مجلس تو ملوك / وی عبید جناب تو احرار
از تو عمر مخالفان اندك / وز تو عز موافقان بسیار
شیر فرش ترا ز حشمت تو / شیر گردون شده کمینه شکار
تیغ تو هست در مواقف حرب / نایب تیغ حیدر کرار
قوت تخت و منبر اسلام / آفت درع ومغفر کفار ۳۱۴۵
پیشهٔ اوست بردن ارواح / عادت اوست غارت اعمار
پاك چون خاطر اولوالالباب / تیز چون فکرت اولوالابصار
حبل دین را بدوست استحکام / خیل حق را بدوست استظهار
عاشق فتح شد وزین باشد / رخ بخون همچوعاشقانش نگار
دی کلید حصار اعدا بود / که گشایند هرچه هست حصار ۳۱۵۰
باز امروز قفل ملك تو شد / که نگه دارد این بلاد ودیار
آن چه مرغست کلك تو ؟ که مقیم / همه در مشك باشدش منقار
پیك عقلست و پیك دید کسی / که مرو را بسر بود رفتار ؟
گل نماید همی ز معدن گل / در بر آرد همی ز چشمهٔ قار
هست زردو نزار وشاید ، از آنك / گل خورد وین چنین بود گلخوار ۳۱۵۵
بسته دارد میان وبگشاید / نیك آسان امور بس دشوار
هست نالان ونیستش اندوه / هست گریان ونیستش تیمار
علم نامی بدست اوست جماد / عقل فربه بدست اوست نزار
سر بریده است و کس بریده سری / مثل او دیده ، ناقل اخبار ؟
دل دریده است و کس دریده دلی / شبه او دیده صاحب اسرار ؟ ۳۱۶۰
رخ تاریك باشدش پیوست / تن بیمار باشدش هموار

حق منیرست از آن رخ تاریک — دین صحیحست از آن تن بیمار
دو گواهند بر جلالت تو — کلک در بار و تیغ جان اوبار
کرده‌اند از نهیب این دو گواه — همه عالم ببند گیت اقرار
۳۱۶۵ گر ستوده است مکر نزد خرد — بر بداندیش در صف پیکار
تو بدین کلک و تیغ با اعجاز — معجز دین همی کنی اظهار
کلک و تیغ تراست مکر و که دید — دو زبان یا دو روی جز مکار؟
ای شب دوستان ز مهر تو روز — وی گل دشمنان ز کین تو خار
از جهان زادی و بهی ز جهان — چون جواهر، که زاید از احجار
۳۱۷۰ دوستان از عطات بار گند — تو بهاری و دوستان اشجار
دشمنت نا چشیده شربت عز — گشت از ضربت حوادث خوار
گل ندیده بچیده خار بلا — می نخورده کشیده رنج خمار
جان بمحنت دهد هر آن جاهل — که کند نعمت ترا انکار
تا ز تأثیر دور گردونست — روز روشن معاقب شب تار
۳۱۷۵ بر جهان ظفر چو مهر بتاب — بر ریاض هنر چو ابر ببار
خاضعت باد گنبد توسن — طایعت باد عالم غدار

بر زبان زمانه باد روان
مدح تو بالعشی والابکار

در مدح مجدالدین علی بن جعفر

زان زلف بی قرار دلم گشت بی قرار
زان چشم پر خمار سرم گشت پر خمار
سر پر خمار خوشتر ودل بی قرار به
زان چشم پر خمار وزان زلف بی قرار
۳۱۸۰ چون تارهای زلف تو گشتست روز من
ای تارهای زلف تو همچون شبان تار

اندر هلاك جان و دل من چرا کند
بی آب چشم تو عمل تیغ آبـدار ؟
هجر تو کرد دست بکارم درون ، چنانك
یك باره برد دست نشاط مرا ز کار
هرشب همی کنم همه اطراف روی خویش
بی روی چون نگار توازخون دل نگار
از بسکه ازدودیده ببارم همی سرشك
دریا کنار گشت مرا از غمت کنار
بردی بجور جان من ، آه! ارجزع کنم
۳۱۸۵ از جور بی شمار تو در موقف شمار
بگذشت روز وصل ومرازان همه نعیم
آمد شد خیال تو ماندست یادگار
آید ز راه دور و زیارت کند مرا
الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار
زان سازم از دو دیده همی عقد های در
تا جمله زیر پای خیالت کنم نثار
در بارگاه سید شرق از خیال تو
شکری بزرك خواهم گفتن بروز بار
صدر زمانه ، عمدهٔ اسلام ، مجد دین
۳۱۹۰ آن مجمع بزرگی وآن مفخر تبار
آن افتخار آل پیمبر ، که آسمان
جوید همی ز خدمت درگاهش افتخار
در خطهٔ ارادت او ماه را مسیر
بر نقطهٔ اشارت او چرخ را مدار

عاقل همی بحق یسارش خورد یمین
سایل همی زجود یمینش برد یسار
از دستبرد او همه عالم در اهتزاز
وز کار کرد او همه گیتی در اعتبار
۳۱۹۵ ای محتشم بحشمت تو آل مصطفی
وی محترم بحرمت تو شرع کردگار
فرزند حیدری تو و در نوک کلك تو
یزدان نهاده معجزهٔ صد چو ذوالفقار
در آسمان نهاده نهیب تو اضطراب
وز اختران ربوده هراس تو اقتدار
آنجا که آب عفو تو، کوثر یکی حباب
و آنجا که تف خشم تو، دوزخ یکی شرار
در چشم دهر گرد بساط تو توتیا
در گوش چرخ نعل براق تو گوشوار
۳۲۰۰ باراى تو چو ماه سپر ماه آسمان
با باس تو چو شیر علم شیر مرغزار
شاخ مساعی تو مناقب دهد ثمر
باز ایادی تو محامد کند شکار
حکم ترا مضای قضا کرده پس روی
امر ترا نفاذ قدر گشته پیشکار
در عزم همچو بادی و در حزم همچو خاك
در لطف همچو آبی و در عنف همچو نار
چون دهر با نهیبی و چون چرخ باشکوه
چون کوه پایداری و چون بحر کامگار

در یك زمان حریق حسام نهیب تو
کرده ریاض عیش بد اندیش تو قفار ۳۲۰۵
دشمن پیاده گشت ز اسب نشاط ولهو
تا تو بر اسب مجد ومعالی شدی سوار
مردم ز خدمت تو بنام و بنان رسند
مقبل کسی که خدمت تو کرد اختیار
ای دست گیر اهل هنر، دست من بگیر
کز من همی بر آرد دست فلك دمار
مالیده گشت شخص من از پای امتحان
فرسوده گشت جان من ازدست اضطرار
در زینهار دولت تو آمدم ، از آنك
بر من همی خورد فلك سفله زینهار ۳۲۱۰
جویم همی جوار تو ، کزجور حادثات
امروز نیست هیچ امان جز درین دیا
تو ابر مکرماتی و بارانت نعمتست
ای ابر مکرمات ، یکی بر سرم ببار
شخص مرا ز آفت توفان نایبات
اندر سفینهٔ کنف خود نگاهدار
تا از هوا همی متقاطر شود مطر
تا از زمین همی متصاعد شود بخار
بادا همیشه بیضهٔ عز تو بی خلل
بادا همیشه صفحهٔ جاه تو بی غبار ۳۲۱۵
هم کوکب سیادت تو فارغ از زوال
هم مرکب سعادت تو ایمن از عثار

در مدح اتسز

زهی ! خطهٔ ملك را شهریار / خهی ! ازتو بنیاد دین استوار
چوتن رابجان وچوجان رابعلم / بجاه تو اسلام را افتخار
نه در بیضهٔ حشمت تو خلل / نه بر صفحهٔ دولت تو غبار
۳۲۲۰ جهان همچو اطفال رامادران / بپرورده ملك ترا در کنار
فلك بر مراد تو گشته روان / زمین بر رضای تو داده قرار
ز مهر تو واضح بشارات فخر / ز کین تو لایح اشارات عار
نه درمجلس بزم چون توجواد / نه در عرصهٔ رزم چون توسوار
چو پیدا شود آیت رستخیز / چو شعله زند آتش کار زار
۳۲۲۵ زخون تر شود دامن آسمان / زغم خون شود زهرهٔ روز گار
بتفسد هوا از تف تیغ وتیر / بلرزد زمین از غو گیر ودار
شود بادهٔ عیش هم طعم زهر / شود چهرهٔ روز همرنك قار
زصف باره غرنده چون شرزه شیر / بکف نیزه پیچنده چون گرزه مار
زبس نیزه چون بیشه اطراف دشت / زبس کشته چون پشته اکناف غار
۳۲۳۰ فرو بسته افواه مردم ز نطق / فرومانده اعضای گردان ز کار
امل سر کشیده ز بهر امان / اجل پر گشاده بحرص شکار
در آن حال از تیغ جان سوز تو / نیابد بجان هیچ کس زینهار
بکوبی سر سر کشانرا چو گوی / بدری دل گردنان را چونار
هوا گردد از رمح تو ناله گاه / زمین گردد از تیغ تو لاله زار
۳۲۳۵ بآیات تیغ و علامات رمح / کنی صفحهٔ فتح را پر نگار
زهی ! یمن جیش ترا بر یمین / خهی ! یسر خیل ترا بر یسار
ترا محمدتها فزون از قیاس / ترا مکرمتها برون از شمار
بهار عدو از تو همچون خزان / خزان ولی از تو همچون بهار
ز گردان ترا نیست در حرب جفت / زشاهان ترا نیست در جنك یار

همی تا ز افلاک تابد نجوم | همی تا ز اشجار آید ثمار ۳۳۴۰

شب نیک خواه تو بادا چو روز | گل بدسگال تو بادا چو خار

همایونت عید و پذیرفته صوم | ولی کامگار و عدو خاکسار

ستوده خصال ترا آدمی | فزوده جلال ترا کردگار

برآورده ازد شمن مملکت | بتیغ چو آب و چو آتش دمار

ترا یادگارست از اسلاف ملک

ولیکن مبادا ز تو یادگار ۳۳۴۵

ردالعجز الی الصدر در مدح اتسز

قرار از دل من ربود آن نگار | بدان عنبرین طرهٔ بی قرار

نگارست رخسارهٔ من ز خون | زهجران رخسارهٔ آن نگار

کنار من از دوست تا شد تهی | مرا پر شد از خون دیده کنار

خمارست در سر مرا بی قیاس | در اندوه آن نرگس پر خمار

شمار غم او ندانم ، از آنک | غم او گذشته ز حد شمار ۳۳۵۰

فگارست از غمزهٔ او دلم | بلی تیر ناوک کند دل فگار

نزارست شخص من از عشق او | بسا شخص کز عشق او شد نزار

چه کارم؟ چو من کس بود عاشقی؟ | مرا با غم عشق خوبان چه کار ؟

مدار، ای دل، اندیشهٔ عشق نیز | جز اندیشهٔ مدح خسرو مدار

سوار جهان، شاه اتسز، که هست | پیاده بمیدان او هر سوار ۳۳۵۵

شراریست از تیغ او در جهان | که گردون بسوزد همی آن شرار

بهار عدو از خلافش خزان | خزان ولی از وفاقش بهار

قفار از نم جود او چون ریاض | ریاض از تف تیغ او چون قفار

چنارست پنجه گشاده بباغ | مگر سایل جود او شد چنار ؟

حصارست، شاها، جهان بر عدوت | چه لذت بود بسته را در حصار ؟ ۳۳۶۰

صغارو کبارت ثنا خوان شدند — که هستی پناه صغار و کبار
غباری، که برخیزد از لشکرت — بود کیمیای ظفر آن غبار
تبار تـواند افتخار هـدی — ولیکن تویی افتخار تـبار
یسار تو جامه دران از یمین — یمین تو حمله بران بر یسار
۳۲۶۵ بحار از عطای تو گیرد مدد — از آنست جای جواهر بحـار
نثار از پی فرق شاهان کنند — کند تیغ تو فرق شاهان نثار
جوار تو جویند اهل هنر — که هست از حوادث پناه آن جوار
شکارند در روز رزمت ملوك — ترا باد ارو اح اعدا شکار
مدار فلك بر مراد تو باد — مباداش جز بر مرادت مدار
۳۲۷۰ دمار از مخالف بر آور بتیغ — بتیغ از مخالف بر آورد مار
فرار از تو جوید عدو بی گمان — ولیکن بجان در نهد آن فرار

مدار جهان بر چو تو شاه باد
که آباد ماند جهان زین مدار

در مدح ملك اتسز

مظلم شبی دراز از طـرهٔ نـگار
گشته سیه زمان وشده تیره روز گـار
افلاك شسته چهرهٔ خود را برنك تیر
وآفاق کرده جامهٔ خود را بلون قـار
۳۲۷۵ برخلق تنگ گشته مساکن چو کام مور
برچرخ داده نور کواکب چو چشم مار
شب پربلا و واقعه چون روز رستخیز
ره پرنهیب وحادثه چون خشم کـردگار
من همچو آتشی بصمیم شب اندرون
ظلمت مرادخان و کواکب مرا شرار

تازان گهی چو شعلهٔ آتش سوی هوا
یازان گهی چوقطرهٔ باران سوی قفار
مالیده گشت قالبم از پای آسمان
فرموده گشت پیکرم از دست اضطرار
نی،نی ، که اندرین ره مهلك نـداشتم
۳۲۸۰ جزعیش هیچ صنعت وجز لهو هیچ کار
در خدمت رکاب علایی گذشت خوش
آن‌هول بی کرانه وآن خوف بی شمار
شد در رکاب تاخته وز دستبرد او
ایام در تعجب و گردون در اعتبار
عنقای مهر خورده ززوبین او دلم
تنین چرخ گشته زپیکان او فگار
از بانك صید گشته همه کوه ناله گاه
وز خون کشته گشته همه دشت لاله زار
شیران شرزه را شده از بیم تیر او
۳۲۸۵ دل همچو تفته نارو جگر همچو کفته نار
شیر زمین که باشد ؟ کاقبال اتسزی
بی عون دور شیر فلك را کند شکار
اختر نکرد یارد بی‌امر او مسیر
گردون نکرد یارد بی حکم او مدار
بارای او چو ماه سپر ماه آسمان
با سهم او چو شیر علم شیر مرغزار
آنجا که عزم او ، نه شریفست آسمان
وآنجا که حزم او ،نه‌متینست کوهسار

۳۲۹۰ دریا بپیش بخشش او نیست جز شمر
گردون بجنب همت او نیست جز غبار
در ظل او بماند نکو خواه با نوا
وزتیغ او ندید بد اندیش زینهار
ازوی شب موافق او گشته همچو روز
وز وی گل مخالف او گشته همچو خار
از عون رای او شده دست هنر قوی
وز سهم عدل او شده شخص ستم نزار
ای در سخا شده بهمه جای مشتهر
وی در وفا شده ز همه خلق اختیار
۳۲۹۵ در عزم همچو بادی ودر حزم همچو کوه
در لطف همچو آبی و در عنف همچو نار
دردست عقل تیغی و در پیش دین سپر
بر پای ظلم بندی و بر دست حق سوار
چون دهر پایداری وچون چرخ با شکوه
چون کوه مایه داری وچون بحر کامگار
حکم ترا مضای قدر بوده پیشرو
امر ترا نفاذ قضا بوده پیشکار
همواره تا بتابد بر چرخ مهر وماه
پیوسته تا بروید از شاخ برگ و بار
۳۳۰۰ یمنت همیشه باد شب وروز بر یمین
یسرت همیشه باد مه و سال بر یسار
بادا بهار حاسد جاه تو چون خزان
بادا خزان ناصح ملك تو چون بهار

هم در ستایش ملك اتسز

منت خدای را ، که باقبال شهریار
شد رکن ملك وقاعدهٔ ملت استوار
خوارزمشاه عالم عادل ، که در جهان
ناورد گشت چرخ چنو هیچ شهریار
خورشیدخسروان،ملك‌اتسز، که کردهاش
فهرست آسمان شد و تاریخ روزگار
آن صورت جلالت و آن جوهر شرف
۳۲۰۵ آن عنصر سیادت و آن مفخر تبار
شاهی ،که ملك را بیسارش بود یمین
شاهی ، که خلق را بیمینش بود یسار
از عزم او نفاذ ربودست آسمان
وز حزم او ثبات گرفتست کوهسار
نه دست بر نوال گشاده چنو جواد
نه پای در رکاب نهاده چنو سوار
از جاه او حدیقهٔ حق گشته پر نعیم
وز فر او صحیفهٔ دین گشته پرنگار
ناهید هست ز آیت بزمش کمین اثر
۳۲۱۰ بهرام هست ز آتش رزمش کهین شرار
کرده بدیده های کواکب زسالها
ایام ملك او را افلاك انتظار
کار موافقان شده ازسعی او تمام
جان مخالفان شده از تیغ او فکار

ای چرخ را بقدر رفیع تو اقتدا
وی عدل را بملك بسیط توافتخار
از یمن طالع تو و اقبال بخت تو
شد سعد با سعادت و شد بخت بختیار
۳۳۱۵ طبع ترا ز عصمت و مردانگی لباس
جان تراز حکمت و فرزانگی شعار
باغیست طبع تو ،که معانی دهد ثمر
بازیست جود تو ، که محامد کند شکار
با عظم همت تو، کم از ذره‌ای فلك
با فیض بخشش ، تو کم از قطره‌ای بحار
چون از فزع بلرزد میدان طعن وضرب
چون از یلان بخیزد آواز گیر و دار
اوهام سر کشان همه حیران شود ز هول
اشخاص صفدران همه عاجز شود ز کار
۳۳۲۰ مطروح شخص فوجی درپای اضطراب
مجروح جان قومی از دست اضطرار
بر خوان فتنه مطعم آن سخت بی مزه
وز حوض مرك مشرب او نیك بدگوار
از تو فلك نماند آن روز بی گزند
و ز تو جهان نیابد آن لحظه زینهار
کوبد عمود توسر ابنای کین چو گوز
دوزد خدنك تو دل اعدای دین چونار
ای بس بلند را ! که کند همت تو پست
وی بس عزیز را ! که کند خنجرتوخوار

شاها، خدایگانا، در هر مراد هست
تدبیر تو موافق تقدیر کردگار ۳۳۲۵

در عهد تست اختر تابنده را مسیر
در حکم تست انجم گردنده را مدار

رفتی ز دار ملك دو بار و هزار شهر
از حشمت تو گشت گشاده درین دیار

اول بلاد ترك گشادی و آمدند
در بند بندگی تو خانان نامدار

کردند سرمه گرد رهت را باعتقاد
بردند سجده خاك درت را باختیار ۳۳۳۰

افراسیاب را نه همانا بدست بود
ملکی، که آن نهاد ترا چرخ در کنار

بار دگر بسوی خراسان شدی وبود
هم یمن بر یمینت وهم یسر بر یسار

گردونت مائده ده و دولت شراب ده
گیتیت غاشیه‌کش ونصرت سلاح دار

در هر بلاد کز تو خبر گشت منتشر
در هر دیار کز تو اثر گشت آشکار

جستند بندگیت ونمودند چاکریت
شاهان آن بلاد و وبزرگان آن دیار ۳۳۳۵

کردند جان ومال باخلاص بندگی
در زیر پای مرکب میمون تو نثار

چون رایت مبارك تو رفت سوی مرو
تاکار مرو گیرد از اقبال تو قرار

در اول انقیاد نمودند اهل مرو
بستند پیش تو کمر صدق بنده وار
تو نیز بر قضیت خلق حمید خویش
کردی بجای هریك ایادی بی شمار
۳۳۴۰ معجب شدند ناگه ومغتر بلطف تو
خود چیست در جهان بتر از عجب واغتشار؟
پس عاقبت بدامن خذلان زدند دست
تا لاجرم بر آمد از آن ابلهان دمار
با خنجر چو آتش و آب تو از گزاف
کردند باد ساری و گشتند خاکسار
یارب! چه روز بود که نیلوفری حسام
از خون خلق کرد همه مرو لاله زار؟
در هیچ کار زار ندیدند هیچ خلق
تا در جهان پدید شد آیین کار زار
۳۳۴۵ یك طایفه بسلسلهٔ بند بسته سخت
یك طایفه بصاعقهٔ تیغ کشته زار
چندان هزار کشته گروه از پی گروه
چندان هزار بسته قطار از پس قطار
اینست چاشنی ز شراب حسام تو
هان! ای ملوك عرصهٔ آفاق اعتبار!
آنگه شدی بخطهٔ آموی و در زمان
بگرفتی آن ولایت و بگشادی آن حصار
با حملهٔ تو قلعهٔ آموی را چه قدر؟
خیبر چه پای دارد با مرد ذوالفقار؟

امروز در نواحی عالم نماند کس
کورا بپیش تیغ تو قدرست و اقتدار ۳۳۵۰
تو شیر شرزه‌ای و گوزنان عدم شوند
هر گه که شیر شرزه بجنبد ز مرغزار
باز آمدی بمرکز اقبال بر مراد
نصرة قرین و چرخ مطیع و خدای یار
از میوهٔ مطالب آمال بهره مند
در روضهٔ لطایف و لذات شاد خوار
برعطف دولت تو جلالت بود ردا
در دست حشمت تو سعادت شود سوار
اکنون جهان تراشده ،چونانکه‌خواستی
مگذر تو ازجهان وجهان را همی گذار ۳۳۵۵
می نوش باده‌ای، زامانیش رنگ وبوی
می پوش جامه‌ای، ز معالیش پود و تار
خوارزم بی مواکب تو بود چند گاه
ایام او شده بصفت چون شبان تار
و اکنون بفر موکب و اقبال موردت
با خوشی ارم شد و با حسن قندهار
شاها، ز بنده یك دوسخن، کز نفایسست
داننده یاد گیرد بر وجه یادگار
بی عدل نیست کنگرهٔ ملك مرتفع
بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار ۳۳۶۰
هر ملك را بعدل ثباتست و انتظام
هر علم را بعقل ظهورست و اشتهار

چون ملك بر و بحر ترا داد آسمان
آنرا بعلم و عدل همی باش حق گزار
اعلام عدل را بهساعی بلند کن
و ارباب علم را بایادی نگاه دار
از مخطیان مپوش رخ عفو و عاطفت
بر مجرمان مبند در توبه و اعتذار
۳۳۶۵ تو شاه برد باری و در حق مجرمان
جز عفو نیست عادت شاهان بردبار
خیر ملوك عصری و در خیر کوش، از انك
پاداش خیر خیر دهد آفریدگار
تا نور و نار هست به از ظلمت و دخان
تا راح وروح هست به از محنت و خمار
هرگز مباد موکب عمر ترا غروب
هرگز مباد مرکب عز ترا عثار
بادا بهار حاسد ملك تو چون خزان
بادا خزان ناصح صدر تو چون بهار
۳۳۷۰ از گلبن سعادت و اقبال و خرمی
گل باد در کف تو و در چشم خصم خار

نیز در مدح اتسز خوارزمشاه

همه کار گیتی بود بر قرار | چو بادین و دانش بود شهریار
بعدلست هر سلطنت را ثبات | بعلمست هر مملکت را مدار
جهان را بعدل و هدی را بعلم | بود حسن حال و بود نظم کار
هر آن کس که در دست فرمان او | زمام خلایق دهد کردگار
۳۳۷۵ همان به که کوشد بنام نکو | که آن ماند از خسروان یادگار

سزد ملك اندر كنار كسی — كه باشد تهی از حرامش كنار
منزه بود سیرت او ز فسق — مبرا بود دامن او زعار
تو اصلاح گیتی در آن كس مجوی — كه بر نفس خود نیستش اقتدار
مشو غره، ای یافته مملكت — برین عالم پر ز نقش و نگار
برین ملك زایل مدار اعتماد — برین دار فانی مكن افتخار ۳۳۸۰
تو ملك دعا و ثنا كن طلب — كه این ملك ماند همی پایدار
ثنا و دعایی، كه از عدل و علم — كه در سلك یك دیگر نداین چهار
بعدل فراوان و علم تمام — ندیدست از خسروان روز گار
چو شاه عدو بند خوارزمشاه — چراغ ملوك و پناه تبار
خداوند گیتی، ملك اتسز، آنك — بدو گشت بنیاد دین استوار ۳۳۸۵
سرافراز شاهی، كه شمشیر او — بر آورد از جان دشمن دمار
باقبال او اختران را مسیر — بتایید او آسمان را مدار
نزادست گیتی چنو یك جواد — ندیدست گردون چنو یك سوار
ازو قالب عدل گشته سمین — بدو پیكر ملك مانده نزار
ز عدلست بر خاتم او نگین — ز علمست بر ساعد او سوار ۳۳۹۰
ز عصمت مرورا نهاد و سرشت — ز عفت مرورا شعار و دثار
مقالات فضلش برون از قیاس — مقامات عزمش فزون از شمار
شود كوه از هیبت او چو كاه — شود مور از رحمت او چو مار
همه صفدران و همه سر كشان — گرفته ز شمشیر او اعتبار
ایا شهر یاری، كه در ظل تست — ز آفات اسلام را زینهار ۳۴۰۰
تویی عالم علم و ذات كرم — تویی مایهٔ حلم و اصل وقار
بجمع دعا و بكسب ثنا — یمین تو دارد فراوان یسار
هزاران سحابی گه مكرمت — هزاران سپاهی گه كارزار
بانصاف تو شیر و آهو بهم — وطن ساخته در یكی مرغزار

۳۴۰۵ بدانجا که خطبه بنامت کنند سعادت کند دست گردون نثار
بلادی که در تحت امر توشد شود در خوشی همچو دار القرار
سموم اندر آن بقعه گردد نسیم خزان اندران خطه گردد بهار
ولایت بیارامد از اضطراب رعیت بر آساید از اضطرار
ز خوارزم باید گرفتن قیاس که در عهد تو گشت چون قندهار
۳۴۱۰ نه از آفت ظلم دروی نشان نه از آتش فتنه در وی شرار
ز عدل تو در بیشه شیر ژیان نیارد همی کردن آهو شکار
بشادی گل از دولت ملك تو همی گل دمد در مه دی ز خار
ز عدلت کنون، ای یل شیر گیر ز خلقت کنون، ای شه کامگار
سمرقند گردد بخوشی سمر بخارا شود جمله مشکین بخار
۳۴۱۵ تو صاحب قرانی و امروز هست علامات اقبال تو آشکار
بدین دیده ها چرخ از دیر باز همی کرد ملك ترا انتظار
تو خواهی گرفتن بحار و جبال تو خواهی گرفتن بلاد و دیار
همی تا بود تیغ یار قلم همی تا بود خمر جفت خمار
بهر بیش و کم باد نیکیت جفت بهر نیك و بد باد یزدانت یار
۳۴۲۰ نکو خواه تو روز و شب شادمان بد اندیش تو سال و مه سوکوار
مباد از مصایب تن تو نژند مبادا از نوایب دل تو فگار
ز ملك زمان و ز ملك زمین
همه نام نیکوت باد اختیار

در مرثیهٔ شرف الدین قزل ارسلان بن اتسز

. . . . (۱)
بس بلندا! که شدز گردون پست بس عزیزا! که شدز گیتی خوار
محنت چرخ را که دید قیاس؟ ستم دهر را که دید شمار؟

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این قصیده در آن هست مطلع وشاید چند بیت اول آن نیست

نیست از چرخ ایمنی، پنهان ... نیست در دهر مردمی، زنهار! ۳۴۲۵

آن یکی تاکسیست بس زراق ... وین دگر سفله‌ایست بس مکار

وین دو کوکب چو دیده برگیرند ... از دل اهل روزگار دمار

مشتری سعد اکبرست ولیک ... هست منحوس بر صغار و کبار

دست مریخ و خنجر گردون ... بر دریده بخنجر و پیکار

شمس روز منیر اهل هنر ... گرده از حادثات چون شب تار ۳۴۳۰

زهره خنیاگرست و در کف او ... خلق را همچو زیر نالهٔ زار

وین عطارد بخامهٔ محنت ... کرده اوراق عمر خلق نگار

باز گشت از جفای دهر امروز ... آفت تازه در بلاد و دیار

آتشی در فراوه شد پیدا ... که بخوارزم زور رسید شرار

شمع دولت نهفته کرد جمال ... چرخ دانش گسسته کرد مدار ۳۴۳۵

گشت دریای مکرمت صحرا ... گشت گلزار مملکت گلزار

می بباید نوشت فرش طرب ... می بباید نهاد جام عقار

ای بزرگان، ز رنج و درد نفیر ... وی اکابر از لهو و عیش نفار

کندر ایام کودکی ناگاه ... ساخت اندر کنار خاک قرار

آن قزل ارسلان، که وقت سخا ... طیره بودی ازو جبال و قفار ۳۴۴۰

هیچ دانی، توای زمین، امروز ... که چه گنجی گرفته‌ای بکنار؟

کودکی، آنکه از هزاران پیر ... بود افزون بدانش و بوقار

او شراب اجل چشیده ولیک ... قسم یک عالمست رنج خمار

منهدم گشته ملک را ارکان ... مندرس گشته شرع را اخبار

بود بازوی شرع و شد مجروح ... بازوی شرع احمد مختار ۳۴۴۵

یک جهانند دل فگار همه ... تا شد آن بازوی هدی افگار

ای دریغا! که آن چنان شخصی ... نشد از عمر خویش برخوردار

ای دریغا! مکان جود و هنر ... وی دریغا! جلال و جاه فخار

شرف‌الدین، یکی زروضهٔ خلد چشم بر حال این جهان بگمار

۳۴۵۰ تا ببینی ملوك عالم را در وفات تو مانده زار و نزار

گشته عمانت بانوایب جفت گشته اخوانت با مصایب یار

سینه از دست چرخ مینارنگ دیده از جور دهر لؤلؤ بار

ای شه شرق، اتسز غازی وی هدی را ز تیغت استظهار

چون تو بودی بدانش ومردی در زمانه چو حیدر کرار

۳۴۵۵ رفت فرزند تو بعاشورا چون حسین علی بدار قرار

صبر کن، صبر کن، خداوندا انما الصبر شیمة الاحرار

تن مده در زمانهٔ ریمن دل منه بر ستارهٔ غدار

بی وفا چرخ را بکس مشمر پرجفا دهر را بخصم انگار

جایگاه قرار نیست جهان از چنین جایگه فرار، فرار

۳۴۶۰ نام نیکو طلب، که گنج ثنا بهتر از گنج خواسته بسیار

مزد مردم بسست کز پس او خیر گویند زمرهٔ اخیار

تا نباشد چو جهل دولت علم تا نباشد چو فخر محنت عار

باد قدرت بلند و ملك قوی ناصحت شاد و حاسدت آوار

باد یا در جهان برغم عدو تا گه حشر وارث اعمار

وین شهید سعید باد شفیع

۳۴۶۵ مر ترا پیش ایزد دادار

در مدح ملك اتسز

ای در مصاف رستم دستان روزگار

با باس تو هدر شده دستان روزگار

مقهور دستبرد تواجرام آسمان

مجبور پای بند تو ارکان روزگار

پیش براق وهم تو هنگام کر وفر
تنك آمده مسافت میدان روزگار
ثقل عطیت تو شکسته بگاه وزن
درهم عمود و کفهٔ میزان روزگار
روی ولیت کعبهٔ تأیید ایزدی
۳۴۷۰ چشم عدوت جعبهٔ پیکان روزگار
در قبهٔ جلال تو تحویل آفتاب
در عرصهٔ کمال تو جولان روزگار
اندك بر بنان تو بسیار مکرمت
پیدا بر بیان تو پنهان روزگار
سیارگان چرخ نهاده چو دایگان
در دولت مراد تو پستان روزگار
از نسج دولت تو خرامنده هر زمان
باگونه گون نوا تن عریان روزگار
در بارگاه حادثه از سفرهٔ عنا
۳۴۷۵ حسرت‌خورد عدوی تو برخوان روزگار
تیزست از خصال تو بازار محمدت
کندست با جلال تو دندان روزگار
اندر سداد سیرت و اندر جلال قدر
سلمان عالمی و سلیمان روزگار
گر روزگار سر بکشد از هوای تو
آنرا شناس غایت خذلان روزگار
ای طالع تو رایت تمکین مشتری
وی طلعت تو آیت امکان روزگار

۳۴۸۰ آن کس که در سفینهٔ اقبال تو نشست
شد ایمن از بلیت تـوفان روزگار
دور از تو مدتی من مسکین ، نه از مراد
بودم بخوان حادثه مهمان روزگار
گاهی کشیده ضربت دندان مستخف
گاهی چشیده شربت زندان روزگار
اخوان من ، که بود بریشان امید من
گشتند بر جفای من اخوان روزگار
دل تنگم از جنایت اجرام آسمان
رخ زردم از خیانت اعیان روزگار
۳۴۸۵ با این همه چو من دگری پشت کی نهد
بر مسند کمال در ایوان روزگار ؟
در صد هـزار سال بتأثیر آفتاب
لعلی چون من نخیزد از کان روزگار
آثـار من ستارهٔ گردون مفخرت
واخبار من شکوفهٔ بستان روزگار
از فضل من فزوده عدد ذات اختران
وز نثر من گرفته مدد جان روزگار
با این همه فضیلت ، از آنجا که راستیست
باشم دریغ در کف احزان روزگار
۳۴۹۰ غبنی بود ، اگر بکساد اندر اوفتد
این پر بها متاع بدکان روزگار
آخر پس از مضرت و حرمان بی قیاس
آید بمن مبرت و احسان ررزگار ؟

روزی کند سپهر مفوض برای من
تدبیر حل وعقد بدیوان روزگار؟
گردم بدان صفت که نباشد بشرق وغرب
بی یاد من مجالس اعیان روزگار
تا هست از شرایع سامان آدمی
تا هست بر طبایع بنیان روزگار
بادا بمهر تو همه میثاق آسمان
بادا بحکم تو همه پیمان روزگار ۳۴۹۵
قسم عدوت محنت انواع حادثات
بخش ولیت نعمت الوان روزگار
این رفته در حدیقهٔ افضال ایزدی
وآن مانده درمفازهٔ حرمان روزگار

درمدح ادیب صابربن اسمعیل ترمذی

صابر، ای طبع تو جهان هنر — وی بتو تازه بوستان هنر
ظاهرت صاحب ردای سداد — باطنت مالك عنان هنر
هر زمان خامهٔ تو در دو زبان — عقل را گشته ترجمان هنر ۳۵۰۰
در اصابت نجسته هیچ خدنگ — به ز نظم تو از کمان هنر
ناشر فضل تو بیان خرد — شاکر سعی تو زبان هنر
در محافل افاضل از تو زده — مثل علم وداستان هنر
یافته ز اهتمام وهمت تو — قوت و قوت جسم وجان هنر
کف کافی تست بحر کرم — دل وافی تست کان هنر ۳۵۰۵
نثر تو نثره، شعر تو شعریست — اندر اقطار آسمان هنر
تا که در عرصهٔ جهان باقیست — اثر دانش ونشان هنر
باد رای تو مقتدای صواب — باد طبع تو قهرمان هنر

در مدح اتسز

ای بتو رایت هدی منصور / وی مقامات ملک تو مشهور
۳۵۱۰ در جهان حکمهای تو نافذ / در هدی سعی های تومشکور
خرمی را هوای تو توقیع / بی غمی را رضای تو منشور
دولتت غالب وجهان مغلوب / همتت قاهر وفلك مقهور
شرع را از توصد هزار فتوح / شرك را از تو صد هزار فتور
بمعالی نبوده‌ای معجب / ببزرگی نگشته ای مغرور
۳۵۱۵ کمترین نایب تو صد قیصر / کهترین حاجب تو صد فغفور
آیت عظلتست با جاهت / همه پیرایهٔ سنین و شهور
صورت قلتست با جودت / همه سرمایهٔ جبال و بحور
لشکر شرع ورایت اسلام / بحسامت مظفر و منصور
پیکر مجد و خانهٔ اقبال / بجلالت معمر و معمور
۳۵۲۰ چرخ پر کینه را بیك ضربت / کرده نعت قلیل تو مغمور
دهر پر فتنه را بیك جرعه / کرده جام نهیب تو مخمور
هست اعیان اهل عالم را / عنف ولطف توعین ظلمت و نور
هست اعقاب نسل آدم را / کین ومهرتو اصل شیون وشور
روز رزم از فضالهٔ تیغت / جشنها ساخته وحوش وطیور
۳۵۲۵ روز بزم از نتیجهٔ طبعت / مایها ساخته نشاط وسرور
ای بتو نازش صغار و کبار / وش ز تو روزی اناث وذکور
باکرم کف تو همیشه الوف / وز ستم طبع تو همیشه نفور
گنه مجرمان هفت اقلیم / ببر عفو تو همه مغفور
تو چو موسی و نیزهٔ تو بشکل / همچوثعبان وبارهات چون طور
۳۵۳۰ کوه پیکر براق تو بادیست / که نگردد ز تاختن رنجور
در نشیبی چو آیت منزل / در فرازی چو طاعت مبرور

کوه با او بگاه وقفه عجول | باد با او بگاه حمله صبور
تگ او برده در مضا و نفاذ | قصب السبق از صبا و دبور
گر بگردد ، همه بسیط زمین | هم بنزدیك او نباشد دور
ور ببرد همه مراحل وهم | هم بگردد بنزد تو معذور ۳۵۳۵
آن حسامت، که‌در قطیعت نسل | هست او را طبیعت کافور
آهنی ، کز نهیب آن آهن | دردل سنگ خاره‌شد محصور
شیون وسور اندران مضمر | وآتش و آب اندران مستور
مایلست او بسوی فتح چنانك | سوی معشوقه فکرت مهجور
آیت مرگ دشمنان خدای | هست برصفحه های اومسطور ۳۵۴۰
ای رکاب تو بوسه جای ملوك | وی جناب تو سجده گاه‌صدور
بر مناقب شمایل تو حریص | وز معایب خصایل تو طهور
وصف عز تو در جهان ظاهر | شرح فتح تودر هدی مذکور
عرصهٔ حرب توچو عرصهٔ حشر | نعرهٔ کوس تو چو نفحهٔ صور
نیزهٔ تو بمعرکه کرده | شخص شیران چو خانهٔ زنبور ۳۵۴۵
پنجهٔ تو زدوش بگسسته | سر گردان چو خوشهٔ انگور
شده اندر صمیم بقعهٔ سام | آل یافث زتیغ تو مقبور
وز غبار سپاه تو گشته | روزرخشنده چون شب دیجور
شده مخمور از سیاست تو | کافران ، نا کشیده جام غرور
بوده ابطالشان بگونهٔ دیو | بوده اطفالشان بچهرهٔ حور ۳۵۵۰
گشته جوقی بتیغ تو مقتول | مانده فوجی ببند تو مکسور
شده بر نامهٔ مبارك فتح | کلمات جهانیان مقصور
خسروا ، شد باول فطرت | طبع من بر مدیح تو مجبور
هست لفظ من و مدایح تو | صوت داود وسوره های زبور
نظم من همچو گوهر منظوم | نثر من همچو لؤلؤ منثور ۳۵۵۵

گشته در بیضهٔ ممالك فضل — عقل من‌شاه و ذهن من دستور
طبع من بحر فضل را غواص — دل من گنج علم را گنجور
مرد مردم بشدت و بـرخا — حر حرم بغیبت و بحضور
صد تطاول کشم بنظم، از آنك — هست در ذات او هزار قصور
۳۵۶۰ من الوفم چو گربه با اعدا — گرچه بامن چوسگ شوندعقور
با وقارم بحمل ظلم لئام — شخص‌دیدی چنین‌حمول‌ووقور؟
گر مـرانیست عدتی وافـر — ور مرانیست آلتی موفور
هم‌بکار آیمت، که چون‌طاوس — ملك حق را بکار شد عصفور
فاسق وفاجرم همی خوانـد — آنکه‌هست‌او‌اساس‌فسق‌وفجور
۳۵۶۵ بجز از انبیا کرا باشد — همه خصلت منزه از محظور؟
شکر آنرا که حق مفوض کرد — عالمی را بدولت تو امور
که نسازی عبید صدرت را — طعمهٔ یك جهان کلاب ونسور
ما عیال توایم و آن به شاه — که بود بر عیال خویش غیور
تا که بزم تو در مجالس انس — دل غمناك را کند مسرور
۳۵۷۰ لحن چنگ و نوازش بربط — نالهٔ نای و نغمهٔ طنبور
باد حاجات تو همه مقضی — باد طاعات تو همهٔ مأجور
حکمهای تـرا جهان تـابع — امر های ترا فلك مامور
دشمنان تـرا لباس کفن — حاسدان تـرا قصور قبور
دولتت جفت در صباح و مسا — ایزدت یار در رواح وبکور
بـارگاه تـو قبلهٔ آفـاق
۳۵۷۵ پایگاه تو کعبهٔ جمهور

نیز درمدح ملك اتسز گوید

جهان سرای غرورست، نی سرای سرور
طمع مدار سرور اندرین سرای غرور

بعاقبت بحسام هوان شود مجروح
دلی که او بحطام جهان شود مسرور
فساد دین همه از جمع خواسته است و ترا
همیشه همت بر جمع خواسته مقصور
ز حال عقبی چون گمرهان مشو غافل
بمال دنیا چون ابلهان مشو مغرور
بریده کن طمع باطل از طعام خبیث
گر اعتقاد تو حقست در شراب طهور ۳۵۸۰
مده بدنیی عقبی، که عاقلان ندهند
بدین سفینهٔ ظلمت چنان حدیقهٔ نور
ترا دلیست بدام هوی شده ماخوذ
ترا سریست بجام هوس شده مخمور
نه هیچ رسم تو اندر سبیل حق مرضی
نه هیچ سعی تو اندر طریق دین مشکور
تو در معاصی وحور وقصور داری چشم
بدین طریق نیاید بدست حور و قصور
بخیر کوش، که الا بخیر نتوان یافت
نعیم روضهٔ خلد ونسیم طرهٔ حور ۳۵۸۵
بساز کار، که وقت رحیل شد نزدیک
مدار آنچه نه دورست از دل خود دور
ز بارگاه الهی رسول مرگ این بس
که عارضین چو مشک تو گشت چون کافور
گناهگار، اگرچه جوان، نه معذورست
پس از طلایع پیری کجا بود معذور؟

بقهر خلق مشوشادمان، که خواهی گشت
ز دست مرگ ، اگرچند قاهری، مقهور

۳۵۹۰ نگاه کن که شنهشاه شرق خانهٔ شرع
چگونه کرد باخلاق خوب خود معمور ؟

ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که هست رایت ایمان بتیغ او منصور

خدایگانی ، کز جاه اوست در اسلام
همه نظام عقود و همه قوام امور

زفیض مکرمت او نماند کس درویش
ز لطف عاطفت او نماند کس رنجور

رفیع همت او فرق ملك را افسر
شریف خاطر او گنج فضل را گنجور

۳۵۹۵ نهان چرخ همه پیش علم او مکشوف
گناه خلق همه نزد حلم او مغفور

بروز معرکه پیکان تیر او کرده
تن مخالف دین همچو خانهٔ زنبور

گسسته در صف پیکار دست قدرت او
سرعدو ز کتف همچو خوشهٔ انگور

نه هیچ کار جهان در پناه اومشکل
نه هیچ راز فلك از ضمیر او مستور

هوای مجلس او را نسیم ساحت خلد
غریو موکب او را نهیب نفخهٔ صور

۳۶۰۰ نموده چهره ظفر از غبار شبدیزش
چنانکه روشنی صبح در شب دیجور

کمینه عامل او همچو کسری و دارا
کهینه حاجب او همچو قیصر و فغفور
زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار
زهی بعهد تو آرامش سنین و شهور
ترا بنشر ایادی صنایع معروف
ترا بقهر اعادی وقایع مشهور
بعلم وعدل تو رونق گرفته دولت و دین
بنوح وموسی حرمت گرفت جودی وطور
مخالفان ترا و موافقان ترا
۳۶۰۵ ز کین تو همه ماتم ، زمهر توهمه سور
بپیش حلم تو بس بادسار بوده جبال
بپیش علم تو بس خاکسار گشته بحور
برزمگاه تو از شخص بدسگالانت
شگرف مایده‌ای ساخته وحوش وطیور
خدایگانا ، سی ساله مدح خوان توام
زمدحت توشدم در همه جهان مذکور
بکامرانی دارم ز جاه تو توقیع
بشادمانی دارم ز جود تو منشور
گر آسیای بلا بر سرم بگردانند
۳۶۱۰ ز بندگیت نگردم بغیبت و بحضور
منم که با صدمات بلا مرا دادند
تنی عظیم حمول و دلی عظیم صبور
نفور باد ز من راحت حیوة ، اگر
شوم زطاعت تو تا بوقت مرگ نفور

همیشه تا که سلامت بود زصدق و سداد
همیشه‌تا که ملامت بود زفسق وفجور

سرای عالی تو باد قبلهٔ اقبال
جناب فرخ تو باد کعبهٔ جمهور

۳۶۱۵ ترا زمانه غلام و ترا جهان چاکر
ترا ستاره مطیع و ترا فلك مامور

بعید فطر صلوة و زکوت تو مقبول
بماه روزه صیام و قیام تو مبرور

سوگند نامه در مدح اتسز

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
خهی بسعی تو اعلام محمدت معمور

بهر بلاد علامات عدل تو پیدا
بهر دیار مقامات تیغ تو مشهور

ستاره قدر بلند ترا شده بنده
زمانه صدر بزرك ترا شده مامور

۳۶۲۰ ببارگاه تو در صف بندگان قیصر
بپایگاه تو در جمع چاکران فغفور

شده متابعت تو زمانه را توقیع
شده مبایعت تو حیوة را منشور

نتیجه‌ای ز خلاف تو دردم کژدم
لطیفه ای زوفاق تو دردم زنبور

فضایل تو بر اکرام طالبان موقوف
شمایل تو بر انعام سایلان مقصور

همه نهاد تو مجد و بمجد نامعجب
همه سرشت تو جاه و بجاه نامغرور
بزیر پایهٔ قدر تو ساحت جنت
بزیر سایهٔ صدر تو راحت رنجور ۳۶۲۵
زدام کین تو نادیده هیچ کس مخلص
زجام مهر تو نا گشته هیچکس مخمور
بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح
زحد تیغ تو در شرك صد هزار فتور
چو باحسام شود دست سروران موصول
چو از نیام شود تیغ سر کشان مهجور
ز خون کشته شود عرصهٔ زمین غرقه
ز گرد تیره شود چهرهٔ فلك مستور
سر سواران گردد تهی ز هوش و خرد
دل دلیران ماند جدا ز لهو و سرور ۳۶۳۰
ز باد کینه چراغ رجا شود کشته
ز تف حمله مزاج هوا شود محرور
دریده رمح تو دلها چو قرطهٔ لاله
گسسته تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگور
حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا
زشخص کشته جبال وزخون کشته بحور
گرفته فایدهٔ فتح تو زمین و زمان
نهاده مایدهٔ تیغ تو وحوش و طیور
زهی بجود تو آسایش صغار و کبار
زهی بجاه تو آرایش سنین و شهور ۳۶۳۵

توی که هست جناب توسجده گاه ملوك
توی که‌هست رکاب تو بوسه جای صدور
هوای تو شده سرمایهٔ وضیع و شریف
ثنای تو شده پیرایهٔ اناث و ذکور
منم، که صیت من از خدمت توشد شایع
منم، که نام من از مدحت توشد مذکور
شدم بسعی تو مقبول منتظم احوال
شدم بفیض عطای تو مستقیم امور
۳۶۴۰ همه هوای تو جویم بشدت و برخا
همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور
خدایگانا، گفتند حاسدان بغرض
که: شد هوای دل من ز خدمت تو نفور
بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین
که نیست عقل درانکار صنع او معذور
بقدر دعوت مسموع و قبهٔ مرفوع
بجاه آیت مسطور و خانهٔ معمور
باعتقاد سؤالات عیسی اندر مهد
باختصاص مناجات موسی اندر طور
۳۶۴۵ باشك دیدهٔ یعقوب در غم یوسف
بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور
بنفس پاك شهیدان اهل بیت نبی
که در خزاین قدسند و درحدایق نور
بموقف عرفات و بمجمع عرصات
بحشر و نشر و بقا ولقا وحور وقصور

برزق واهب رزق و بجان قابض جان
بوحی حامل وحی وبصور نافخ صور
بساکنان صوامع ، بطالبان علوم
بواقفان مناسك بحافظان ثغور
بعرش و کرسی و حوض و صراط ولوح وقلم
۳٦۵۰ بحشر ونشر ولقا وبقا وحور وقصور(۱)
بجان آنکه شود خلق را شفیع بهشت
بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور
بقدس و کعبه وجودی ویثرب و عرفات
بحق زمزم ورکن ومقام و مسجد نور
بمصحف قرآن و بآیت تورات
بسورة انجیل و بحرفهای زبور
بعدل تو ، که ازو گشت ظالمی منسوخ
بفضل تو ، که ازو هست نیستی مقهور
که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا
۳٦۵۵ ز صدر تو نشوم ، جز باختیار تو ، دور
همیشه تا قلم روزگار خوبان را
کشد زمشك رقم بر صحیفهٔ کافور
زلطف و عنف تو بادا نهاد راحت ورنج
ز قهر و کین تو بادا اساس شیون وسور
خجسته خاك جناب تو قبلهٔ آفاق
ستوده صدر رفیع تو کعبهٔ جمهور

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این بیت هست مصرع دوم آن تکرار مصرع دوم بیت ۳٦٤۷ است

نیز در مدیحه گوید

ای بتو چشم مکرمات قریر ‌‌‌‌ قدر تو بر فلک نهاده سریر
۳۶۶۰ آفتاب جلالتی و ترا ‌‌‌‌ نیست مانند آفتاب نظیر
چاکر طبع تست بحر محیط ‌‌‌‌ بندهٔ دست تست ابر مطیر
چرخ را بر ارادت تو مدار ‌‌‌‌ ماه را بر اشارت تو مسیر
گشته بخل ازسخاوت تونفور ‌‌‌‌ کرده ظلم از سیاست تو نفیر
باطل از لفظ تست درو گهر ‌‌‌‌ کاسد از خلق تست مشك وعبیر
۳۶۶۵ فکرت ثاقب تو در گیتی ‌‌‌‌ بکم و بیش عالمیست خبیر
نظر صایب تو در عالم ‌‌‌‌ ببد و نیك ناقدیست بصیر
دشمنان را خلافت افگنده ‌‌‌‌ در عذاب جحیم وهول سعیر
دوستان را وفاقت آورده ‌‌‌‌ بنعیم مقیم و ملك کبیر
بر کشیده سپهر با عظمت ‌‌‌‌ هست در جنب همت توحقیر
۳۶۷۰ تابع دولت جوان تو شد ‌‌‌‌ در همه کارها زمانهٔ پیر
نیزهٔ تو طویل و عمر عدو ‌‌‌‌ هست از آن نیزهٔ طویل، قصیر
بجوار تو ملك گشته عظیم ‌‌‌‌ بقبول تو فضل گشته خطیر
مملکت را همی دهی ترتیب ‌‌‌‌ مکرمت را همی کنی، تقریر
حشمتت آمنست از تبدیل ‌‌‌‌ دولتت فارغست از تغییر
۳۶۷۵ از علو تو چرخ با تخجیل ‌‌‌‌ وز سخای تو بحر با تشویر
داعیان را تویی بجود مجیب ‌‌‌‌ خایفان را تویی با من مجیر
کمترین ارتحال تو گه نطق ‌‌‌‌ مایهٔ فکرت هزار دبیر
گرچه شبگیر لذت شاهان ‌‌‌‌ نیست در عصرجز بجام عصیر
هست لذت ترا بحمدالله ‌‌‌‌ از شبیخون کفر درشبگیر
۳۶۸۰ آخر از نغمهٔ اغانی به ‌‌‌‌ بهمه حال نغمهٔ تکبیر
هرچه تدبیر تو بود از چرخ ‌‌‌‌ همه بر وفق آن رود تقدیر
من بر آنم که ملك عالم را ‌‌‌‌ بود خواهد بمجلس تو مصیر

اندر آرد فلك بطوع و بطبع زیر احکام تو قلیل و کثیر
چاکر تو شوند خان وتگین بندهٔ تو شوند میر و وزیر
در زمانه ز عدل وبخشش تو کس نه مظلوم بیند و نه فقیر ۳۶۸۵
تا لب نیکوان بود چو عقیق تا رخ عاشقان بود چو زریر
باد در دام تو ستاره رهین باد در بند تو زمانه اسیر
زیر زنجیر پای دشمن تو
دست‌توسوی‌زلف چون‌زنجیر

این قصیده در مدح خداوند عالم ملك اعظم تاج الدنیا والدین برد الله مضجعه گوید

ای دولت جوان ترا بنده چرخ پیر
در قبضهٔ ارادت تو آسمان اسیر
گردون گرفته برخط پیمان تو مدار
و اختر گزیده بر ره فرمان تو مسیر ۳۶۹۰
آن عالمی بجاه ، که از روی منقبت
در جنب تو صغیر بود عالم کبیر
پشت ولی ز کلك ضعیف تو شد قوی
عمر عدو ز رمح طویلت شده قصیر
گردسم ستور تو هنگام کر و فر
اندر دماغ فتح و ظفر خوشتر از عبیر
از رنج تف خنجر چون آفتاب تو
در سایهٔ سپهر وطن ساخته اثیر
جود تو داعیان رجا را شده مجیب
جاه تو خایفان بلا را شده مجیر ۳۶۹۵
فرزند خصم تو ، که زمادر جدا شود
گردونش جام مرگ چشاند بجای شیر

طبع ولیت مایهٔ شادیست همچو زر
شخص عدوت صورت زاریست همچو زیر
چون بر سریر شرع برد نام تو خطیب
از فخر بر ستاره رسد پایهٔ سریر
احباب را وفاق تو سازنده چون نعیم
حساد را خلاف توسوزنده چون سعیر
۳۷۰۰ گیتی ز سهم گرز تو در نوحه وخروش
گردون ز بیم تیغ تو در ناله و نفیر
بیرون کشیده خصم ترا از میان ماز
انگشت اقتدار تو چون موی از خمیر
از هیبت حسام چو نیلوفرت عدو
با رنگ همچو لاله وباروی چون زریر
ای درسخا بنان تو بحری شده محیط
وی در ضیا ضمیر تو بدری شده منیر
گردون بخدمت تو و گیتی بمدح تو
بسته میان چورمح و گشاده دهان چوتیر
۳۷۰۵ تو یك تنی که خیر دو عالم زذات تست
وان دیگران کثیر ، که لاخیر فی کثیر
پیش یمین تو ، که یمانی قرین اوست
وقت سخابسا که جزا میبرد یسیر
در عهد تو کمینه ثنا خوان صدر تو
ممدوح صد فرزدق ومخدوم صد جریر
شاها ، خدایگانا ، دانی که من رهی
در نظم بی همالم ودر نثر بی نظیر

باغی شکفته دارم از سحر در بنان
گنجی نهفته دارم از فضل در ضمیر
من وصف علم خویش چه گویم ترا؟ که تو
هم عالمی خبیری وهم نـاقدی بصیر ۳۷۱۰
سی سال و پنج سال بمانند بلبلان
در باغ مدح خسرو ماضی زدم صفیر
اندر فنون فضل منش بودمی امام
وندر امور ملک منش بودمی مشیر
او رفت و تا بقا بودم در ثنای تو
گوهر فشاند خواهم زین خاطر خطیر
مدح ترا نشاید الا چو من فصیح
ملک ترا نشاید الا چو من دبیر

در ستایش مجیر الدین

ای مجیر دین ایزد، کایزدت بادا مجیر
در معالی بی عدیلی، در مکارم بی نظیر ۳۷۱۵
داعی اعمال را کف جواد تو مجیب
خایف ایام را سعی جمیل تو مجیر
بدسگالان را خلاف امر تو بئس القرین
نیک خواهان را وفاق صدر تو نعم النصیر
از ضیای رای تست آرایش بالا و صدر
در پناه جاه تست آسایش برنا و پیر
رایت اسلام را تایید تو دارد بلند
روضهٔ امید را انعام تو دارد نضیر

۳۷۲۰ روز و روزی نیستی، لیکن بشرق و غرب نیست
هم‌چنان کز روز و روزی خلق را از تو گزیر
در بد و نیك امور و در کم و بیش علوم
ناقدیی بس بصیر و عالمیی بس خبیر
آسمان را بر مراد رای تو باشد مدار
اختران را بر وفاق حکم تو باشد مسیر
در عقود ملك و دولت لفظ تو در ثمین
بر سپهر دین و دولت رای تو بدر منیر
سینهای پر عطا یابد ز گفتارت نشاط
دید های بی بصر گردد ز دیدارت بصیر
۳۷۲۵ نعمت هر هفت کشور پیش جود تو قلیل
رتبت هر هفت اختر نزد جاه تو قصیر
حشمت تو در دهان نایبه بشکست ناب
هیبت تو از کمان حادثه بر بود تیر
ناید از غیر تو نیکو ضبط کار مملکت
هیچ گونه دیدبانی خوب ناید از ضریر
آخری اندر وجود و اولی اندر شرف
همچو از الوان سواد و همچو از ارکان اثیر
ناشر فضل تو بوده هم وضیع و هم شریف
شاکر بر تو گشته هم صغیر و هم کبیر
۳۷۳۰ وقت تحریر رسایل خامه گوید مدح تو
صوت مدح تست در خامه که خوانندی صفیر
گر بدریا و بصحرا بگذرد خلقت، شود
آب دریا چون گلاب و خاك صحرا چون عبیر

چرخ اعظم با علو قدر تو باشد زمین
بحر قلزم با عطای دست تو باشد غدیر
با جلال تو محل مهر و مه باشد محال
با یمین تو یسار بحر و کان باشد یسیر
ای ترا جاه عریض وای ترا قدر رفیع
ای ترا عز منیع وای ترا فضل غریر
لفظ تو آب زلال و خط تو سحر حلال
۳۷۳۵ طبع تو بحر قعیر و دست تو ابر مطیر
یك نمونه است از وفاق تو نعیم اندر بهشت
یك نتیجه است از خلاف تو عذاب اندر سعیر
در مضا عزم تو گشته چون صبا و چون دبور
در سکون حزم تو گشته چون جزاو چون زهیر
از فضالات نوالت امتی گشته غنی
وز عنایات جلالت عالمی گشته خطیر
سرورا، آنچ آید از احداث گردون برسرم
گر بگویم شرح آن کس را نیاید دلپذیر
بوده در دام عنا جان نژند من رهین
۳۷۴۰ مانده در بند بلا شخص نوان من اسیر
رنگ شیر و قیر دارد دهر و از بیداد او
موی من گشته چو شیر و روی من گشته چو قیر
اهتمام صادق وسعی نجیح تو مرا
زانچنان ورطه برون آورد چو نموی از خمیر
گشتمی در زیر پای خیل محنت پایمال
گر مرا دست جلال تو نگشتی دستگیر

در پناه تو قوی گشتم اگر بودم ضعیف
وز عطای تو غنی گشتم ، اگر بودم فقیر
۳۷۴۵ این چنین سعیی که فرمودی ندارد هیچکس
بر مکافات تو قدرت جز خداوند قدیر
لیك من بنده بقدر وسع طاقت بعد ازین
در ثنا ومدح تو نارم زدل در سر سریر
از ثنای تو نخواهم داشتن فارغ زبان
وزهوای تو نخواهم داشتن خالی ضمیر
درمیان بوستان مدح تو چون بلبلان
هر زمانی بر فلك خواهم رسانیدن صفیر
تا بتلخی شیر وشیره نیست مانند شرنگ
تا بنرمی خار و خاره نیست مانند حریر
۳۷۵۰ سال ومه بادا ولی صدر تو اندر طرب
روز وشب بادا عدوی جاه تو اندر زحیر
دولت باقیت را بر گوشهٔ کیوان لوا
همت عالیت را بر تارك گردون سریر
دوستان مجلس تو لعل وخندان همچو گل
دشمنان حضرت تو زرد ونالان چون زریر

در مدح تاج الدین وزیر

تاج دولت ، ای جوان بی نظیر — از تو عاقل تر نباشد هیچ پیر
هست در اصلت بلندی بی خلاف — خود چنین باید وزیر بن الوزیر
۳۷۵۵ در میان دولت تو می زییم — تا ز جور چرخمان باشد مجیر
بهمنی ابرست اندر کوی تو — از وجود جود آن کف مطیر
تا کمان بزم غزی یافتی — خانه شد اززخم تیرت چون خمیر

عزعالم گشتی وخصم توهست — از مذلت سال وماه اندر نفیر
دشمن توسخت گیرست وشود — سست ازیك تیر توصدسخت گیر
بر کلاه کبر خصمان تیزده — پس بزی آنگاه بی کرم وزحیر ۳۷۶۰
من تراخوانم حبیب الملك از آنك — بس محب گردیده‌ای نزد امیر
تیرها بر پشت آید خلق را — گر نباشد خلق راجاهت ظهیر
گبر در کوی تو گرمأوی کند — گبر رااز کوی خود بجهان بتیر
گر برنجت میبریم، ازمامرنج — ماففیریم این پسندست از فقیر
گوز داری تا پنیر آرم بتو — هر کرا گوزست پیش آرم پنیر ۳۷۶۵
من بسوزم تابخانه مر ترا — گر سوی خانه کنی عزم مسیر
تو کبر خور سیر در صحرای لهو
کز حسد شد زرد خصمت چون زریر

قصیدهٔ محذوف الالف در مدح علاء الدوله اتسز

خسرو ملك بخش کشور گیر — که زخلقش بعدل نیست نظیر
خسرو شرق، کز سر تیغش — هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصر مجد وشرف بدوست رفیع — چشم فضل وهنر بدوست قریر ۳۷۷۰
خدمتش عهدهٔ وضیع وشریف — حضرتش کعبهٔ صغیر و کبیر
نه چو قدرش علو شمس وقمر — نه چو خلقش نسیم مشك وعبیر
همتش هست همچو چرخ بلند — فکرتش هست همچو بدر منیر
نیست جزعین صدق وصور تحق — هر چه لفظش همی کند تقریر
نیست جز عقد درو عقدهٔ سحر — هرچه دستش همی کند تحریر ۳۷۷۵
زرد روی و نحیف تن گشته — دشمن دولتش چو زر و زریر
خسرو حق تویی، که نیست زخلق — مثل تو جمله بخش وحمله پذیر
هرچه بخشند بحرو کان درعمر — هست در جنب بخشش توحقیر
بیضهٔ مملکت ز تست مصون — روضهٔ مکرمت ز تست نضیر

۳۷۸۰ طبع بینندهٔ تو وقت خطر مطلع گشته بر قلیل و کثیر
همت تو ز روی رفعت قدر بر ده بر گوشهٔ سپهر سریر
وقت بخشش‌ز دست مکرم تو بحر قلزم همی خورد تشویر
شرع گشته بحشمت تو قوی ملك گشته بصحبت تو خطیر
جز بحکم تو در بروج فلك هیچ کوکب نکرده عزم مسیر
۳۷۸۵ چرخ در بند قدر تو چو زمین بحر در پیش قدر تو چو غدیر
هرچه تدبیر تو بود در ملك پس تدبیر تو رود تقدیر
چون ز تف خدنگ و شعلهٔ تیغ عرصهٔ حربگه شود چو سعیر
عیش هر صفدری شود چو شرنك روی هر پردلی شود چو زریر
تیغ هندی بسوی مرك دلیل رمح خطی بصوب حرب سفیر
۳۷۹۰ در چنین حربگه بدوزی تو دل دشمن بنوك نیزه و تیر
بجحیم و نعیم دشمن و دوست کین و مهرت شود نذیر و بشیر
روزه بگذشت و روز عید رسید قصد عشرت کن و نبید بگیر
تو قرین سرور و لهو و زرشك دشمن تو قرین کرم و زحیر
بندهٔ حضرت تو خرد و بزرگ
سخرهٔ خدمت تو میر و وزیر

در مدح اتسز خوارزمشاه

۳۷۹۵ زهی در نیکویی روی تو معجز دل من گشت عشقت را مجاهز
نبیند چون من و تو هیچ دیده بعشق و حسن در آفاق هرگز
ز رویت نیکوان شهر طیره ز چشمت جادوان دهر عاجز
بعارض گشته‌ای مه را معارض بغمزه گشته ای دل را مغمز
ز عنبر گرد رخسارت ترازیست که صنع ایزدی هستش مطرز
۳۸۰۰ دلم از عشق تو چون چشم سوزن تنم در هجر تو چون تار قرمز
مرا کشتی، نگارا، در غم هجر بلاجرم و هذا غیر جائز

بنالم از تو در صدر خداوند — علاء دولت و دین، شاه اتسز
خداوندی، که دور چرخ نارد — در انواع هنر چون او ممیز
نگردد حکم او را دهر مانع — نباشد امر او را چرخ حاجز
در او مفخرت را گشته معدن — کف او مکرمت را گشته حیز ۳۸۰۵
ز تیغش در تن گردان زلازل — ز رمحش در دل شیران هزاهز
ز انعامش حصول نعمت و ناز — ز اکرامش وصول دولت و عز
مقالید هنر را گشته حافظ — مواعید کرم را گشته منجز
نهیبش بسته و سهمش گشاده — بیك ساعت هزاران دشمن و دز
رود در صف هیجا، چون بخیزد — ز آواز یلان «هل من مبارز؟» ۳۸۱۰
بفتح او مبشر در مبشر — بنصر او مجهز در مجهز
زهی رأی ترا دولت مؤید — زهی جیش ترا نصرة مجهز
تراهست از محامد حظ وافر — تراهست از معالی سهم فایز
بر ابنای شرف هستی مقدم — در انواع هنر هستی مبرز
کفت اموال عالم راست باذل — دلت اسباب دانش راست محرز ۳۸۱۵
فلك در دفتر جودت نبشته — حساب مکرمت را حشو و بارز
همیشه تا بنظم و نثر خوبست — قبول کاتب و اقبال راجز
مطیع امر تو افلاك توسن — غلام حکم تو گردون کربز
قفار ناصحت بادا حدایق — ریاضی حاسدت بادا مفاوز
همه گفتار تو در شرع معجب — همه کردار تو در ملك معجز ۳۸۲۰

هم در مدح اتسز گوید

ای در نظم گشته از تو فراز — در عدل تو بر خلایق باز
عالمی را بخدمت تو پناه — امتی را بحضرت تو نیاز
قدر تو بر سپهر جوید سبق — رای تو با ستاره گوید راز

بدسگال تو در مضایق رنج / نیك خواه تو در حدایق ناز

۳۸۲۵ کعبه ای گشته صدر توزشرف / کاسمانش بـرد بعجز نماز

طایر بخت باز کرده جناح / گرد ایوان تو کند پرواز

کین تو سوی محنتست دلیل / مهر تو سوی دولتست جواز

یافته جامهٔ معالی و مجد / از صفات ستودهٔ تو تراز

یك شکوه تو و هـزار عدو / یك عدد شیروصد هزار گراز

۳۸۳۰ بر کند کوشش تو دیدهٔ شرك / پر کند بخشش تو معدهٔ آز

گرتو در مشکلی کنی اطناب / ورتو در نکته‌ای کنی ایجاز

اندر اطناب تو بود اعجاب / وندر ایجاز تو بود اعجاز

جز بفـرخندگـی نینجامـد / هر چه اقبال تو کند آغاز

قدرت تو مجاور رحمت / وعدهٔ تو مقارن انجاز

۳۸۳۵ گشته دشمن اسیر صولت تو / چون کبوتر اسیر مخلب باز

بارهٔ تست آن که از صرصر / بیکی تاختن نماند باز

چون‌قضای خدای سوی نشیب / چون دعای رسول سوی فراز

این جهان با مسیر بارهٔ تو / نیك تنگست ، باره تیز متاز

ای هنر را بصدق تو رونق / وی هدی را بجاه تو اعزاز

۳۸۴۰ زود بینی رسیده بی تعبی / ملکت از خطهٔ ختا بحجاز

رایت تو کشیده در طمغاج / نایب تو رسیده در شیراز

یك غلام تو والی بلغار / یك وکیل تو عامل اهواز

گشته فرمان بر تو خان ختن / شده خدمت گر تو شاه طراز

هر کجا مجمعست و مداحی / بر کشیده بمدح تو آواز

۳۸۴۵ در جهان تا سعادتست وشقا / در سخن تا حقیقتست ومجاز

عدت حشمت تو باد تمام / مدت دولت تو باد دراز

عید آمد ، بعید شادی کن / دل دشمن بتف غم بگداز

گاه بر گاه صفدری بنشین   گاه بر تخت خسروی بگراز
چهرهٔ جود و مکرمت بفروز   رایت فضل و محمدت بفراز
همه چون جان بد سگال بسوز   همه چون کار نیك خواه بساز ۳۸۵۰
من ز تو یافته هزار ضیاع   ز بذمینیه، ز نوژ اباز(۱)
می سزم ارتفاعهای شگرف
بی غم جوی کند ورنج کراز

در مدح خاقان کمال الدین محمود

در هجر روی ولعل تو، ای لعبت طراز
بر روی زرد کرده‌ام از خون دل تراز
ناکامم از تو، ورچه بر آوردمت بکام
رنجورم از تو، ورچه بپروردمت بناز
هستم ز حسرت بر چون سیم خام تو
چونان که زر پخته بود در دهان گاز ۳۸۵۵
وز آرزوی آن لب چون انگبین تو
چون موم مانده ام ز تف سینه در گداز
ما را نیاز روی تو بی آبروی کرد
کس را مباد نیز بروی بتان نیاز
بر من فراز گشت در وصل تو ولیك
درهای مکرمات خداوند هست باز
خاقان کمال دولت، آن خسروی که اوست
چون شمس نور گستر و چون چرخ سرفراز

---

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این قصیده در آن هست این مصرع « بزند مینه وزنور آواز » نوشته شده‌است. در حدود العالم چاپ بارتولد ورق ۲۵ب « بذمینیه » از شهرهای کوچك خوارزم ضبط شده ونیز « نوژابان » که پیداست در اصل نوژاباز بوده وکاتب آن نسخه درست ننوشته وازین بیت رشید که قافیهٔ آن زاست برمی‌آید که « نوژاباز » بوده است.

۳۸۶۰ محمود ، آسمان محامد ، که در کرم
محض حقیقتست و جزو صورت مجاز
از روی او مواکب نصرة در ابتهاج
وز رای او مناکب دولت در اهتزاز
ایام را هدایت او بوده راهبر
اسلام را عنایت او گشته کار ساز
یك ضربت از حسامش ویك لشکراز عدو
یك تاختن ز بیژن ویك بیشه از گراز
ای خسروی ، که نیست در آفاق مثل تو
گردی عدو گداز وجوادی ولی نواز
۳۸۶۵ اندر حریم عدل تو آهو قرین شیر
وندر جوار امن تو تیهو قرین باز
از ورطهٔ خلاف تو گیتی بر اجتناب
وز حملهٔ نهیب تو گردون در احتزاز
شاها ، درین میانه گهی چند بوده‌ام
جفت بلا و رنج و قرین عنا و آز
بی حیله مانده در کف ایام حیله گر
چون‌مهره گشته در کف گردون مهره‌باز
کوتاه کرد بر تو ناگه زدامنم
دستی ، که بود حادثهٔ چرخ را دراز
۳۸۷۰ تا عهد ها نباشد بی نذر و بی یمین
تا عقدها نباشد بی مهر و بی جهاز
جز رای نشر سروری وصفدری مپوی
جز سوی کسب محمدت ومفخرت متاز

در مدح شمس الدین وزیر

هست ایام شمس دین نوروز هست بر کامها دلش فیروز
روز حاسد ز کین او چون شب شب ناصح ز مهر او چون روز
چرخ بیدادگر ز هیبت او کرده جامه کبود و قامت کوز
سروری با طبیعتش مقرون مهتری در جبلتش مرکوز ۳۸۷۵
پشت وروی مخالفان گشته چفته وزرد چون کمان وچو توز
ای بقدر آسمان مهر آرای وی برای آفتاب مهر افروز
از نسیم شمایل تو شده همچو فصل بهار عهد تموز
نیست با علم تو بعالم در راز مستور و نکتهٔ مرموز
یا فتی هر چه خواستی از بخت صبر کن، کین نمونه‌ایست هنوز ۳۸۸۰
سرورا ، در مصاف باره بتاز از بد اندیش ملك کینه بتوز
سینهٔ دشمنان بنیزه بدر دیدهٔ حاسدان بتیر بدوز
گاه کار ولی چو عود بساز گاه جان عدو چو عدو بسوز
تا بسعی بهار هر سالی نو عروسی شود جهان عجوز
باد بختت همیشه راه نمای باد چرخت همیشه نیك آموز ۳۸۸۵
زیر سنك صواعق گیتی
کوفته فرق دشمن تو چو گوز

در مدح اتسز

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مراغم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم از اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنك
بجای آب ز چشمم شود روان آتش

۳۸۹۰ بر تراست ز بیداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر نه خاره در آتش نهان بود چونست
دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش ؟
چو بادمی گذری برمن ومرا در راه
همی گذاری چونان که کاروان آتش
بجوی مهر من ، ای نوبهار حسن ، که من
بکار آیم همچون بمهرگان آتش
منم همیشه در آتش زانده تو ولیك
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
۳۸۹۵ ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که از صواعق خشمش کند کران آتش
ز کف اوست ببخشش کمین اثر دریا
ز تیغ اوست بکوشش کهین نشان آتش
از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان
که از سیاست اوهست ترجمان آتش
خدایگانا ، از چشم ودل عدوی ترا
نتیجه هر نفس آبست وهر زمان آتش
رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان
چنان که سوی شیاطین ز آسمان آتش
۳۹۰۰ بجنب خاطر تو کی دهد ضیا خورشید ؟
بپیش همت تو کی شود عیان آتش ؟
نهاده لطف تو در در شاهوار صفا
فگنده جود تو در گنج شایگان آتش

دماغ خصم تو تیره است همچو رنگ دخان
شدست تیغ تو در ضمن آن دخان آتش
تو چرخ فتح و کمانی ترا چو آتش تیز
عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش
کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند
شود زبانش هر لحظه در دهان آتش
نهد بدست کرامات تو زمانه نعیم
۳۹۰۵ دهد بکف سیاسات تو عنان آتش
اگر تو قد عزم تو داشتی خورشید
شدی جواهر اندر صمیم کان آتش
همی کند ز شررهای خویش وقت فزع
بزیر پای تو خورشید زر فشان آتش
چو باد گشت عدوی تو خاکسار از غم
بزخم خنجر چون آب در روان آتش
اگر هلاک قصب اندر آتشست بطبع
چراست در قصب رمح تو نهان آتش ؟
نعوذ بالله ! اگر هیبت تو شعله زند
۳۹۱۰ ز قندهار رسد تا بقیروان آتش
رفیع رای جناب تو در مراسم شرع
مکرمست چو در کیش باستان آتش
بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی
عزیمت تو ، که جوید ازو کران آتش
کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا
خلیل وار کنی همچو بوستان آتش

رسیده قاعدهٔ عدل تو بدان درجه
که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
۳۹۱۵ اگر چه آتش دوزخ مهابتی دارد
بپیش هیبت تو آب گردد آن آتش
شها، بنظم سخن طبع من چنان سبکست
که در مقابلهٔ او بود گران آتش
بروشنی و بلندی چو مدح پردازم
رفیع خاطر من هست در بیان آتش
در تو، شاها، محراب مدح خوان تو شد
چنانکه باشد محراب زند خوان آتش
بآب غربت دادم بطوع و طبع رضا
زدم ز بهر تو در جان خانمان آتش
۳۹۲۰ مراست آب بلاغت مطیع آتش طبع
که دیده آب برو گشته قهرمان آتش؟
بنظم خاطر من پرنیان همی بافد
که دیده هرگز نساج پرنیان آتش؟
شدست لفظ مرا بنده بی خلاف گهر
شدست طبع مرا سخره بی گمان آتش
ازین سپس ننهد در تنم بلا گیتی
وزین سپس نکند در دلم مکان آتش
خدای داند کز تو بدودمان نروم
وگر برآرد دودم ز دودمان آتش
۳۹۲۵ بحضرت تو مرا گشت آبروی قرین
وگرچه با دل من بود هم قران آتش

همیشه تاکه فروزد براغ وباغ بهار
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
بر اهل عالم ، شاها ، خدایگان بادی
چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
مخالفان ترا همچو هاویه جنت
موافقان ترا همچو ضیمران آتش

هم در مدح اتسز گوید

شهی که نقش نگین جلال شد نامش
همه ملوك زمانه اسیر در دامش
خدایگان جهان ، شاه شیر دل اتسز
۳۹۳۰ که شیر چرخ بترسد ز شیر اعلامش
جمیل گشت معالی بحسن اقبالش
جمال یافت معانی بفرایامش
همه اکابر گیتی رهین افضالش
همه افاضل ایام غرق انعامش
عدوی دولت او چون بدست گیرد جام
شراب زهر کند روزگار در جامش
در اضطراب از آنست آسمان شب وروز
که برد هیبت شمشیر شاه آرامش
بروز بزم کمین مطربیست ناهیدش
۳۹۳۵ بروز رزم کهین قایدیست بهرامش
بجز خیال نماند اثر زکلب الروم
اگر بخواب ببیند خیال صمصامش

در اوفتد ز سریر وبر اوفتد ز سرور
اگر برند بوالی هند پیغامش
عنایت ازلی عدل داده تعلیمش
سعادت فلکی خیر کرده الهامش
بنزد عقل ز گردون شریفتر باشد
هر آن زمین که مشرف شود باقدامش
۳۹۴۰ بوام دارد بد خواه جان ز خنجر او
شدست وقت که گردد گزارده وامش
اگر عدوش وطن گیرد ازبرون جهان
هم اندر آید آفات از در و بامش
مزینست زمانه بجاه و اقبالش
مرتبست ممالك بتیغ واقلامش
کدام عاقل دانا که او نجست هواش ؟
کدام توسن سر کش که آن نشد رامش ؟
زمانه کرد ز احوال خویش آگاهش
ستاره داد ز اسرار خویش اعلامش
۳۹۴۵ همیشه تا که صلاح وفساد اهل زمین
بود ز دور سپهر و زسیر اجرامش
نظام باد هدی را برایت ورایش
جمال باد جهان را بنامه و نامش
بهفت قسم زمین ولایتش مرساد
ز هفت گردون رنجی بهفت اندامش
چنانکه کام من ازخلعتش بحاصل شد
همیشه باد بحاصل ز مملکت کامش

درمدح اتسز

ای شاه ، جهانی شده ای تو زبدایع
در ذات تو موصوف شد اوصاف طبایع
حلم تو چو اول شد ولطف تو چو ثانی
عزم تو چو ثالث شد وعنف تو چو رابع ۳۹۵۰
وین هفت ستاره ، که درین هفت سپهرند
هستند بحکم تو همه غارب و طالع
مر امر ترا دایرهٔ مه شده منقاد
مر ذهن ترا نجم عطارد شده طایع
ناهید گه لهو ترا گشته مسخر
خورشید گه جود ترا گشته متابع
مریخ ، که هر لحظه خورد خون جهانی
با خنجر خونخوار توشد خاشع و خاضع
برده مدد سعد ترا اختر سادس
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع ۳۹۵۵
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن
با همت تو خرد بود قبهٔ تاسع
گر ملك جهان جمله بگیری ونگیری
والله نشود همت والای تو قانع
در رزم بمانند جهانی متجبر
در رزم همانند زمینی متواضع
هستی تو زمانه واگر نی ز چه معنیست
بر اهل زمان از تو مضرات ومنافع ؟
ور نیست درت کعبهٔ اقبال چرایند
سوی درت ابنای شرف ساجد وراکع ؟ ۳۹۶۰

از طلعت بایستهٔ تو راحت ناظر
وز نکتهٔ شایستهٔ تو لذت سامع
پیراسته از بر جزیل تو مقاصد
و آراسته از ذکر جمیل تو مجامع
از قاعدهٔ دولت و از بیضهٔ اسلام
احداث جهان را شده شمشیر تو دافع
طبعت فضلا را صدف در معانی
گنجت ضعفا را هدف تیر مطامع
۳۹۶۵ شاها، تویی آنکس که بر اصحاب شریعت
شد خدمت تو فرض پس از طاعت صانع
درگاه رفیع تو در ایام شداید
هم مشرب عطشان شد و هم مطعم جایع
جای غزل و جای دعا مدح تو خوانند
می خواره بمی خانه و زاهد بصوامع
تشبیب از آن افگنم از شعر در آغاز
کابیات بود بی شرف مدح تو ضایع
اول بثنای تو کنم نظم لطایف
و آخر بدعای تو کنم ختم بدایع
۳۹۷۰ کاشعار مرا، گرچه بود معجب ومعجز
و ابیات مرا، گرچه بود رایق ورایع
رونق ندهد جز بثنای تو مبادی
فرخ نشود جز بدعای تو مقاطع
تا هست صلاح همه عالم بسیاسات
تا هست نظام همه عالم بشرایع

بادا همه اخبار معالی تو سایر
بادا همه آثار مساعی تو شایع
از غدر جهان را شده تهدید تو زاجر
جور فلک را شده انصاف تو مانع
گه طبع ولی شاد کن از نعمت فاخر
گه نسل عدو قطع کن از خنجر قاطع ۳۹۷۵

در مدح تاج الدین ابوالغنایم رافع

هست اعلام علم را رافع — تاج دین، سید عرب رافع
بوالغنایم، که همچو طاعت حق — خدمت اوست خلق زا نافع
نیست جز جوشن حمایت او — تیر احداث چرخ را دافع
حکم او را فلک شده منقاد — امر او را جهان شده تابع
مخلصان را جوار او حافظ — مشرکان را حسام او قامع ۳۹۸۰
بر خلایق عطای او فایض — در زمانه ثنای او شایع
هر نفس کان نه بهرا و باطل — هر سخن کان نه مدح او ضایع
همه گردن کشان و جباران — پیش او گشته خاشع و خاضع
سجده برده ضیای رایش را — مهر تابان ز قبهٔ رابع
بوسه داده بساط صدرش را — جرم کیوان ز طارم سابع ۳۹۸۵
طلعت اوست راحت ناظر — نکته اوست لذت سامع
تیغ او را، چو نور انجم را — نشود جرم آسمان مانع
اوست خورشید مهتری و شدست — نور او در همه جهان ساطع
هست از بهر صادر و وارد — خوان جودش نهاده بر شارع
شارع شرع جود گشت و مباد — مندرس شرع این چنین شارع ۳۹۹۰
هست صید همای همت او — بر فلک نسر طایر و واقع
هست درمن یزید گاه عطا — مشتری او و عالمی بایع

هست در کشف مشکلات علوم — حجت او چو تیغ او قاطع
نیست علمی، که نیست طبعش را — سر آن علم تابع و طایع
۳۹۹۵ نظم او هست معجب و معجز — نثر او هست رایق و رایع
از طریق نجوم دانسته — همه اسرار گنبد تاسع
علم ادیان و علم ابدان را — هست چون شافعی و چون شافع
ای خجسته بصورت و سیرت — وی همایون بطلعت و طالع
از تو شد قصر سروری عالی — بتو شد مصر مهتری جامع
۴۰۰۰ پر ز باران خون شود گیتی — چون شود برق تیغ تو لامع
صدر تو قبلهٔ امانی و خلق — سوی آن قبله ساجد و راکع
کی شود، هر که کرد خدمت تو — از پس آن بملکتی قانع ؟
تا که معلول را بود علت — تا که مضنوع را بود صانع
در گهت باد مشرب عطشان — حضرتت باد مطعم جایع
۴۰۰۵ هر زمان باد بر تن و جانت
از خداوند رحمت واسع

نیز در مدیحه گوید

ای چو چرخ بیستون قدرت رفیع
وی چو کوه بیستون صدرت منیع
چو زمانه دولتی داری عزیز
چون ستاره همتی داری رفیع
در مساعی کرده های تو جمیل
در محامد گفته های تو بدیع
همچو صبر بخردان حزمت متین
همچو وهم زیرکان عزمت سریع

صدر محروس ترا گیتی غلام
رای میمون تـرا گردون مطیع ۴۰۱۰
مجرمان آز را وقت عطا
لفظ و اخلاق تو بس باشد شفیع
ارتکاب کین تـو بئس العمل
اکتساب مهر تو نعم الصنیع
تـا بـود اظهار دین شغلی شریف
تـا بـود انکار حق کاری شنیع
باد تـا یوم الجزا نامت بلند
بـاد تـا روز قضا جاهت وسیع

در مدح اتسز

ای ز اخلاف تو تازه گشته آثار سلف
مملکت را چون تو نامد از سلف هرگز خلف ۴۰۱۵
زان خلف ماندی زشاهان سلف ایام را
کز تو در فردوس آسودست ارواح سلف
پایگاه شرع را از احترام تو علو
پیشگاه ملك را از احتشام تو شرف
سایلان را مجلس والای تو گشته مآل
خایفان را حضرت میمون تو گشته کنف
کسب کرده راعی انعام تو در هر مکان
نصب کرده داعی انصاف تو در هر طرف
در سخن هستت هزاران در فاخر در دولب
در سخا هستت هزاران بحر زاخر در دو کف ۴۰۲۰

دانشی گویی، که جانهارا امانی از عذاب
رامشی گویی، که دلها را نجاتی از لهف
بنده بودن صدر والای ترا خیر الامور
مدح گفتن ذات میمون ترا خیر الحرف
نیست یك جان کو بصدر تو ندارد صد هوا
نیست یك دل کو بمدح تو ندارد صد شعف
از برای استماع نکتهٔ چون در تو
نکته گویان در محافل گوش گشته چون صدف
۴۰۲۵ هست از نور بیان تو معانی مقتبس
هست از بحر بنان تو ایادی معترف
چون دلیران بر کشند از بهر گیر و دار غو
چون سواران بر کشند از بهر ننك و نام صف
نیزه های مار شکل از سینه ها سازد غلاف
گرز های گاوسار از مغزها یابد غلف
از سحاب تیغها آفاق گردد پر زنم
وز نهیب حمله ها ایام گردد پر ز تف
چرخ چون از سهم قوس فتنه بگشاید خدنك
از سوید ای دل اعدای تو سازد هدف
۴۰۳۰ گردد آن ساعت ز تو کام نکوخواهان روا
گردد آن لحظه ز تو عمر بداندیشان تلف
ظلمت گردت کند ایام قهاران چو قار
شعلهٔ تیغت کند خفتان جباران چو خف
ای بسا رخها، که بفشانی بروخاك هوان
وی بسا سرها، که بنشانی ازو باد صلف

ای ز اصناف هنر کان ضمیرت را گهر
وی‌زانواع شرف قصر جلالت را شرف

نگسلد همچون ضیا ازمهر ورفعت از سپهر
از خصال تو لطایف و وز حدیث تو لطف

هرطرف از نکتهٔ تو درجها اندر حسد
۴۰۳۵ درجهای هرطرف زان درجهای پرطرف

از نهیب گرز گرزه شکل آتش بار تو
سر کشیده آتش اندر سنک مانند کشف

قدر تو با آسمان همچون ثریا با ثری
رای تو با مشتری همچون زمرد باخزف

حاسدانت مانده در رنج وشکنجه همچو چنك
دشمنانت مانده در زخم و تپانچه همچو دف

هر که آمد سوی صدر تو بحاجت کی بود
مقدمش را جز بانواع امانی منصرف؟

تا بود لاف حکیم از هندسه و زفلسفه
۴۰۴۰ تا بود فخر فقیه از متفق وز مختلف

اختران را باد باصدر تو پیمان وعهود
و آسمان را باد از قدر تو ایوان وغرف

ناظر رای ترا از چشمهٔ خورشید چشم
خانهٔ جاه ترا از رفرف فردوس رف

سوی درگاهت ز گنج سعد گردون بردوام
هم هدایا در هدایا، هم تحف اندر تحف

حاسدان بارگاه و دشمنان حضرتت
مانده از تکلیف احداث فلك اندر کلف

در مدح ابوالفضل نصربن خلف پادشاه نیمروز

۴۰۴۵ پادشاهی کوست ایمان‌را کنف پادشاهان را بجاه او شرف
تاج‌دین، بوالفضل، شاه نیمروز ناصر اسلام ، نصر بن خلف
اوست امروز آنخلف اندر هدی کز خصالش زنده شد نام سلف
قدر او نجم معالی را فلک طبع او در معانی را صدف
ای ز تف آتش شمشیر تو گشته خفتان دلیران همچو خف
۴۰۵۰ گنج اموال تو هنگام عطا تیر آمال خلایق را هدف
عدل تو از بهر نظم روزگار نصب کرده ناظری از هر طرف
بحر زاخر خوانمت، نی نی، تراست صدهزاران بحر زاخر در دو کف
از عنا تا دیده ای باشد بنم وز اسف تا سینه ای باشد بتف
باد بخش دشمنان تو عنا باد قسم حاسدان تو اسف

در مدح شمس الدین وزیر

۴۰۵۵ ایا بفضل و کرم در جهان شده معروف ضمیر پاك ترا بر نهان چرخ وقوف
تو شمس دینی ، لیکن بسان شمس ترا مباد خوف زوال و مباد بیم کسوف
جوار تو سپر صرف روزگار شدست که باد چشم بد از روزگار تو مصروف
بیان اهل هنر بر ثنای تو مقصور زبان اهل خرد بر دعای تو موقوف
نه چون وفاق تو شغلیست در جهان مرجو نه چون خلاف تو کاریست در زمانه مخوف

همه سخاوت وجودست از کفت معتاد

همه کرامت و فضلست از دلت مالوف ۴۰۶۰

ز صدمت تو شود منهدم بنای ضلال

زحشمت تو شود منهزم سپاه صروف

بکشف دین کلمات تراضیای نجوم

بصف کین عزمات ترا مضای سیوف

منم که هست تن من بخدمتت موسوم

منم که هست دل من بطاعتت موصوف

تو آن کسی که برغم عدو رسانیدست

مکارم تو ز آحاد مال من بالوف

خطیر خاطر من ، تا ترا بقا باشد

نبود خواهد الا بمدح تو مشعوف ۴۰۶۵

همیشه تا که مکرم بود زبان بسخن

همیشه تا که مرکب بود سخن ز حروف

عدوت بادا در ذل محنت و تا حشر

بعز ودولت بادا جناب تو محفوف

نیز در ستایش شمس الدین وزیر

ای صدر سروران زمانه باتفاق جود تو بی نهایت و بر تو بی نفاق

توشمسی وز نور توحسادمحترق آری ستاره را بود از شمس احتراق

ایام بامخالف تو هست در خلاف اقبال باموافق تو هست در وفاق ۴۰۷۰

مهر مناقب توشده ایمن از زوال ماه فضایل توشده فارغ از محاق

باهر نشاط ناصح جاه تو گشته جفت وز هر مراد حاسد صدر تو مانده طاق

در پیش رای تو زسعادت بود دلیل در زیر زین تو زسیادت بود براق

ای آفتاب حشمت تو دایم الضیا وی بار گاه دولت تو عالی الرواق

۴۰۷۵ توسا کنی بخطهٔ خوارزم وصیت تو — چون صبح منتشر شده در بقعهٔ عراق

عقد معالی از تو فزودست انتظام — کار ممالك از تو گرفتست اتساق

کرده دل ولی تو لذات را نکاح — داده تن عدوی تو راحات را طلاق

انصاف ملك را بجناب تو اجتماع — اعدای شرع را ز نهیب تو افتراق

تا بر سپهر پیکر جوزا کند طلوع — تا بر میان پیکر جوزا بود نطاق

بادا منازعان ترا باعنا وصال

۴۰۸۰ بادا معاندان ترا از طرب فراق

در مدح ضیاءالدین عراق وزیر

ای وزیر عالم وعادل ، ضیاء الدین عراق

نیست مانند تو در صدر خراسان وعراق

عاقبت ملك عراق آید بزیر کلك تو

خود بدین معنی نهادستند نام تو عراق

خانه ملت بتأیید تو مرفوع العماد

طارم دولت باقبال تو ممدود الرواق

وقت کوشیدن بسان آسمانی بی ملال

روز بخشیدن بسان آفتابی بی نفاق

۴۰۸۵ باستم طبعت مخالف، چیست بهتر زین خلاف؟

با کرم دستت موافق، چیست خوشتر زین وفاق؟

فضل را کرده دل دانش فزای تو لگام

بخل را داده دل گوهر فشان تو طلاق

تو چو تابان آفتابی بر سپهر مملکت

وز تو دشمن چون عطارد مانده اندر احتراق

نیست بنیاد هنر را جز بسعی تو علو

نیست بازار سخن را جز بلفظ تو سباق

روضه‌ای دیده ولی از لطف تو رب النعیم
شربتی خورده عدو از عنف تو مزالمذاق
سال و مه باخدمت توجسته اقبال اجتماع
۴۰۹۰ روزوشب باطاعت تو کرده گردون اتفاق
نیست از نشر ثناهای تو فارغ یک زبان
نیست از فرش عطاهای توخالی یک رواق
سرو را ، گر بوده‌ام غایب زصدر فرخت
لحظه‌ای فارغ نبودستم ز رنج اشتیاق
تیره روزم در فراق طلعت میمون تو
همچوشب تیره بود بی حضرتت روزفراق
کرده با لذات جود تو مرا امروز جفت
کرده از آفات جاه تو مرا امروز طاق
منت ایزد را ، که دیدم طلعت میمون تو
۴۰۹۵ همچوشمس بی زوال وهمچوماه بی محاق
تا طباع خلق را هست انقباض وانبساط
تا نجوم چرخ را هست اجتماع وافتراق
باد اعلام معالی را بعونت ارتفاع
باد اسباب مساعی را بجاهت اتساق
مجلس میمونت بادا روزوشب سوق الوفور
حضرت والات بادا سال ومه بادی الرفاق

در مدح اتسز

شهی که هست کف او خزانهٔ ارزاق
ز طبع اوست وجود مکارم الاخلاق

۴۱۰۰ ابو المظفر، شاه مظفر ، اتسز ، کوست
خدایگان همه خسروان علی الاطلاق
بنام اوست کمال صحیفهٔ آداب
بجاه اوست جمال بسیطهٔ آفاق
محبت در او نقش گشته در ارواح
عطیهٔ کف او طوق گشته در اعناق
بر آسمان شرف مهر وماه دولت او
نرفته سوی غروب و ندیده روی محاق
جرید های سخن را بنقش مدحت اوست
تفاخر صفحات و تظاهـر اوراق
۴۱۰۵ خدایگانا ، چند ازوغا ؟ که عاجز گشت
ز زخم حد حسام وز حمله گام براق
بجام جام گساران شدست وقت وصال
ز تیغ تیغ گزاران شدست گاه فراق
هزار بار سپردی بگام نصرة و فتح
همه بلاد حجاز و همه دیار عراق
هزار قلعه گشادی ، که هیچ قلعه نبود
کم از حصار سمرقند و حصن منقشلاق
بگیر آخر ، یك باده ، بی هزار مصاف
ز ساقیان سمن ساعدین و سیمین ساق
۴۱۱۰ بلند باد بتو نـام خنجر وخامه
که مرد خنجر و خامه تویی باستحقاق
بطبع با تو جهان را بچاکری پیمان
بطوع با تو فلك را ببندگی میثاق

نیز در مدح اتسز

ای کرم را کفت نهاده طریق نیست بی طاعت تو هیچ فریق

صاحب دولتی علی الاطلاق خسرو عالمی علی التحقیق

حضرتت را سیادتست قرین رایتت را سعادتست رفیق

اندر احیای سنت خیرات کرده با تو موافقت توفیق ۴۱۱۵

با بیان تو تیره بدر منیر وز بنان تو خیره بحر عمیق

ملك را حشمت تو حصن حصین شرع را عصمت تو رکن وثیق

تیغ تو جز ع رنك و جوهر او گشته از خون دشمنان چو عقیق

خصم تو بی سفینهٔ جاهت مانده در بحر نایبات غریق

هرچه جویی فلك کند تحصیل هرچه گویی ملك کند تصدیق ۴۱۲۰

کوه را از وقار تست قرار برق را از حسام تست بریق

ساقی مرك دشمنان ترا همه جام فنا دهد بر ریق

ناصحت را سراب همچو شراب حاسدت را رحیق همچو حریق

همه اوصاف تو بمدح سزا همه اخلاق تو بمجد خلیق

میل محتاج را بحضرت تو همچو حجاج را ببیت عتیق ۴۱۲۵

سهم تو چون صلابت فاروق جمع کفار را کند تفریق

آمدست از نهیب تو در روم بطریق رشاد هر بطریق

در همه شرق و غرب نا مانده زنده از خنجر تو یك زندیق

دشمنت را اجل گرفته قفا بدر آورده زین نهفته مضیق

سر خصمت بعاقبت نرهد از سر تیغ تو بهیچ طریق ۴۱۳۰

ای تو دانندهٔ صلاح و فساد وی تو بینندهٔ جلیل ودقیق

خاطر تیز بین تو داند که چو من نیست نطق را منطیق

منم آن کس که گفتهای مرا هست معنی دقیق ولفظ رقیق

شرع وحکمت همی دهم ترتیب در و گوهر همی کنم تلفیق

۴۱۳۵ نه‌چو من‌در جهان‌فصیح و بلیغ — نه‌چو من‌در جهان نسیب و عریق
همه آفاق را شمایل من — بفضایل همی کند تشویق
ترك خویشان بگفتم و لطفت — به مرا از هزار خویش شفیق
گر برادر زمن جداست، مرا — کرمت چون برادریست رفیق
تا ندارد خزان جمال بهار — تا نگیرد عدو مقام صدیق
۴۱۴۰ معدن حاسد تو باد جحیم — مشرب ناصح تو باد رحیق

در کفایت همه مهماتت
باد رسته ز علت تعویق

هم در مدح اتسز گوید

ای زحلم تو ساکنی در خاك — گام ننهاده چون تویی برخاك
نیست عزم تـرا مقابل بـاد — نیست حزم ترا برابر خاك
نکشد از هوای تو سرچرخ — نزند با وقار تو بر خاك
۴۱۴۵ هر کجا علم تو، محقر بحر — هر کجا حلم تو، مزور خاك
گشته بر فرق اختران فلك — از جناب تو همچوافسرخاك
شده در دست طالبان شرف — در رکاب تو همچو عنبرخاك
از پی جشن نیك خواه ترا — کند از شکل لاله ساغر خاك
از پی قمع بد سگال ترا — کشد از برگ بید خنجرخاك
۴۱۵۰ هست از فر دولت قدمت — مایهٔ یاسمین و عبهر خاك
هست از بهر عدت کرمت — معدن صد هزار گوهر خاك
ای ز بهر قرار دین رسول — خیلت افگنده زلزله درخاك
گاه بر کوه کرده بالین‌سنگ — گاه در دشت کرده بسترخاك
از غبار سپاهت اغبر چرخ — و زضراب حسامت احمر خاك
۴۱۵۵ خشك ناکرده مرکبان توخوی — کردی از خون طاغیان ترخاك
آن زمان، لااله الاالله! — که شد از تیغ تو معصفرخاك

گاه در حمله تو حیران باد — گاه از وقفهٔ تو مضطر خاک
از سنانها و تیغهای یلان — شد چوروی فلک پراختر خاک
در بر خویشتن کشیده بطبع — بد سگال ترا چو مادر خاک
رزمگه گشته احمر واز خون — موج زن همچو بحر اخضر خاک ۴۱۶۰
چون ندیدش خصایص پسری — کرد پنهانش همچو دختر خاک
ای ز نشر روایح فتحت — گشته چون غالیه معطر خاک
وی ز گنج مدایح سعیت — یافته صد هزار زیور خاک
همچو گردون ز چشمهٔ خورشید — شده ز اقدام تو منور خاک
از حسام چو آتش و آبت — کرده دشمن چو باد بر سر خاک ۴۱۶۵
تویی آنکس، که از نوال تو یافت — مدد مایهای کوثر خاک
از برای دعا و ذکر تو گشت — جای محراب و جای منبر خاک
تا بود عنصری مصفا آب — تا بود جوهری مکدر خاک
باد از بهر زیور ملکت — جای در آب و معدن زر خاک
همچو اسرار دشمنان ترا — در دل خویش کرده مضمر خاک ۴۱۷۰
از علمهات دیده رتبت چرخ
وز قدمهات برده مفخر خاک

در ستایش اتسز

ای گوهر زمین زوقار تو برده سنگ
گوهر برمکارم تو خوار همچو سنگ
چندین هزار کوه ، که اوتاد گیتی، اند
از حلم تو ربوده ثبات و گرفته سنگ
اعلام تو ز چهرهٔ نصرت فشانده گرد
آثار تو ز صفحهٔ دولت زدوده زنگ

۴۱۷۵ هستی هزار حاتم طایی بوقت جود
هستی هزار رستم سگزی بروز جنگ
در زلزله ز حملهٔ جیش تو روم و ترک
پر ولوله ز نعرهٔ کوس تو هند وزنگ
گرگ ازوفورعدل تو گشته عدیل‌میش
شیر از کمال رفق تو گشته رفیق رنگ
آنجاکه لطف تست بود خارچون رطب
آنجاکه‌عنف‌تست بودنوش‌چون‌شرنگ
از دست کوشش تو مخالف بروز رزم
برسر خوردبلارگ ودردل‌خوردخدنگ
۴۱۸۰ از گنج بخشش تو موافق بگاه بزم
دیبا برد بتخت و جواهر برد بتنگ
شبدیز تست آنکه بود روز کر و فر
در پیش او بسیط جهان فراخ تنگ
بیشه نوردتر ، چو بتفسید ، از هزبر
دریا گزارتر ، چو بجوشید ، از نهنگ
بر باد صرصرست مقدم گه شتاب
چون کوه بابلست مسلم گه درنگ
ای تازیان عزم ترا وقت تاختن
دولت نهاده زین وسعادت کشیده تنگ
۴۱۸۵ جاه تو هر نفس ز یکی گوشهٔ زمین
ملکی کند بدست وجهانی کند بچنگ
ملك جهان بچنگ‌تو وزهر رگ‌عدوت
بر خاسته ز غصهٔ تو ناله ای چو چنگ

شاها، منم که گوی مناقب ربوده‌ام
از اهل روزگار بمیدان نام و ننگ
بالای کوه فضل مرا مستقر شدست
بالای کوه را طلبد همت پلنگ
بانگست ولاف با دگران، علم با منست
کار کمینه باز نیاید ز صد کلنگ
نه هر که‌چون منست بصورت‌چون‌من بود
۴۱۹۰ فرقست در میانهٔ انسان و استرنگ
اکنون که نوبهار بباغ و براغ در
فرشی بگسترید ز دیبای هفت رنگ
بزادی زنگ غم زدل خلق و باده گیر
از دست ساقیان سمن ساق همچو رنگ
تا هست همچو عارض معشوق یاسمین
تا هست همچو چهرهٔ عشاق بادرنگ
بادا زبخت قسم ولی تو عاطفت
بادا زچرخ بخش عدوی تو آذرنگ
دستی که نیست کاتب مدح تو باد شل
۴۱۹۵ پایی که نیست زاغب صدر تو بادلنگ
گردن کشان لشکر اعدات را بقهر
بسته رکابدار تو گردن بپالهنگ

نیز در ستایش اتسز

ای ز حکیمان شنوده علم اوایل
هم ببراهین رسیده، هم بدلایل

طبع تو افروخته بنور حقایق
جان تو آراسته بنقش فضایل
چند مسایل کنم سؤال ز حکمت
تا تو چه گویی درین جواب مسایل ؟
۴۲۰۰ چیست فلك ؟ شکل اوچگونه بکردار؟
کیست مدیرش وزین مدار چه حاصل؟
وین کرهٔ گل بزیر چرخ چه چیزست ؟
بر زبرش وحش وطیر ساخته منزل
گر تو ندانی ، مرا بپرس ، که ما را
هیچ نماندست از علوم تو مشکل
جرم فلك از بساط آمد و شکلش
دایره کردار و مرکزش کرهٔ گل
عقل مدیر ویست وداند این حال
هرکه بود با روان روشن و عاقل
۴۲۰۵ حاصل دورش وجود هرچه بگیتیست
آیت کون و فساد را شده قابل
این همه را آفریدگار خدایست
لم یزل و لایزال و منعم ومفضل
فعلی بس محکمست گیتی و باشد
فعلی محکم دلیل حکمت فاعل
ظل خدایست بر سر همه گیتی
خسرو حق ، شهریار عالم عادل
شاه جهانگیر ، اتسز ، آنکه حسامش
در دل و جان عدو فگند زلازل

آنکه بود وقت مکرمات همه دست
وآنکه بود گاه کارزار همه دل ۴۲۱۰
دین بجلالش دریده سینهٔ بدعت
حق بقبولش شکسته گردن باطل
مجلس مأنوس او پناه اکابر
حضرت محروس او مآب افاضل
بخت بکوی هوای او شده ساکن
چرخ بسوی رضای او شده مایل
کشور اسلام را بـوقت مهمات
همت میمون اوست کافی و کامل
ای تو سپهر و مناقب تو چو انجم
وی تو سحاب ومکارم تو چو وابل ۴۲۱۵
نیست فلك با علو قدر تو عالی
نیست جهان با کمال ذات تو کامل
خیره شده از نفاذ امر تو صرصر
طیره شده از ثبات حزم تو بابل
حافظ ایمان تویی بیمن مساعـی
زینت گیهان تویی بحسن شمایل
مانده نهاد کـرم بجود تـو بـاقی
گشته نشان ستم بعدل تـو زایـل
تـا که نباشد بنزد عقل بـرابـر
منقبت عالم و خساست جاهل ۴۲۲۰
بـاد در اقبال روزگارت و بادا
درگه تـو قبلهٔ سران قبایـل

همت تو کار ساز صادر و وارد
بخشش تو پاسدار زایر وسایل
باد ببحر بقا سفینهٔ عمرت
دشمن جاه ترا رسیده بساحل

در مدح علاء الدوله اتسز

تا شد دلم بمهر بتان مایل — خواب وقرار گشت زمن زایل
۴۲۲۵ بی خواب و بی قرار شود لابد — هر کو شود بمهر بتان مایل
لشکر برفت ورفت نگارینم — معشوق لشکری نکند عاقل
اندوه کرد بر دل من حمله — تا دیدمش نشسته بر آن محمل
من همچوسایلان برهش واقف — وز دیده گشته خون دلم سایل
از روی اوفضای جهان پر گل — وز چشم من بسیط زمین پر گل
۴۲۳۰ شغلیست شغل فرقت اومعظم — شکلیست شکل انده او مشکل
یارب، شبی بود که من ودلبر — باشیم گشته جمع ببیك منزل؟
وانگه از تفحص حال ما — گشته رقیب ناخوش او غافل
جزشرم وجزمروت وجزتقوی — نا مانده در میانهٔ ما حایل
این کار نیست بابت بخت ما — سودای بیهده چه پزی ؟ ای دل
۴۲۳ بی حاصلست یاروترا در کف — جز بادنیست از غم او حاصل
با یاردل گسل تو چه پیوندی؟ — شودوستی زدل گسلان بگسل
برگرداز ین ره، ای دل ودردل کن — اقبال بر ثنای شه مقبل
خسرو علاء دولت ودین، اتسز — آن شاه عالم ، آن ملك عادل
شاهی که هست وقت هنرطبعش — دریای پر جواهر بی ساحل
۴۲۴۰ آن در همه علوم جهان ماهر — وآن در همه فنون هنر کامل
از نایبات مجلس او مأمن — و زحادثات حضرت او مأمل
با نور رأی او شده مه مظلم — با خرج جود اوشده که مدخل

نی، چرخ با جلالت او عالی — نی بحر با مهابت او هایل

ای معن زایده بر تو سفله — وی قس ساعده بر تو جاهل

آن مفضلی، که روز سخا باشد — فضل ربیع پیش تو نا مفضل ۴۲۴۵

قیصر بمجلس تو کمین حاجب — کسری بدرگه تو کهین عامل

جانها شده رضای ترا طالب — دلها شده هوای ترا مایل

نفعی بود وفاق تو بس وافر — دایی بود خلاف تو بس معضل

از طبع تو نزاید جز دانش — وز پشت تو نخیزد جز قابل

بحریست طبع تو، هنرش لؤلؤ — ابریست دست تو کرمش وابل ۴۲۵۰

قاصر شده زغایت وصف تو — وقت بیان مقالت هر قایل

رستم ترا بروز وغا سخره — حاتم ترا بوقت سخا سایل

شاها، بصد هزار قران نارد — گردون پر فضول چو من فاضل

عاجز شدی ز لفظ فصیح من — سحبان، که بود معجزهٔ وابل

گر بودمی بعهد سلف، گشتی — آوازهٔ همه قدما باطل ۴۲۵۵

در زلزله فتادی از لحنم — زلزل، که بود نادرهٔ موصل

مذکور شد بمن ادب منسی — مشهور شد بمن هنر خامل

با ساحری خاطر وقادم — منسوخ گشت ساحری بابل

تا هست کاینات جهان یکسر — مفعول و کردگار جهان فاعل

برساکنان صحن جهان بادا — عدل تو عام و بخشش تو شامل ۴۲۶۰

انواع فضل را دل تو معدن — وابنای شرع را در تو معقل

بادا ثنای خلق و ثواب از حق

در عاجلت بحاصل و در آجل

قصیدهٔ ملمع در مدح جمال الدین وزیر

ای جمال دولت، ای چرخ جلال — وی ز تو افزوده گیتی را جمال

ای سعادت را بصدرت انتما — وی سیادت را بقدرت اتصال

۴۲۶۵ اختران از رای تو جویند نور — سروران از روی تو گیرندفال
بنده بودن جز ترا باشد خطا — مدح گفتن جز ترا باشد محال
مکرمت را از کف تو نظم کار — محمدت را از دل تو حسن حال
ازمساعی نیست طبعت راستوه — وز ایادی نیست دستت راملال
همچو اسلاف بزرگ تو نبود — بوستان دین و دولت را نهال
۴۲۷۰ اهل حاجت را زاطراف جهان — نیست الا سوی صدرت ارتحال
انت فی بدر المعالی کامل — صانك الرحمن عن عین الکمال
کفك الوطفاء ضیعت للندی — تبذل الاموال من قبل السؤال
دارك الفیحاء ماوی للعلی — رفقك المأمول مثوی للرجال
آلك الاخیار کانوا فی الهدی — باتفاق من بنیه خیر آل
۴۲۷۵ ان عرتهم حظته مازعزعوا — ان ریح زعزعت شم الجبال
کلهم کانوا لیوثا للوغا — کلهم کانوا غنوثا للنوال
کان فی ایدیهم اقلامهم — فاعلات للعدی فعل النصال
ای افاضل را ظلال جاه تو — از سموم نکبت گردون مآل
کاشکی من نیز همچو ندیگران — هستمی اندر پناه آن ظلال
۴۲۸۰ هست دیدار تو مر چشم مرا — چون دهان تشنه را آب زلال
هست روزم بی لقای تو چو شب — هست ماهم بی جمال تو چوسال
چرخ آورد از سرنا مردمی — نعمت دیدار را برمن زوال
کی تواند کرد جز چرخ لئیم — این چنین نامردمی را احتمال؛

بادیا چون بدر بر برج شرف — پشت بدخواهت بخم همچون هلال

درمدح کمال الدین ابوالقاسم محمود بن ابوبکر خال

۴۲۸۵ ای جناب تو قبلهٔ اقبال — حضرت تو مخیم آمال
دین اسلام راکمال تویی — از تو مصروف باد عین کمال

توابوالقاسمی بکنیت و هست جود دست تو قاسم اموال
نام فرخندهٔ تو محمود ست لایق نام تو تراست خصال
خال زد روی فضل را کلکت خود ازینست نسبت تو بخال
کدخدای جهانی و شده‌اند بخششت را همه زمانه عیال ۴۲۹۰
گفتهٔ تست اصدق الالفاظ کردهٔ تست احسن الاعمال
مکرمت را بسیرت تو قوام مملکت را بصورت تو جمال
حلم تو ضابط زمان و زمین علم تو حاکم حرام و حلال
در بقای تو مهتری را نظم از لقای تو سروری را فال
زایران را بحضرت تو مقام سایلان را ز نعمت تو منال ۴۲۹۵
برده نور از فضایل تو قمر جسته لطف از شمایل توشمال
دوستان در ریاض بخشش تو خورده جام نشاط مالامال
دشمنان را سپرده هیبت تو روز کوشش بدست استیصال
با زرسته بعهد دولت تو همه آزادگان ز رنج سؤال
سرورا ، دیده‌ام زمجلس تو صد هزاران مبرت و افضال ۴۳۰۰
مانده من تشنه در مفازهٔ رنج سیر کردی مرا بآب زلال
تو رهانیدیم از آن ادبار تو رسانیدیم بدین اقبال
حامل منت توام شب و روز شاکر نعمت توام مه و سال
مونس جان خویش ساخته‌ام مدح صدر تو در همه احوال
تا بود از زوال دولت خوف دولتت را مباد خوف زوال ۴۳۰۵
باد در گوش تو ندای طرب باد بر دوش تو ردای جلال
دوستانت قرین عیش و طرب
دشمنانت رهین رنج و ملال

در مدح اتسز خوارزمشاه

ای ز نعل مرکبانت صحن عالم پر هلال
آفتابی در معالی ، آسمانی در جلال

تیغ تو روز وغا آباد کرده گنج فتح
دست تو روز سخا تاراج کرده گنج مال
۴۳۱۰ نیست از مالیدن کفار تیغت را ستم
نیست از بخشیدن اموال دستت را ملال
پیشوایی گشت تیغت، عون افلاکش تبع
کدخدایی گشت جودت، خلق آفاقش عیال
از برای عدت جودت وجود سیم وزر
وز برای مدت عمرت دوام ماه وسال
هست بر وفق تو اجرام فلك را اتفاق
هست از عدل تو احکام جهان را اعتدال
از ضمیر روشن تو اختران یابند نور
وزلقای فرخ تو خسروان گیرند فال
۴۳۱۵ عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق
عمر بدخواه تو کوته همچو ایام وصال
از هراس تو نهان کردندماران دست وپای
در پناه تو بر آوردند موران پر وبال
دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
چهرهٔ معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال
شد بحار از جود تو بی لؤلؤ، ای ابرسخا
شد جبال از بر تو بی گوهر، ای شمس نوال
گر تو ابری چون شداز جود تو بی لؤلو بحار؟
ور تو شمسی چون شداز بر تو بی گوهر جبال؟
۴۳۲۰ نیست از اولاد آدم چون تو مرضی السیر
نیست از ابنای عالم چون تو محمود الخصال

تو نهال دولتی در بوستان مملکت
اینت فرخ بوستان واینت فرخنده نهال !

دولت فرخندهٔ تو فارغست از انقلاب
حشمت پایندهٔ تو ایمنست از انتقال

هر کمالی را بود خوف زوال اندر عقب
هست ملکت را کمالی خالی از خوف زوال

تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس
خیل تو در هر مضیقی راه یابد چون خیال

رمح تو در عیبه‌های جوشن گردان شود
۴۳۲۵ سخت آسان ، همچو اندر فرجهٔ دندان خلال

شهریارا، بابل وخوارزم جای سحر شد
سحر این عین رشاد وسحر آن عین ضلال

هست بر بابل تفاخرها بسی خوارزم را
کان تفاخرها نباشد نزد دانایان محال

خطهٔ بابل اگر گشتست پر سحر حرام
شد ز شعرم خطهٔ خوارزم پر سحر حلال

نیست دریا معدن آب زلال و شد کنون
طبع من دریا ، ولیکن معدن آب زلال

نکتهای تو ز نثر من جدا کرد اضطراب
۴۳۳۰ نقدهای تو ز نظم من برون برد اختلال

تا بود جایز دو کوکب را ببیك جا اقتران
تا شود حاصل دو اختر را ببیك جا اتصال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
واختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

در جهان عین الکمالست آفت ملک وملك
باد ملك تو مصون از آفت عین الکمال
تو نشسته کامران در پیشگاه مملکت
وایستاده خسروان پیش تو در صف نعال

قصیدهٔ تمام مرصع در مدح علاء الدوله اتسز

۴۳۳۵ ای منور بتو نجوم جلال — وی مقرر بتو رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم — وآسمانیست قدر تو ز جلال
خدمت تو معول دولت — حضرت تو مقبل اقبال
تیره پیش فضایل تو نجوم — خیره پیش شمایل تو شمال
در کرامت ترا نبوده نظیر — در شهامت ترا نبوده همال
۴۳۴۰ شرك را از تو منهدم ارکان — ملك را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن لقا — همچو پیغمبری بحسن خصال
بخشش تو برون شده ز بیان — کوشش تو فزون شده ز مقال
بزمگاه تو منبع لذات — رزمگاه تو مجمع اهوال
نه ملك را ز طاعت تو ملام — نه فلك را ز خدمت تو ملال
۴۳۴۵ عالم ری بر دهات غبی — حاتم طی بر سخات عیال
ناصح دولت تو در اعزاز — کاشح ملت تو در اذلال
از مصایب رکاب تست پناه — وز نوایب جناب تست مآل
نزد علمت محیط یك قطره — نزد حلمت بسیط یك مثقال
سیرت تو خزانهٔ الطاف — نعمت تو نشانهٔ آمال
۴۳۵۰ بس فقیرست باعطای تو بحر — بس حقیرست با سخای تو مال
هست کردار بی رضات گناه — هست گفتار بی ثنات محال
مدحت تست ارفع الطاعات — خدمت تست انفع الاعمال
ای ثنای تو سروران را ورد — وی لقای تو اختران را فال

هم سعادت ز تو ربوده بها — هم سیادت بتو فزوده جمال

در مفاخر مسلمی چو جواب — بر اکابر مقدمی چو سؤال ۴۳۵۵

شد مزین بتو مقام و محل — شد مبین بتو حرام و حلال

جسته سرمایه از صفت تایید — بسته پیرایه از کفت افضال

از ستم سیرت تراست فراق — با کرم خصلت تراست وصال

کامگارست عزم تو چو ریاح — استوارست حزم تو چو جبال

برضای تو دایرست افلاک — بثنای تو سایرست امثال ۴۳۶۰

چون شهابی بتابش و بمضا — چون سحابی ببخشش و بنوال

روزگارت همی دهد تعظیم — کردگارت همی دهد اجلال

نیست از نسل آدمت اکفا — نیست از اهل عالمت امثال

از تو ایام را حلاوت عیش — وز تو اسلام را طراوت حال

بردرت کار کردگان اجلاف — ببرت سال خوردگان اطفال ۴۳۶۵

عنف تو وقت قهر تاب سعیر — لطف تو وقت مهر آب زلال

اهل دین را بتست استظهار — اهل کین را بتست استیصال

بتو آراسته همه آفاق — بتو پیراسته همه اشغال

موکبت را کمینه فعل ظفر — مرکبت را کهینه نعل هلال

نه هنرمند چون تو وقت سخن — نه عدو بند چون تو وقت قتال ۴۳۷۰

دولت تو مسرت فضلا — صولت تو مضرت جهال

هر چه شایسته‌تر ترا اخلاق — هرچه بایسته تر ترا افعال

از بنان تو دفع هر افلاس — وز بیان تو رفع هر اشکال

تا نباشد صلاح همچو فساد — تا نباشد رشاد همچو ضلال

باد عصر ودود تو اعیاد — باد قصر حسود تو اطلال ۴۳۷۵

مدتت را مباد وهم فنا — عدتت را مباد سهم زوال

تا جهانست بادیا همه وقت — تا زمانست بادیا همه سال

کامران فی العلو والبسطه شادمان فی الغدو والاصال
قصر محروس تو مقر کرام
صدر مأنوس تو مفر رجال

هم در مدح علاء الدوله اتسز گوید

۴۳۸۰ خدایگانا ، عالم بتو گرفت جمال
شکفته شد بخصال تو روضه های جلال
کمال یافت بمردانگیت دین هدی
که دور باد زمردانگیت عین کمال
زعهد آدم تا عهد تو فلك ننشاند
امیدوارتر از تو بباغ ملك نهال
حسد برد ز علو مآثر تو اثیر
خجل شود ز نسیم شمایل تو شمال
عمل که نیست دروطاعت تو ، هست گناه
سخن که نیست درو مدحت تو ، هست محال
۴۳۸۵ بامر تست مفوض همه صلاح و فساد
بحکم تست مقرر همه حرام و حلال
فراخته است برای تو رایت تایید
فروخته است بنام تو نامهٔ اقبال
عقود ملك نیابد مگر برای تو نظم
سعود چرخ نگیرد مگر بروی تو فال
شکسته دل شده هم مال از تو ، هم دشمن
که گاه دشمن مالی و گاه دشمن مال
ز بس که خواسته نا خواسته بخلق دهی
نوشته شد ز بسیط جهان بساط سؤال

عطای کف تو آن کدخداست در گیتی
که گشته اند مرورا همه زمانه عیال ۴۳۹۰

رجال فضل سوی صدر تو کنند رحیل
که هم محل رجالست و هم محط رحال

همه خزاین اموال جمع شد بر تو
زبسکه تفرقه کردی خزاین اموال

عدو چو سوی دیار ولیت قصد کند
اجل دو اسبه رود پیش او باستقبال

همه حقیقت یمنی و مایهٔ ایمان
همه خلاصهٔ فضلی و صورت افضال

سپرده لشکر جرار تو بروز وغا
همه بلاد اعادی بدست استیصال ۴۳۹۵

چو ساقیان اجل با سماع نعرهٔ کوس
کنند گردان اقداح مرگ مالا مال

هوا بجنبد از آثار زینت اعلام
زمین بلرزد ز آشوب حملهٔ ابطال

بباد بر دهد افلاك خرمن لذات
بخاك بر زند ایام دفتر آمال

ز عکس ابیض وازرق هوا نجوم نجوم
ز نعل اشهب وادهم زمین هلال هلال

سیاه گشته زحیرت خواطر اشباح
سفید گشته ز هیبت مفارق اطفال ۴۴۰۰

در آن زمان شوداز بیم رمح چون مارت
حیات بر تن شیران کار زار وبال

چو لاله گردد از زخم خنجر تو قفار
چو سرمه گردد از سم مرکب تو جبال
چو بشنود غو کوس تو بر زند گردون
بطبل رحلت ارواح دشمنانت دوال
تبارك الله ! ازان بارهٔ چو بارهٔ تـو
که با سکون جبالست و با مضای خیال
۴۴۰۵ گزیده تر بنژاد و ستوده تر بتبار
زبور بیژن گیو وز رخش رستم زال
گه مسیر مرورا شهاب گشته عدیل
گه نبرد مرو را سپهر گشته همال
باستواچوالف دست و پای او ، لیکن
ز نعل او همه عالم گرفته صورت دال
هلال رشك برد از نعال او دایم
بدأن صفت که نجومش ز میخهای نعال
زهی بجاه تو ایام را سعادت عمر
خهی بملك تو اسلام را طراوت حال
۴۴۱۰ تویی که نیست جهان را زخدمت توملال
تویی که نیست فلك را زطاعت توملال
ستاره تابع پیمان تو شده شب و روز
زمانه طایع فرمان تو شده مه و سال
جناب تست ز احداث آسمان مرجع
سرای تست ز آفات روزگار مآل
بروز معرکه تنین و شیر گردون را
شکسته سهم تو دندان وباس توچنگال

ز بانگ سایل یابد مسامع تو نشاط
چنانکه سمع نبی لذت از اذان بلال
کفایت تو کند مشکلات گیتی حل
۴۴۱۵ چنانکه قوت فکر مهندسان اشکال
همیشه تا نبود همچو شمس تابان نجم
همیشه تا نبود همچو سرویازان نال
ز آسمان بزرگی بسان شمس بتاب
ببوستان معالی بسان سرو ببال
بقای عمر تو فارغ شده ز سهم فنا
کمال ملك تو ایمن شده ز بیم زوال
فلك متابع تو بالعشی و الابکار
جهان مسخر تو بالغدو والآصال
۴۴۲۰ قصیده های من اندر ثنای حضرت تو
همه چو سحر حلال وهمه چو آب زلال

از زبان علاء الدوله اتسز خوارزمشاه گوید

منم ، که نیست مرا درجهان نظیروهمال
ببزم دشمن مالم ، برزم دشمن مال
منم ، که جز بمدیحم زبان نجنباند
هرآن که بر سریك بیت بر نویسد قال
دلیل موکب میمون من شده تایید
عدیل رایت منصور من شده اقبال
خجسته حضرت من گشته منبع لذات
گزیده مجلس من گشته مقصد آمال

۴۴۲۵ بر مآثر من بی محل علو اثیر
بر شمایل من بی خطر نسیم شمال
کفم بجود شده واهب قلیل و کثیر
دلم بعلم شده حاکم حرام وحلال
نه بحر باشد مانند دست من بسخا
نه چرخ باشد مانند قدر من بجلال
بطبع من متجمع لطایف آداب
ز کف من متفرق خزاین اموال
من آن کسم که نیارد قرین من یك شخص
قران انجم و گردون بصد هزاران سال
۴۴۳۰ کمینه بندهٔ من هست درصف هیجا
هزار بیژن گیو وهزار رستم زال
زمن مخالف ملك مرا عنا و فنا
ز من موافق جاه مرا جمال و کمال
عراق وجند و سمرقند از شجاعت من
جواب گویند ، ار عاقلان کنند سؤال
درین سه بقعه که اعلام من فراشته شد
شدند پیر ز بیم حسام من اطفال
مخالفان مرا پشت در مواقف حرب
ز تیر چون الف من خمیده همچون دال
۴۴۳۵ نه هست جان شریف مرا ز علم فراق
نه هست طبع کریم مرا ز جود ملال
لطیفهای من اندر فنون دانش و علم
همه چو سحر حلال و همه چو آب زلال

ز تیغ من ، که درو روشنایی ظفرست
شدست تیره عـدوی مرا همه احـوال

ثنای در گه من گشته سروران را حرز
لقای مجلس من گشته خسروان را فال

همیشه تـا بابد آفتاب جـاه مرا
بز آسمان معـالی مباد خوف زوال

درمدح علاء الدوله اتسز

ای روی تو چو خلد ولب تو چو سلسبیل(۱)
۴۴۴۰ برخلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

درطاعت هوای تـو آمد دلم ، از آنـك
از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل

ناهید پیش طلعت تو کـی دهد فروغ ؟
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل

بغداد حسن ومصر جمالی وچشم من
همدجله را قرین شد وهم نیل را عدیل

باچشم من بساز ، که خوبی و خرمی
بغداد را ز دجله بود مصر را زنیل

از بار رنج بی تو، تن من شده چونال
۴۴۴۵ وز زخم دست بی تو ، برمن شده چو نیل

عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد
عشقست آنکه شخص عزیزان کند ذلیل

آخر بلطف تقویت شاه روز گار
یابد شفا زانده تو این تن علیل

(۱) این قصیده در دیوان ادیب صابر ترمذی نیز آمده است .

خورشید خسروان، ملك اتسز، که ذات او
در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل

قدر فلك بجنب معالی او حقیر
مال جهان بپیش ایادی او قلیل

۴۴۵۰ نه همچو رای او بضیا اختر مضیئی
نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل

رستم بوقت کوشش با سهم او جبان
حاتم بوقت بخشش با جود او بخیل

حساد او ببند نوایب شده اسیر
و اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل

در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه
چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل

ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین
وی کف تو برزق خلایق شده کفیل

۴۴۵۵ اسلام در حمایت تو یافته پناه
اقبال بر ستانهٔ تو ساخته مقیل

در گرد ملك حزم تو حصنی شده حصین
بر فرق خلق عدل تو ظلی شده ظلیل

با نیزهٔ طویلی و در معرکه کنی
عمر عدو قصیر بدان نیزهٔ طویل

تیغت براه ملك دلیلست خصم را
وندر چنان رهی نبود جز چنین دلیل

وحیست هرچه رای تو بیند، ولیك نیست
اندر میانه واسطهٔ شخص جبریل

شاها، بدار حرب کشیدی سپاه حق
راندی در آب و آتش چون موسی و خلیل ۴۴۶۰

جیشی، همه بشدت و نیرو چو شرزه شیر
خیلی همه بسینه و بازو چو ژنده پیل

آنجا یکی حصار و یکی میل ساختی
کاسلام را فزود شرف زان حصار و میل

آن قلعه بیخ کفر ز آفاق کرد قلع
و آن میل درد و چشم ضلالت کشید میل

گشت از حضور موکب تو در مهی تمام
کاری که بود نزد همه خلق مستحیل

پاداش تو ز خلق و ز خالق بدین عمل
ذکریست بس جمیل و ثوابیست بس جزیل ۴۴۶۵

توفیق نعمتست جلیل از خدا و نیست
یک شخص جز تو درخور این نعمت جلیل

تا در مجسمات بود جرم استوان
تا در مسطحات بود شکل مستطیل

بادا ولی صدر تو در راحت و نشاط
بادا عدوی ملك تو در ناله و عویل

تأیید کرده بر در احباب تو نزول
واقبال کرده از بر اعدای تو رحیل

در مدح ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

بدیع شعر تو، ای صابر بن اسمعیل
مرا بسوی امانی و امن گشت دلیل ۴۴۷۰

بساحت تن ودر جان من بهم کردند
قصیدهٔ تو نزول وسپاه رنج رحیل

قصیده‌ای همه الفاظ اونشاط حزین
قصیده‌ای همه ابیات او شفای علیل

جلیل مرتبه ، لیکن دقیق در معنی
کثیر فایده ، لیکن ز روی لفظ قلیل

چو سلسبیل بودلفظ تو لطیف ، مگر
که سلسبیل سخن برتو کرده اند سبیل ؟

۴۴۷۵ همی ریاحین خیزد ترا ز آتش طبع
مگر تو داری میراث معجزات خلیل ؟

جهان ز شعر تو پوشد ملابس زینت
فلك ز نظم تو سازد جواهر اکلیل

متانتیست ترا در هنر ، رفیع ومنیع
ولایتیست ترا در سخن ، عریض وطویل

بعلم بر همه عالم ترا بود ترجیح
بفضل بر همه گیتی ترا بود تفضیل

ایا بلند ضمیری ، که در فنون هنر
شدست طبع تو آگاه از دقیق و جلیل

۴۴۸۰ بزادن چو تو فحل وبدادن چو توشهم
زمانه گشت عقیم وستاره گشت بخیل

تراست هرچه معالیست ، اندك و بسیار
تراست هرچه معانیست ، جمله و تفضیل

تویی امیر امور ولایت دانش
در آن ولایت جز تو همه غریب و دخیل

سواد خط تو کحلیست بر بیاض صحف
کزوست چشم عروسان نظم و نثر کحیل

چگونه ای تو در اندوه حبس آن صدری
که در معالی و عقلست چون علی و عقیل ؟

چه عهد بود که در مجلس مقدس او
بشعر جزل همی یافتی عطای جزیل ؟ ۴۴۸۵

گهت رسیدی از جود دست او انعام
گهت رسیدی از سعی جاه او تبجیل

چگونه باشد در حبس ، آنکه بود او را
سرای پردهٔ حشمت کشید میل بمیل ؟

چگونه صبر کند از مکارم و افضال
کسی که بود بارزاق اهل فضل کفیل ؟

اگر زحبس بحبسش همی برند بقهر
چه‌شد؟ نه برج ببرجست شمس را تحویل ؟

همی تواند در حبس دیدنش گردون ؟
کشیده بادا در دیدهای گردون میل ! ۴۴۹۰

رسید شعر تو ، ای بی بدیل در هر باب
بلهو کرد همه انده مرا تبدیل

بجان خستهٔ من کرد نامهٔ تو ز لطف
چنانکه جامهٔ یوسف بچشم اسراییل

بدیع نیست چنان عهد وصدق و لطف و وفا
از آن خصال حمید واز آن جمال جمیل

تبارك الله ! هرگز بود برغم فلك
مرا بصحن جوار تو در مبیت ومقیل ؟

۴۴۹۵ رسیده از کنف جاه تو بحصن حصین
رسیده از لطف لطف تو بظل ظلیل

ثنای تست عدیل زبان من پیوست
اگر چه نیست مرا در زمانه هیچ عدیل

از آن نویسم کمتر، که خدمتی دانم
نگاه داشتن مجلس تو از تثقیل

همیشه تا که بود در بسیطهٔ گیتی
یکی ز بخت عزیز ویکی زچرخ ذلیل

بتو مراسم آداب زنده باد و عدوت
بتیغ حادثهٔ روزگار باد قتیل

نیز در مدیحه گوید

۴۵۰۰ ای پیش تو سپهر میان بسته چون قلم
مردی و مردمیت بعالم شده علم

شکلی چو دولت تو بخوبی نیامده
در ساحت وجود ز کاشانهٔ عدم

گر فخر منتسب به و آداب مکتسب
در عقد تست منتسب ومکتسب بهم

کل جهان با من وبحسن از وجود تو
چون بیضهٔ حرم شد وچون روضهٔ ارم

با نفع توتیا شد و با قدر کیمیا
آن خاك و آن گیا ، که نهادی برو قدم

۴۵۰۵ محض محامدت ترا یك بیك خصال
عین مکارمست ترا سر بسر شیم

آثار تو حدیقهٔ آمال را مطر
اخبار تو صحیفهٔ ایام را رقم

در بزمگه چنانی، چون نور در حمل
در رزمگه چنانی، چون شیر در اجم

خار موافقان زوفاق تو گشته گل
نوش مخالفان ز خلاف تو گشته سم

افلاك بر ندارد بی خدمت تو گام
وایام بر نیارد بی طاعت تو دم

اندر بیان حق همه الفاظ تو نکت
وندر طریق دین همه احکام تو حکم ۴۵۱۰

ای ملت خدای بعون تو مشتهر
وی امت رسول بجاه تو محترم

این ملت از رشاد تو شد اشرف الملل
وین امت از سداد تو شد افضل الامم

مشهور گشت رسم تو، زیرا که رسم تست
بخشودن خلایق و بخشودن نعم

درماندگان محنت افلاس را ز تو
آغوش پر نعم شده و گوش پر نغم

ز آنها نه‌ای که: مال گزینند و نام نی
وز ابرشان نبارد بر باغ نام نم ۴۵۱۵

بی اعتقاد وار کنند از برای مال
با جاهلان تلطف و با فاضلان ستم

اوباش پر گزند ازیشان عدیل لهو
وایتام مستمند ازیشان قرین غم

دلق وفات طفل بدزدند از لحد
خون حرام حاج بریزند در حرم
وآنگه در آفتابه در مها نهان کنند
چونانکه آفتاب نتابد بر آن درم
۴۵۲۰ یکروز آفتابه بماند بزیر خاك
وانوار آفتاب بقاشان شود ظلم
ایشان تهی شکم شده درخاك وخاك را
آگنده هم زشخص وهم از مالشان شکم
اینجا ندیده هیچ از آن مال جز لقب
وآنجا نبرده هیچ از آن مال جز ندم
یابند از آب چشم یتیمان وخشم حق
روز جزا سزای بد خویش لاجرم
زان ناکسان دمار برآرند بیکسان
در مجمعی که ایزد بیچون بود حکم
۴۵۲۵ عاقل بعرض خویش نماید چنین جفا؟
دانا بجان خویش رساند چنین الم؟
درویش وار عیشی این جا بنیك و بد
وآنجا توانگرند حسابی ببیش و کم
بر اهل بخل فاتحت وخاتمت بدست
ای کار تو بفاتحت و خاتمت کرم
تا نارواست بر سور ایزدی حدوث
تا ناسزاست بر صور آدمی قدم
اجرام چرخ باد بسیط ترا خیول
واجسام دهر باد جناب ترا خدم
۴۵۳۰ پیشت هرآنکه لاف زچرخ فلك زند
بردرگه تو باد چو چرخ فلك بخم

در مدح اتسز خوارزمشاه

ای حریم صدر تو ترسندگان را چون حرم
از تو گشته بیضهٔ خوارزمشاهی محترم

طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
ناظر قدر ترا سطح فلک زیر قدم

چرخ گردان بر ندارد جز بفرمان تو گام
دور گردون بر نیارد جز بپیمان تو دم

مدح احداق شریف تست تسبیح فلک
خاك درگاه رفیع تست محراب امم

در معالی کردهای تو همه عین صواب
۴۵۳۵ در معانی گفتهای تو همه محض حکم

کرده در اکناف گیتی بسط آیات علوم
کرده بر اطراف گردون نصب رایات همم

از نهیب کوشش تو فتنه را خون شد جگر
وز صدای بخشش تو بخل را پر شد شکم

از پی مدحت دهان بگشاده گیتی چون دوات
وز پی امرت میان بر بسته گردون چون قلم

آنکه از تو زندگانی یافت نهراسد ز مرگ
و آنکه از تو شادمانی دید نندیشد ز غم

با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز
۴۵۴۰ با وجود عدل تو منسوخ شد حکم ستم

فتح موجود و عدم معدوم گشت از تیغ تو
فرع تیغ تست، گویی، هم وجود و هم عدم

عدل کسری با دل‌دارا ترا گشتست جمع
جاه قیصر با جلال‌جم ترا گشتست ضم
هم بتو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
تاج کسری، تخت‌دارا، قصرقیصر،ملك‌جم
ای تن اشراف کرده قید ز انواع منن
وی دل احرار کرده صید زالطاف شیم
۴۵۴۵ باره‌سوی‌صیدراندی،تازخون‌وحش‌وطیر
سنگ وادی شد عقیق‌وخارصحراشد بقم
ای دودست فایض تو بر کمان چرخ رام
دردودست سخت تو تیرو کمانی سخت‌هم
زان کمان و تیر صید بخت تو تیر فلك
زین کمان وتیر صید دست تو شیر اجم
خسروا ، صاحب قرانا ، نزد ابنای خرد
هست در دنیا بقای جاودان خیرالنعم
چیست تفسیر بقای جاودان ؟ نام نکو
وان‌ز کسب محمدت‌خیزد ،نه‌از کسب‌درم
۴۵۵۰ حاتم واشراف برمك مادحان پرورده‌اند
گشت باقی نام ایشان تا قیامت ، لاجرم
موکب محمود در غزنین واز انعام او
گشته قارون‌مادحان اندرعرب وندرعجم
شعرهای عنصری وعسجدی تا روز حشر
ماند بر دیباچهٔ آثار خوب او رقم
میرداد ، ار بوالمعالی رانپروردی چنان
در معالی کی شدی گرد همه عالم علم ؟

از امیر داد شعر بوالمعالی ماند و بس
چون خیالش گشت زایل در همه خیل و حشم
نی چو بنده بوالمعالی بود در فضل و هنر
نی امیر داد چون تو بود در جود و کرم ۴۵۵۵
باشد الحق لایق ایام تو گر من شوم
ز احتشام صدر تو چون بوالمعالی محتشم
تا ز مصنوع و ز صانع هست پیدا نزد عقل
هم علامات حدوث و هم امارات قدم
نام تو بادا بلند و نام بدگوی تو پست
عمر تو بادا فزون و عمر بدخواه تو کم
از شهان و خسروان در صحن لشکرگاه تو
هم سرادق بر سرادق، هم حشم اندر حشم

قصیدهٔ محذوف النقط در مدح محمد نام

که کرد کار کرم مرد وار در عالم؟ (۱)
که کرد اساس ممالک ممهد و محکم؟ ۴۵۶۰
عماد عالم عدل و سوار ساعد ملک
اساس طارم اسلام، سرور عالم
ملاک علو و عطارد علوم و مهر عطا
سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد، هلاک عمر عدو
سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
محمد اسم و عمر عدل، کامراو در دهر
ملوک وار دررسم داد عدل و کرم

(۱) این قصیده بنام چند شاعر دیگر هم آمده و در دیوان مجیرالدین بیلقانی نیز هست.

۴۵۶۵ کلام او همه سحر حلال در همه کار
مراد او همه اعطای مال در هردم
دل مطهر او همدم کمال علوم
در مکرم او مورد صلاح امم
رسوم عارك او کرده حکم عالم رد
سموم حملهٔ او کرده کار اعداکم
هم او وهم دل او دار عدل را معمار
هم او وهم دم او درد ملك را مرهم
مدام طالع مسعود کرده حاصل او
همه رسوم مکارم ، همه علوم همم

درمدح اتسز

۴۵۷۰ مفخر ملك عرصهٔ عالم — گوهر تاج گوهر آدم
شاه غازی علاء دولت و دین — آن فلك حشمت ستاره حشم
شهریاری ، که طبع باذل او — گردن فقر بشکند بکرم
کامگاری ، که دست فایض او — دامن آز پر کند ز درم
آن بهرجای پیشوای ملوك — و آن بهر وقت مقتدای امم
۴۵۷۵ آنکه هستش فلك زخیل عبید — و آنکه هستش ملك زخیل خدم
حشمتش در زمانه بوده قدیم — همتش بر ستاره سوده قدم
بهمه چیز فعل اوست مشار — بهمه علم ذات اوست علم
ناصح از مهر او قرین نشاط — حاسد از کین او ندیم ندم
ای مطاعی ، که بهر خدمت تو — بسته زاد از زمین میان قلم
۴۵۸۰ وی شجاعی، که بیم خنجر تو — آب خون کرده در میان بقم
بخشش تست کیمیای وجود — کوشش تست توتیای عدم
سد امن تو بسته راه بلا — تیر عدل تو خسته جان ستم

کرده مر علم را و عالم را — طبع تو شاد وصنع تو خرم
داده مردوست را و دشمن را — لطف تو سور وقهر تو ماتم
خاك دردست نیك خواه توزر — نوش در کام بدسگال تو سم ۴۵۸۵
از تو ارکان صفدری عالی — وز تو بنیان خسروی محکم
تا دلی را دهد زمانه سرور — تا رخی را کند ستاره دژم
نیك خواه تو باد یار نشاط — بدسگال تو باد جفت الم
شخص هر توسنی زسهم تو رام — پشت هر گردنی بپیش تو خم
با دل تو همیشه شادی جفت — با کف تو همیشه رادی ضم ۴۵۹۰
دشمن تو غمین وطبع تو شاد — دولت تو فزون وخصم تو کم

چون زمان بندهٔ تو گیتی نیز
چون زمین چاکرتو گردون‌هم

درمدح امام حسام الدین ابوحفص عمربن عبدالعزیزبن مازه بخاری

ای از کمال جاه تو ایام را نظام
وی از وفور علم تو اسلام را قوام
هستی حسام دین و ندیدست روزگار
در قمع‌شرك ونصرة دین چون‌یك حسام
سلطان اهل علمی و اندر معسکرت
فراش مفخرت ز معالی زند خیام ۴۵۹۵
هم وقف گشته برتوزصدیق صدق وزهد
هم ازث مانده با تو زفاروق زهد ونام
گردون بر آستانهٔ صدر تو داده بوس
گیتی ز تازیانهٔ سهم تو گشته رام
با ارتفاع قدر تو نازل بود فلك
با اصطناع دست تو ممسك بود غمام

از جود تو اطایب ارزاق مرد وزن
وزشکر تو قلاید اعناق خاص و عام

۴۶۰۰ در روضهٔ سعادت تو بخت را نزول
در قبضهٔ سیادت تو چرخ را زمام

حساد را ز کین تو رنجی علی الخلود
احباب را ز مهر تو نازی علی الدوام

افلاك بوده قدر رفیع ترا رهی
ایام گشته جاه عریض ترا غلام

میدان علم چون تو ندیدست یك شجاع
ایوان شرع چون تو ندیدست یك همام

معن بن زایده چو تو نابوده در کرم
قس بن ساعده چو تو نابوده در کلام

۴۶۰۵ اصحاب شرع را بجوار تو التجا
ارباب علم را بپناه تو اعتصام

ای رفته روی فاقه ز جود تو در حجاب
وی مانده تیغ فتنه زجاه تو در نیام

پر آفتست عرصهٔ آفاق و اندرو
آنرا سلامتست که بر تو کند سلام

از حرمت تو سوی خجسته حریم تو
چشم فلك نظر نکند جز باحترام

در صحن شرق وغرب امامی چو تو کجا ؟
در کل بر و بحر بزرگی چو تو کدام ؟

۴۶۱۰ بی اقتدار فکرت تو بوده عقل سست
بی التهاب خاطر تو مانده علم خام

از عهد بوحنیفه بعلم تو کس نخاست
ای جان بوحنیفه بعلم تو شاد کام

ساکن تو در دیار بخارا و سوی تو
آیند طالبان علوم از عراق وشام

هر خطه ای که هست دروشرع مصطفی
شاگرد صدر تست مرآن خطه را امام

یك لفظ تو بوقت افادت هزار بار
بهتر ز اتصاف و نکوتر ز اصطلام

از تو دریده پردهٔ خصمان تو ، بلی
۴۶۱۵ از نور خور دریده شود پردهٔ ظلام

آن چیست از خصایص اسباب مهتری
کایزد نداد ذات شریف ترا تمام ؟

اصل وجلال‌وبخشش وافضال وعلم وحلم
مال وجمال و کوشش واقبال ونام و کام

ور جمله نام مهتری افزوده در جهان
بر غیر تو زروی حقیقتت بود حرام

دنیا و دین بسعی تو دارند سال وماه
شغلی براستقامت و کاری بر انتظام

در یك زمان شدست کفایت بسی مهم
۴۶۲۰ هرجا که همت تو نمودست اهتمام

از انتقام کردن حساد فارغی
مشغول کی شوند کریمان بانتقام ؟

جرمی بزرگ در گذرانی بعذر خرد
وینست خود ستوده ترین خصلت کرام

آزادگان مشرق ومغرب شدند صید
تا نعمت تو دانه شد و حضرت تو دام
من بنده، تا ز منشأ خود کرده‌ام رحیل
وندر جوار مجلس تو جسته ام مقام
۴۶۲۵ از مشرب مواهب تو دیده‌ام شراب
وز مطعم مکارم تو خورده‌ام طعام
خون از مودت تو مرا رفته در عروق
مغز از محبت تو مرا رسته در عظام
از خاك حضرت تو بسر برنهاده تاج
وز آب مدحت تو بکف برگرفته جام
فامست بر رهی حسنات تو و رهی
خواهد گزاردن بثنا و بشکر فام
دارم بگردن و بزبان اندرون مقیم
طوق هوا وسجع ثنای تو چون حمام
۴۶۳۰ زحمت همی نمایم وهرجا که مشربیست
هرچند عذب تر بود، افزون بود زحام
تا خوردن مدام، که ام الخبائثست
اندر طریق شرع محرم بود حرام
برتو حلال باد معالی و بر عدوت
بادا هزار بار محرم تر از مدام
گه بر سریر نعمت وحشمت همی نشین
گه بر بساط دولت وعزت همی خرام
بادا همیشه شام تو در روشنی چو صبح
ای صبح بدسگال‌تو در تیرگی چوشام
۴۶۳۵ حاصل ترا ز گردش گردون همه مراد
عاید ترا زبخشش یزدان همه مرام

در مدح اتسز

ای بحقل و عقد تواسباب دولت را قوام
وی بامرونهی تو احوال ملت را نظام

دست مکاران هراس تو فرو بسته ببند
پای جباران نهیب تو در آورده بدام

سایلان از جود تو هستند منفی الوطن
فاضلان در سایهٔ جاه تو مرضی المرام

زیر زین حشمت تودهرسر کش بوده نرم
زیرران هیبت توچرخ توسن گشته رام

بر در پیمان تو ابنای عالم را قرار
در کف اعمال تو فرمان گیتی رازمام ۴۶۴۰

خسروان ازخدمت فتراك تو جویند فخر
صفدران ازطاعت درگاه تو گیرند نام

یك نشانه است ازدل توروز کوشیدن فلك
یك نمونه است از کف توروز بخشیدن غمام

همچوشرع مصطفی آثار تودرملك خوب
همچو فضل کردگار انعام تو برخلق عام

یاور حقست تیغت در صباح و در مسا
داور خلقست رایت درحلال و درحرام

کی بردیك سوز حکم خط توافلاك سر!
که نهد بیرون زراه مهرتو ایام گام؟ ۴۶۴۵

در دل پاك تو انواع هنر را اجتماع
در کف راد تو ارزاق بشر را انقسام

سعی تو اندر معانی همچو جان اندر بدن
عزم تو اندر روایی همچو ماه اندر ظلام
گشته اندر امر و نهی و حل و عقد و قبض و بسط
اخترت مامور و گیتی چاکر و گردون غلام
گر نبودی در جهان ذات بزرگ تو، جهان
با وجود کل موجودات بودی ناتمام
۴۶۵۰ از خجسته اهتمام تو شود سهل القیاد
هر مهمی کان بود در مملکت صعب المرام
جز بنفخ صور کی بیدار گردد حاسدت؟
گر خیال تیغ تو بیند شبی اندر منام
بقعه‌ای کان جا خیام جیش تر منصور گشت
مستقر ملک گردد، حبذا تلك الخیام!
چون برون کردند گردان رمح خطی از غلاف
چون بر آهشتند مردان تیغ هندی از نیام
بر نشاط بردن جان رمح را افزوده حرص
از برای خوردن خون تیغ را خاریده کام
۴۶۵۵ در صباح رزم باطل کرده چشم فتنه خواب
باسماع کوس گردان کرده دست مرگ جام
گشته تازنده سوار و گشته بارنده ریاح
گشته برنده سیوف و گشته درنده سهام
دولت آن ساعت برایات تو جوید التجا
نصرة آن لحظه باعلام تو سازد اعتصام
شرع راعونت نماید نقش روی مفخرت
شرك را تیغت چشاند طعم زهر انتقام

ای زده بر جملهٔ اعدای دین هنگام صبح
کرده بر اعدای دین صبح بقا مانند شام
از دماء واز لحوم سر کشان در معرکه
۴۶۶۰ طیر را داده شراب ووحش را داده طعام
شرک را ازصولت تواضطراب واضطرار
شرع را در دولت تو احترام و احتشام
مؤمنان ومشرکان را کرده حاصل تیغ تو
نعمتی بس با تواتر ، محنتی بس با دوام
در امان ودرامانی گشته تا روز قضا
دار اسلام از مساعی تو چون دار السلام
تابود خورشید بر گردون بوقت شام وصبح
چون سبیکهٔ زر پخته بر صحیفهٔ سیم خام
باد درافضال ودر اکرام دست وطبع تو
۴۶۶۵ لذت عیش افاضل ، رونق عمر کرام
صدر تو اندر حوادث حیز حصن البشر
مدح تو اندر نوایب خیر خیر الانام

وقتی انسز برلب جیحون جشن ساخته بود این قصیده بر بدیهه بگفت

ای بملك تو زینت ایام — وی ز تیغ تو نصرة اسلام
بندهٔ حل وعقد تو افلاك — سخرهٔ امر و نهی تو ایام
دل پاك تو مجمع دانش — کف راد تو منبع انعام
۴۶۷۰ عقل بی قوت دهای توسست — فضل بی آتش ذکای تو خام
باد را داده عزم تو جنبش — خاك را داده حزم تو آرام
جرم افلاك وذات فرخ تو — ناقص ناقص و تمام تمام
مهر درگاه و کین مجلس تو — واجب واجب و حرام حرام

پیش جود تو وقت بخشیدن — مفلس و مدخلند بحر وغمام
۴۶۷۵ پیش عزم تو روز کوشیدن — قاصر و عاجزند رمح و حسام
زهره، کز طبع اوطرب زاید — نکشد جز بیاد صدر تو جام
ماه کز جرم او مسیر آید — ننهد جز بوفق رای تو گام
چون دولشکر بهم در آویزند — روز هیجا ز بهر جستن نام
تیغ را از نشاط خون خوردن — در کف پردلان بخارد کام
۴۶۸۰ همچو دیبای هفت رنگ شود — روی گردون ز گونه گون اعلام
چهرهٔ خود بخلق بنماید — اجل از تیغ های آینه فام
مرگ از بهر صید کردن جان — بکشد در فضای معرکه دام
تیغ چون صبح تو در آن ساعت — صبح اعدای تو کند چون شام
خنجر تو در آن مقام مهیب — سازد از حنجر ملوك نیام
۴۶۸۵ آرد از نزد مرك بیلك تو — سوی جان مخالفان پیغام
ای ترا دهر کامگار مطیع — وی ترا چرخ سر فراز غلام
چشمهٔ خور باستعارت جود — روشنی خواسته زروی تووام
مکرمت را زجود تست وجود — مملکت راز رای تست نظام
نیست از بیم تو بکشور کفر — نطفها را قرار در ارحام
۴۶۹۰ ای تو دریا و برلب جیحون — از برای نشاط کرده مقام
چون سپهرست صحن این صحرا — چون نجومند این خجسته خیام
روضهٔ جنتست مجلس تو — چشمهٔ کوثرست جام مدام
از پی استماع رود و سرود — خلق را گوش گشته هفت اندام
هر زمانی رسیده از کف تو — مدد مکرمت بخاص وبعام
۴۶۹۵ سروران را بجود تو تشریف — مهتران راز جاه تو اکرام
شهریارا، زمانه می گذرد — مگذر و بگذران زمانه بکام
داد بستان تو از جهان بطرب — که جهان بر کسی نماند مدام

تا بود در جهان ضیا و ظلام
تا بود درهدی حرام و حلال
ملك را در کف تو باد زمام
بخت را باد بردر تو قرار
داده هر ساعتی زبان فلك
دولتت را بشارتی بتام ۴۷۰۰

نیز در مدح اتسز

چه حیله سازم ؟ کز من گسست یار سلام
چه چاره ورزم ؟ کز من برید دوست پیام
گرفت دامن من هجر ، نابرآورده
هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
بریده گشت و گسسته دل از برم، تادوست
بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
چو زر پخته شد از تف سینه چهرهٔ من
ز دست فرقت آن سینهٔ چو نقرهٔ خام
ز ناله نیست مرا راحت ونشاط وطرب
ز گریه نیست مرا لذت شراب و طعام ۴۷۰۵
از آن دوچشم ، که‌دارندخون خلق حلال
همیشه هست مرا بر دوچشم‌خواب‌حرام
بسان پسته دل تنگ من شکافته شد
زتیر غمزه آن چشمهای چون بادام
برفت سربسر آرام از دلم ، تا گشت
اسیر دام سرآن دو زلف بی آرام
دوزلف اوست چودام‌ودل منست چوصید
چگونه باشد آرام صید را در دام ؟

۴۷۱۰ تنم نبیند راحت همی ز جامهٔ عیش
دلم نیابـد رامش همـی زجام مدام
ز روزگار بنالم ، که روزگار بقصد
همـی زکام دلم را جدا کند نـاکام
بجام و جامه چو جانان موافقت نکند
مرا چه راحت ورامش بود زجامه وجام؟
دریغ باشد در دست روزگار مقیم
دلی ، که کرد درو مدح شهریار مقام
علاء دولت و دین ، پـادشاه عالی رای
که کاردولت ودین را زرای‌اوست نظام
۴۷۱۵ ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که هم ظهیر انامست وهم نصیر امام
سپهر قـدری ، دریـا دلی ، خداوندی
که گشته اند مرو را ملوك عصر غلام
خجسته خدمت او عهدهٔ صغار و کبار
ستوده حضرت او کعبهٔ خواص و عوام
بلندگشت هـدی را بـاقتدارش قـدر
بزرگ گشت هنر را باختیارش نام
ز بهـر اوست وجـود طبایع و افلاك
ز سعی اوست نظام شرایع و احکام
۴۷۲۰ مجددست بعونش مـراسم ایمان
ممهدست بجاهش قواعد اسلام
ز نایبات جهان جاه او امان ملوك
ز حادثات فلك صدر ر او پناه کرام

کنند جلوه بصدرش عرایس افکار
برند تحفه بنزدش بدایع افهام

نهاده گیتی اقلام ملك در دستش
تظاهرست اقالیم را بدان اقلام

نوشته گردون ارقام خیر دروصفش
تفاخرست تواریخ را بدان ارقام

خدایگانا، قدر تو از جلال رسید
۴۷۲۵ بغایتی که بدانجا نمی رسد اوهام

تویی، که هست بیان تو مایهٔ اعجاز
تویی، که هست بنان تو صورت اکرام

بجز صلاح نباشد ز ایزدت تلقین
بجز صواب نباشد ز دولتت الهام

زمانه جز بهوای تو بر نیارد دم
ستاره جز برضای تو بر ندارد گام

کمینه رای تو پیرایهٔ هزار فلك
کهینه جود تو سرمایهٔ هزار عمام

زچرخ طبع تو تابد کواکب افضال
۴۷۳۰ ز بحر دست تو زاید جواهر انعام

بعلم روح تو گشتست اشرف الارواح
بدان صفت که فلك هست اشرف الاجرام

زهیبت تو چو سیماب، در قبایل کفر
همی نیابد نطفه قرار در ارحام

چو بر فروخته گردد بکار زار سیوف
چو بر فراخته گردد بحشر گاه اعلام

زطعن و ضرب پراز زلزله شود آفاق
زدار و گیر پـر از ولولـه شود ایام
۴۷۳۵ ز هول صاعقهٔ تیغهای چـون ارواح
فرو گـذارنـد ارواح صحبت اجسام
بمعرکـه جگر تشنهٔ دلیران را
دهند آب، ولیکن ز چشمهای حسام
کندهراس‌تو آن لحظه سر کشان رانرم
کند نهیب تو آن وقت توسنان را رام
چو صبح تیغ تو پیدا شود زمطلع غمد
ز بیم گردد صبح مخالفان چون شام
یلان شوند ز تیغ تو منهزم چو نانك
ز تیغ صبح شود منهزم سپاه ظلام
۴۷۴۰ بسا مواقف حربا! که بر دریدی تو
برمح سینه شکاف و بتیغ جان انجام
گهی بدشت سمرقند و گه بصحن عراق
گهی بخطهٔ جند و گهی ببقعهٔ سام
ز بهر نشر فتوح مبارك تو مقیم
ز بهر شرح رسوم خجستهٔ تو مدام
مجمزیست بهند و مبشریست بترك
مشرحیست بروم و مصنفیست بشام
همیشه تاکه بود میل از سر تحقیق
فقیه را بنجوم و حکیم را بکلام
۴۷۴۵ گهی بمسند فتح و ظفر درون بنشین
گهی بعرصهٔ عزو شرف درون بخرام

برغم انف بداندیش هر زمانی باد

ز چرخ مملکتت را بشارتی بدوام

بعید اضحی بادت ولایتی تازه

چنانکه چندمسلم شدت بماه صیام

در مدح اتسز

اگر عنایت خسرو بود چنان گردم

که بر خزاین اقبال قهرمان گردم

جواهر ادب و فضل را ز طبع و ز دل

بوقت نظم و گه نثر بحرو کان گردم

چنان نمایم در نظم دستبرد سخن

که در بسیطهٔ آفاق داستان گردم ۴۷۵۰

چون در کشند سراز خوف امتحان فضلا

بمعرکه سپر تیر امتحان گردم

شوند گوش فصیحان همه بسان صدف

در آن زمان که چوسوسن‌هم زبان گردم

مرا گر از شه صاحب قران بود دولت

بقدر باشه سیاره هم قران گردم

علاء دولت، خوارزمشه، که دولت گفت:

ز عجز بر در عالیش پاسبان گردم

شهی، که حشمت‌او هر زمان همی گوید

که:شرع را زحوادث نگاهبان گردم ۴۷۵۵

حسام‌او ، که‌زبان ظفرشدست ، این گفت

که : من ز آیت مردیش ترجمان گردم

چه گفت نعمت او ؟ گفت : آن منم، که بحق
همی مراقب احوال انس و جان گردم
چه گفت سنگ زمین؟ گفت : باجلالت او
سزد که گوهر اکلیل آسمان گردم
جهان چه گوید ؟ گوید : بفر او همه سال
پس از مشقت پیری همه جوان گردم
۴۷۶۰ چه گفت نصرة او؟ گفت . من بروز وغا
برنده خنجر او را همی فسان گردم
دهان گشاد چو پسته قضا و گفت : بطبع
چو گوز بسته بپیماق او میان گردم
سنانش گفت : اگر چه چو مغز بادامم
چو مغز فندق در سینها نهان گردم
مجره گفت که : ای کاش! یابم آن دولت
که بارگی خداوند را عنان گردم
زحل چه گوید ؟ گوید که : گر بفرماید
منش بنیك و بد دهر دیدبان گردم
۴۷۶۵ چو سعی شه نبود مشتری همی گوید :
اگر چه سود خلایق منم ، زیان گردم
مدام گوید مریخ : دارم آن هیئت
که رمح او را در حربگه سنان گردم
ز رای روشن او شمس گفت : دارم نور
ازین بود که همی زینت جهان گردم
نشان عشرت زهره است و گوید از سر صدق
که : بر مخالف شه نوحه را نشان گردم